آلبر کامو

شهلا خسروشاهی

یادداشت‌ها

جلد سوم (۱۹۵۱-۱۹۵۹)

نشر ماهی

یادداشت‌ها

جلد سوم

(۱۹۵۱ـ۱۹۵۹)

سرشناسه: کامو، آلبر، ۱۹۱۳ـ۱۹۶۰ م. Camus, Albert
عنوان و پدیدآور: یادداشت‌ها؛ آلبر کامو؛ مترجم خشایار دیهیمی.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۴ ج.
شابک: دوره: 978-964-7948-67-8 ISBN
ج ۱. 978-964-7948-68-5 ج ۲. 978-964-7948-69-2
ج ۳. 978-964-7948-70-8 ج ۴. 978-964-9971-86-5
فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: *Carnets*
یادداشت: مترجم جلد سوم شهلا خسروشاهی است.
یادداشت: چاپ قبلی جلد اول: تجربه، دفتر ویراست، ۱۳۷۴.
مندرجات: ج ۱: ۱۹۳۵ـ۱۹۴۲ ج ۲. ۱۹۴۲ـ۱۹۵۱
ج ۳. ۱۹۵۱ـ۱۹۵۹ ج ۴. یادداشت‌های سفر
موضوع: کامو، آلبر، ۱۹۱۳ـ۱۹۶۰ م. ــ یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره.
شناسه‌ی افزوده: دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ـ ، مترجم.
شناسه‌ی افزوده: برادران خسروشاهی، شهلا، ۱۳۳۰ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۷ ی ۸۳الف / PQ۲۶۳۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۸/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۲۷۵۷۶۷

یادداشت‌ها

جلد سوم

(۱۹۵۹-۱۹۵۱)

آلبر کامو

مترجم

شهلا خسروشاهی

نشر ماهی

تهران

۱۳۹۱

یادداشت‌ها

جلد سوم

(۱۹۵۱ـ۱۹۵۹)

نویسنده	آلبر کامو
مترجم	شهلا خسروشاهی
ویراستار	خشایار دیهیمی

✦

چاپ دوم	تابستان ۱۳۹۱
چاپ اول	پاییز ۱۳۸۹
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه

✦

مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌چینی	سپیده
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	چاپ صنوبر
چاپ متن و صحافی	چاپ سپیدار

✦

شابک دوره ۸ـ۶۷ـ۷۹۴۸ـ۹۶۴ـ۹۷۸

شابک ۸ـ۷۰ـ۷۹۴۸ـ۹۶۴ـ۹۷۸

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

www.nashremahi.com

دفتر هفتم

مارس ۱۹۵۱ ــ ژوییه‌ی ۱۹۵۴

«آن‌کس که طرح بزرگی درانداخته است، باید با همان هم بزید.»
(نیچه)

پیش‌گفتار برای پشت و رو.

« در این زمان بود که شیفته‌ی هنری با این شور عنان‌گسیخته شدم و گذشت روزگار نه تنها از آن نکاست بلکه بیش از پیش آن را یگانه کرد... این بیماری مانعی دیگر به موانع زندگی‌ام اضافه کرد، مانعی دشوارتر از هر مانع قبلی. با این‌همه در نهایت مرا به آن آسودگی خاطر رساند، آن فاصله‌ی ناچیز از علائق انسانی، که همواره از تلخی و کینه حفظم کرده است. چون در پاریس زندگی می‌کنم می‌دانم که این نعمت (زیرا که این یکی از نعمات است)، نعمتی شاهانه است. اما واقعیت این است که من بی‌هیچ مانعی از آن بهره جستم. به عنوان نویسنده زندگی را در ستایش و تحسین آغاز کردم، و این به معنایی بهشت زمینی است. به عنوان یک انسان دلبستگی‌های من هرگز "برخلاف" نبوده‌اند. آن‌ها را همیشه نثار والاترین اشخاص یا آن‌هایی کرده‌ام که برتر از من بوده‌اند. »

□

جنون قرن بیستم: جان‌های بسیار متفاوت، میل به مطلق و میل به

منطق را با یکدیگر خلط کرده‌اند. پارَن و آراگون.

□

۱۱ ژوئن ۱۹۵۱. نامه‌ی رژین ژونیه[۱] خبر خودکشی‌اش را به من می‌دهد.

□

آفریننده. از قِبَل کتاب‌هایش ثروتی به هم زده است، اما آن‌ها را دوست ندارد و تصمیم می‌گیرد اثر بزرگش را خلق کند. تنها روی همان اثر کار می‌کند و از نو و بی‌وقفه بازنویسی‌اش می‌کند. کم‌کم تنگدستی، سپس فقر در خانه جاخوش می‌کنند. همه‌چیز فرو می‌ریزد ولی او در سعادتی هولناک زندگی می‌کند. بچه‌ها مریض می‌شوند. باید خانه را اجاره داد و تنها در یک اتاق زندگی کرد. و او می‌نویسد. زن ضعف اعصاب می‌گیرد. سال‌ها می‌گذرد و با بی‌قیدی کامل ادامه می‌دهد. بچه‌ها فرار می‌کنند. روزی که زنش در بیمارستان نفس آخر را می‌کشد، نقطه‌ی پایان را بر اثرش می‌گذارد. کسی که خبر بدبختی‌اش را به او می‌دهد تنها یک کلمه می‌شنود: «بالاخره!»

□

رمان. «مرگ او چندان حماسی نبود. آن‌ها را که دوازده نفر بودند درون سلولی که برای دو نفر ساخته شده بود انداختند. خفه شد و قلبش درجا از کار ایستاد. مُرد، پشت به دیوار خاکستری و دیگران همگی رو به پنجره و پشت به او.»

□

N.R.F.، محیط غریبی که وظیفه‌اش برانگیختن نویسنده‌هاست.

---

۱. Régine Junier، بانوی سالخورده‌ی امریکایی که میزبان کامو بود و برای خانواده‌ی او از امریکا غذا و لباس می‌فرستاد. او با خودکشی به زندگی‌اش پایان داد.

با این حال، جایی که شور و نشاط نوشتن را از آدم می‌گیرد.

□

خوشبختی از او همه‌چیز طلب می‌کرد، حتی ارتکاب قتل.

□

طبیعی‌بودن فضیلتی نیست که انسان داشته باشد: فضیلتی است اکتسابی.

□

پاسخ به سؤال مربوط به ده کلمه‌ی مورد علاقه‌ام: «دنیا، رنج، زمین، مادر، انسان‌ها، بیابان، شرف، تیره‌روزی، تابستان، دریا.»

□

ندای جاودانی: دِمتر، نوزیکاآ، اثورودیکه، پاسیفائه، پنلوپه، هلن، پرسیفونه.

□

آی روشنایی! این فریاد کسانی است که در تراژدی‌های یونانی یا با مرگ روبه‌رو هستند یا با سرنوشتی هولناک.

□

من همیشه حال کسی را داشته‌ام که در میان دریاست: مورد تهدید، در دل سعادتی شاهانه.

□

ژ. یا آدم متظاهر: به چیزی جز آنچه این‌جهانی نیست اعتقاد ندارد، حال آن‌که وانمود می‌کند که در جهان واقعی به سر می‌برد. نقش بازی می‌کند ولی خیلی راحت، چنان‌که کسی باور نمی‌کند که نقش بازی می‌کند. دو بار تظاهر می‌کند. و یک بار دیگر هم، چرا که بخشی از وجود او واقعاً به تن، به لذات و به قدرت وابسته است.

□

آیا پذیرش آنچه هست نشانه‌ی قدرت است؟ نه، این بندگی است. اما پذیرفتن آنچه که بوده است. در زمان حاضر، مبارزه.

□

راستی یک فضیلت نیست، بلکه یک شور است. برای همین است که هرگز محبت‌آمیز نیست.

□

تیک‌های زبانی م...: و همه ــ جمعاً و در کل ــ این و بلکه بیش‌تر... ــ می‌دونید هان، می‌دونید، مگه نه... ــ به نظر من جالب نبود ــ اون زن به همه شک داره، خب این ناراحت‌کننده است گفتنش! باید اونو دید تا باور کرد ــ بی‌نظیره ــ وقتی برای عمل جراحی اون‌جا بود... ــ قاشق و چنگال‌های ناقص و پخش و پلا ــ حکایتی بود خُب، حالا، باشه، تلافی‌شو درمی‌آرم ــ یادت باشه، می‌دونی، اون شیک‌پوش بود ــ وِر وِر، ــ یعنی این‌که... ــ (خطاب به شوهرش که بدون پولوور بیرون آمده) داری شیطونی می‌کنی.

□

ایضاً. اُگوستا، غیرنظامی، برای سربازی که پسرخوانده‌ی زمان جنگ اوست و با این عبارات از او قدردانی می‌کند: «خانم پلرن، شما برای من بدتر از یک مادر بودید.» بمباران نانت را تعریف می‌کند. او که در خیابان غافلگیر شده بود همراه دوستی به زیر درگاه خانه‌ای پناه می‌برد. «یک پوست روباه و یک دست کت‌دامنِ نو تنم بود. وقتی همه‌چیز تمام‌شد، فقط لباس زیر به تن داشتم.» دوستش زیر آوار مانده بود. «من او را از موهاش گرفتم و کشیدم. فقط یک انگشت برایش مانده بود...» «و در تمام این مدت شوهر من عشقش را می‌کرد و عین خیالش نبود که من از زیر آوار بیرون آمدم یا نه... روز پیش از آن برایم کارت شناسایی صادر کرده بودند. جلوی سؤال آیا علامت مشخصه

دارید، نوشته بودم هیچ. فردای آن روز نصف صورتم رفته بود.»

□

یک با پتیست که پنجاه روز و پنجاه شب را در دخمه‌ای در بوخنوالد گذرانده بود. «وقتی بیرون آمدم اردوگاه مرگ به نظرم به همان زیبایی آزادی بود.»

□

«کسانی که در موعد مقرر، با همت خود جدایی را برمی‌گزینند، همواره چون تنی واحد باقی می‌مانند.» هولدرلین. مرگ آمیدوکلس.

ایضاً. «ولی تو، تو برای روزگار زلال زاده شده‌ای.»

ایضاً. «در برابر او، در ساعت شادمانه‌ی مرگ، در یک روز مقدس، ملکوت نقاب برگرفت.»

□

بنا به گفته‌ی ویکتور سرژ[۱] قساوت دریادار کولچاک[۲] بود که در حزب کمونیست روسیه به چکیست‌ها[۳] در برابر تمام کسانی که خواستار انسانیت بیش‌تری بودند، برتری داد.

□

۱۹۲۰. لغو مجازات اعدام. شب قبل از ابلاغ قانون، چکیست‌ها زندانیان را قتل‌عام می‌کنند. وانگهی، این مجازات چند ماه بعد دوباره برقرار می‌شود. گورکی: «ما کی به کشتن و خون‌ریختن پایان خواهیم داد؟»

---

۱. Victor Serge: (۱۸۹۰ـ۱۹۴۷) نویسنده و انقلابی روس. نام اصلی‌اش ویکتور کیبالچین بود.

۲. Alexander Kolchak: (۱۸۷۴ـ۱۹۲۰) افسر نیروی دریایی روسیه که عضو ارتش سفید بود و علیه بلشویک‌ها می‌جنگید.

۳. اعضای سازمان امنیت شوروی (چکا).

□

ویکتور سرژ: «آنچه در ا. ج. ش. س. انجام گرفت در یک دموکراسی شوروی بسیار بهتر انجام می‌گرفت.»

□

پیش‌گفتار برای پشت و رو. «شوهرخاله‌ی من طرفدار ولتر بود؛ از همان‌هایی که در زمانه‌ی خود او پیدا می‌شدند. آدم‌ها را کلاً و مشتریان بورژوایش را علی‌الخصوص تحقیر می‌کرد. در هجو و تکفیر دیگران درخشان بود. صاحب اراده بود. همنشینی با او مرا پرتوقع بار آورد. حالا که مرده است، وقتی در پاریس به او فکر می‌کنم، دلم می‌گیرد.»

□

چگونه سوسیالیسم قرن بیستم از طریق جنگ گسترش می‌یابد: جنگ ۱۹۱۴ انقلاب ۱۹۱۷ را شعله‌ور کرد؛ جنگ خارجی علاوه بر جنگ داخلی در چین مائوتسه تونگ را به بار آورد؛ وقایع ۱۹۳۹ باعث شد که اوکراینِ لهستان و بلاروس، دولت‌های حوزه‌ی بالکان و بسارابی به شوروی ملحق شوند؛ جنگ ۱۹۴۱ـ۱۹۴۵ روسیه را به کنار الب آورد؛ جنگ علیه ژاپن جزایر ساخالین، جزایر کوریل و کره‌ی شمالی را به دستش انداخت، و شاید فنلاند و کره‌ی جنوبی را.

□

شخصیت رمان. راوانل. هوش ناب. حسابداریِ تروریسم. ملال دنیوی. مبارزه‌جویی. پلیس. دادستان. رجوع شود به دادستان جدید در فوق.

□

باید اصول [اخلاقی] مان را در چیزهای بزرگ به کار بگیریم. برای چیزهای کوچک بخشایش کافی است.

□

مواضع گستاخانه و واقع‌بینانه اجازه‌ی تصمیم‌گیری قاطع و تحقیرکردن را به فرد می‌دهند. مواضع دیگر فرد را به درک‌کردن وا می‌دارند. امتیاز مواضع اول در مورد روشنفکران از همین‌جا نشأت می‌گیرد.

ما در زمانه‌ی خودمان کار می‌کنیم، بدون امیدی به پاداشی واقعی. آن‌ها شجاعانه برای جاودانگی شخصی خودشان کار می‌کنند.

□

چنین‌که پیداست این قرن در جست‌وجوی یک آریستوکراسی است. ولی این قرن نمی‌بیند که برای این منظور باید از هدفی که آشکارا برای خود تعیین کرده است، یعنی رفاه، چشم بپوشد. در آریستوکراسی چیزی نیست به‌جز ایثار. آریستوکرات پیش از هر چیز کسی است که می‌بخشد بدون آن‌که بستاند، کسی است که خودش را متعهد می‌کند. رژیم قدیم به خاطر فراموش‌کردن همین امر نابود شد.

□

وایلد. او می‌خواست هنر را برتر از هر چیز قرار دهد. اما عظمت هنر در این نیست که بر فراز همه‌چیز به پرواز درآید. برعکس در این است که با همه‌چیز بیامیزد. وایلد سرانجام به لطف رنج این را درک کرد. ولی این گناه این زمانه است که درک حقیقت را به زهر درد و بندگی آغشته است، حقیقتی که می‌توان، اگر قلب شایسته‌ی آن باشد، در خوشبختی نیز آن را دریافت. قرن بندگی.

□

ایضاً. استعدادی برای زیستن و استعداد دیگری برای آفریدن

وجود ندارد. استعدادی واحد برای هر دو کافی است. و می‌توان اطمینان داشت استعدادی که جز توانایی خلق اثری ساختگی را نداشته، نمی‌توانسته جز یک زندگی سبکسرانه هم داشته باشد.

□

رمان. خانم س. و پیراهن گلدارش. چمنزارها در شب. نور ملایم.

□

من با آثاری قدم در راه گذاشتم که زمان در آن‌ها انکار شده بود. کم‌کم سرچشمه‌ی زمان را بازیافتم ــ و پختگی را نیز. هر اثر خود در طول زمانی دراز است که پخته می‌شود.

□

آن‌ها می‌خواستند در راه عقل و قدرت فاتحانه‌اش، از خیر زیبایی و سرشت بگذرند. فاوست می‌خواست اُفوریون را بدون هلن به چنگ آورد. برای همین است که آن کودک جادویی جز یک غول معیوب، یک جنین ناقصِ داخل شیشه، نیست. برای آن‌که اُفوریون زاده شود، نه فاوست بدون هلن و نه هلن بدون فاوست.

طغیان، کوره‌ی واقعی آفرینش خدایان. اما از این کوره بُت هم بیرون می‌آید.

□

مرگ نفرت‌انگیز. تاریخ انسان‌ها تاریخ اسطوره‌هایی است که این واقعیت را با آن‌ها پوشانده‌اند. زوال اسطوره‌های سنتی از دو قرن پیش تاریخ را متشنج کرده است، چرا که دیگر هیچ امیدی در مرگ نیست. با این‌همه، اگر پذیرش مرگ بدون امید نباشد، واقعیت انسانی‌ای وجود نخواهد داشت. این پذیرشِ محدودیت است، بدون تسلیمِ کورکورانه، درکشمکش تمامی وجود که با تعادل مطابقت دارد.

□

رمان. یک روز دلپذیر. «زن با آن پاشنه‌های بلندش در امتداد کروازت[1] تلوتلو می‌خورد. انگار باز هم داشت خودش را در آینه پیش از ترک اتاقش می‌دید. می‌دانست که این شلوار فلانل لطیف اندکی بیش از اندازه قالب تنش است. ولی چه اهمیتی داشت. زن‌های حقیقی همین‌طورند. هیکل‌هایی که آن پایین، روی ساحل، والیبال بازی می‌کردند. باید با دقت نگاه می‌کردی تا معلوم شود مرد هستند یا زن.

شبح کوچک سیاه مقابل دریا قدم می‌زد. از میان روسری و عینک فقط دو خط دیده می‌شد که با قلم در جایی که زمانی ابروها بودند، کشیده شده بود و فضای سفید و چرب پیشانی که بیهوده تلاش می‌کرد در مقابل برق آفتاب اخم کند.»

□

پرده‌ی کوتاه درباره‌ی اغواگر.

نه، من فقط آب می‌نوشم ــ بخورید ــ من کم می‌خورم. اگر هم گاهی می‌نوشم برای حفظ سلامتی است.

عشق چه‌چیز به شور اضافه می‌کند؟ چیزی که ارزش آن از حد بیرون است، دوستی.

من اغوا نمی‌کنم. من تسلیم می‌شوم.

چرا زن‌ها؟ نمی‌توانم مصاحبت مردها را تحمل کنم. آن‌ها یا تملق می‌گویند یا داوری می‌کنند. من نه این را می‌توانم تحمل کنم، نه آن را.

نیمه‌شب است. هنوز خبری نیست. حضرت اجل نیامده است. اغواگر دلتنگ است. می‌رود. آنا می‌گوید «بیایید.» «نه، نمی‌توان در

---

1. Croisette

یک روز هم حق داشت و هم خوشبخت بود...» (تغییر عقیده می‌دهد). «با این‌همه اگر حق با شماست، هیچ نمی‌ماند مگر خوشبختی، در واقع عشقی که هرگز به آن باور نداشته‌اید، شمایی که هرگز از باور به رؤیاهای خودتان که نام آن را خدا گذاشته‌اید، دست برنداشته‌اید.» مرد به زن نگاه می‌کند. «پس عشق همین است، همین‌که تمام وجودم را فرا می‌گیرد؟ ــ بدون تردید همین است. ولی هر چیز دیگری را از پیرامون این گیاه شکننده با ملایمت دور کنید. با ملایمت، با ملایمت سرانجام جایی برای خوشبختی باز کنید.»

□

رمان. یکی از رازهای [خانم] ب. این است که هرگز نتوانسته بیماری و مرگ را بپذیرد، تحمل کند، یا حتی به‌سادگی فراموششان کند. حواس‌پرتی شدیدش هم از همین است. تمام توانش را به کار می‌گیرد تا فقط مانند دیگران زندگی کند، تا ادای آن اندک بی‌خیالی و معصومیت را که برای ادامه‌ی زندگی لازم است دربیاورد. اما در ته دلش هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند. حتی آن معصومیت لازم برای ارتکاب گناه را ندارد. زندگی برای او فقط زمان است، که آن‌هم جز بیماری و مرگ نیست. به زمان گردن نمی‌نهد. در نبردی از پیش‌باخته کمر خم می‌کند. وقتی از پا درمی‌آید سیمای یک غریق را دارد در جریان آب. از این جهان نیست، چون با تمام وجودش آن را بازپس می‌زند. همه‌چیز از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد...

□

دوردونی. این‌جا خاک صورتی‌رنگ است، سنگ‌ریزه‌ها به رنگ تن آدمی، بامدادان سرخ و لبریز از آوازهای ناب. گل در یک روز می‌میرد و زیر نوازش نور ملایم آفتاب از نو زاده می‌شود. شب‌هنگام ماهی کپور خواب‌آلود از رودخانه سرازیر می‌شود. مشعل‌هایی از

پشه‌های یک‌روزه در نور چراغ‌های پل روشن شده است. کُرکی از بال‌های زنده‌شان بر دست‌ها می‌ماند و زمین از موم و بال پوشیده می‌شود تا باز زندگی ناپایداری از آن زاده شود. آنچه این‌جا می‌میرد نمی‌تواند سپری شود. مأمن و پناهگاه، سرزمین وفادار، مسافر به این‌جاست که باید بازگردد، به خانه‌ای که در آن نشان و خاطره و هر آنچه با انسان نمی‌میرد محفوظ می‌ماند و در فرزندانش دوباره زاده می‌شود.

□

حقیقت ندارد که قلب فرسوده می‌شود ــ اما تن چنین توهمی را ایجاد می‌کند.

□

آن‌ها که اصول [اخلاقی]شان را به خوشبختی ترجیح می‌دهند، حاضر نیستند خوشبختی را خارج از شرایطی که از پیش برای خوشبختی تعیین کرده‌اند بپذیرند. اگر به شکلی غیرمنتظره چنین شود و خوشبخت شوند، گیج و سردرگم می‌شوند ــ بدبخت از این‌که از بدبختی‌شان محروم مانده‌اند.

□

یک تراژدی درباره‌ی پاکدامنی.

□

رمان. خانم و. (او ترجمان واقعیت من نیز بود): من چیزی جز آنچه دارم آرزو نمی‌کنم. بدبختی و جزای من این است که نمی‌توانم از آنچه دارم لذت ببرم.

□

ایضاً. در نوجوانی و حتی تا مدت‌ها پس از آن، تنها چیزی که در عشق برایش جذاب بود «ناشناخته»، و در نتیجه شناخت، بود.

ماجراها از این‌جا آغاز می‌شوند. ولی ماجرا هیچ‌گاه کاملاً تند و ناگهانی نیست؛ همیشه آغازی وجود دارد، هر قدر کوتاه باشد. اغلب، وقتی چیز اندکی برای شناختن وجود داشت، همین آغاز برای شناخت کفایت می‌کرد، و او رابطه را می‌پذیرفت، مطمئن از این‌که زن چیز بیش‌تری ندارد که بدهد.

بدین ترتیب، این آدم‌هایی که آن‌قدر خودپسندند که خودشان را، درست یا غلط، بی‌نیاز از دیگران می‌دانند، عشق و شناخت را با هم به اشتباه می‌گیرند. دیگران حدود خود را می‌دانند، عشقشان یگانه است، زیرا عشق همه‌چیز را طلب می‌کند، وجود، و نه شناخت را.

□

رمان. آ. دبلیو.، امریکایی جوانی است که پس از شرکت در جنگ به پاریس آمده است (دانشجوی خوشبخت و سازگار، به این‌جا پرتاب شده است). در پاریس کولی‌وار زندگی می‌کند، امریکا را نفرین می‌کند و با شور و اشتیاق بازتاب عظمت و خِردی را که هنوز می‌تواند بر چهره‌ی اروپای پیر بخواند دنبال می‌کند. زندگی کولی‌وار دارد. بشره‌ی شاداب چهره‌ی امریکایی‌ها را از دست داده است. گرفته است و چشمانش گود افتاده است. مریض می‌شود و در هتلی کثیف می‌میرد. و آن‌وقت به‌طرف امریکا، چمنزارهای دانشگاه هاروارد در بوستون، و صدای چوب‌های بازی و فریادهای شبانه در اطراف رودخانه که از آن دل برنکنده و همواره دوستش داشته است، فریاد می‌کشد.

□

رمان. بخش اول: مسابقه‌ی فوتبال. بخش دوم: گاوبازی.

□

شب‌هایی که لطافت و آرامش‌شان به درازا می‌کشد. آگاهی از

این‌که چنین شب‌هایی پس از ما نیز بسیار بر زمین خواهد گذشت مردن را آسان می‌کند.

□

زنی که واقعاً دوست می‌دارد، با تمام روح و جان و با عطای کامل، چنان بی‌حد و مرز بزرگ می‌شود که یک مرد در مقایسه، به آدمی حقیر، بی‌اهمیت و بی‌هیچ بزرگواری تبدیل می‌شود.

□

رمان. در اتاقی تاریک، کودکی دماغش را به صفحه‌ی نورانی رادیو چسبانده و موسیقی گوش می‌کند.

□

رمان. دو شخصیت: دوست آلمانی. ــ مارسل هـ. .

□

همان‌طور که پوچی در دنیا یا در ما نیست، بلکه در تضاد میان دنیا و تجربه‌ی ماست، همین‌طور هم میانه‌روی نه در واقعیت است، نه در میل، ولی... میانه‌روی یک حرکت است، یک جابه‌جاییِ تلاش پوچ.

□

یادداشت های روزانه‌ی کنتس تالستوی.

صفحه‌ی ۴۵ درباره‌ی روش کارِ ت.

ت.: «نوشتن چه‌قدر ملال‌آور است.»

کنتس، ۱۹اکتبر ۱۸۶۲ (ازدواج ۲۳ سپتامبر است.): «تمام روابط شهوانی نفرت‌انگیزند.» و در دسامبر، فریاد واقعی زنانه: «اگر می‌توانستم او را بکشم و موجود دیگری کاملاً شبیه او خلق کنم، با اشتیاق این کار را می‌کردم.»

آوریل ۶۳. «جنبه‌ی جسمانی عشق نقش بزرگی در زندگی او دارد، درحالی‌که در مورد من هیچ نقشی ندارد.»

۶۳. ت. می‌گوید: «از آن مردی که من بودم، دیگر چه باقی مانده است؟»

سپتامبر ۶۷. «من موجود نفرت‌انگیز تیره‌بختی هستم که زیر پا له شده‌ام، به هیچ دردی نمی‌خورم، هیچ‌کس مرا دوست ندارد، حالت تهوع دارم، دو دندانم خراب شده، نفسم بوی بدی می‌دهد، باردارم... و غیره.»

۷۸. معلوم می‌شود که تالستوی پشت میز مطالعه می‌کند.

۸۷. ت. بر سر او فریاد می‌کشد و می‌گوید فکر ترک خانواده راحتش نمی‌گذارد.

۹۰. پنهانی یادداشت‌های شوهرش را که در جایی پنهان کرده است می‌خواند.

دسامبر ۹۰. ت. می‌نویسد: «عشق وجود ندارد. آنچه وجود دارد نیاز جسمانی پیوستن به دیگری است و نیاز منطقی داشتن یک همراه در زندگی.»

۹۱. می‌گوید «محصورشدن در میان خدمتکاران برایش عذاب‌آور است.»

۹۱. کنتس تعریف می‌کند که نمی‌تواند به کثیفی و بوی بد کنت عادت کند. همچنین صفحه‌ی ۲۸۳ (۹۷).

۹۲. کنتس فاش می‌کند که ل. ت. فقط با عشق جسمانی خوشحال می‌شود.

به نظر کنتس همه برایش دلسوزی می‌کنند و به او به چشم «یک قربانی» نگاه می‌کنند.

سپس مشاجراتی درباره‌ی حقوق نویسنده در صفحات ۸۱ و ۹۷، ۱۳۱ـ۱۳۷، ۲۱۶، ۱۴۵.

صفحه‌ی ۸۸. اعتراف به عشق دوگانه.

«آدم‌هایی که در زندگی به راه اشتباه رفته‌اند، آدم‌های ضعیف و احمق جزوه‌های لف نیکالایویچ را سر دست می‌برند.»

«این چوب‌پاهایی که او از آن در برابر آدم‌های احمق بالا می‌رود.»

۹۷. او خانه را ترک می‌کند و تا بامداد به خانه برنمی‌گردد.

۹۷. هر روز صبح تنیس بازی می‌کند.

در هفتاد سالگی پس از طی ۳۵ ورست با اسب در میان برف عشق‌اش را به کنتس ابراز می‌کند. کنتس با تحسین از آن یاد می‌کند.

□

لقبی که رفقای استالین به او داده بودند (در ۱۹۱۷) این بود: عالیجناب خاکستری.

□

در اوج خوشبختی ــ و شب به پیشباز من می‌آید.

□

هیچ‌کس بیش از من به هماهنگی، رهایی و تعادل نهایی اشتیاق نداشته است، ولی همیشه مجبور بوده‌ام برای رسیدن به آن‌ها، از میان سخت‌ترین راه‌ها، بی‌نظمی‌ها و مبارزات بگذرم.

□

«می‌گوید، "البته، می‌ترسم به هنگام مرگ واقعاً و کاملاً نمرده باشم و در دل خاک هوا نباشد. ولی پیش خودم این‌طور استدلال می‌کنم. ترسم از نبودن هوا به خاطر این است که می‌ترسم به همین دلیل بمیرم ولی از دو حال بیرون نیست: یا از نبود هوا نخواهم مرد، ولی کماکان گرفتارش خواهم بود، پس دیگر اضطرابی از این بابت احساس نخواهم کرد، یا این‌که خواهم مرد، پس دیگر اضطراب برای چه؟"»

□

رمان. ژان پ. و حالت ماشینی او.

ایضاً. گورستان‌های نظامی شرق. در ۳۵ سالگی پسر بر سر مزار پدر می‌رود. در آن‌جا متوجه می‌شود که پدر در ۳۰ سالگی مرده است. حالا او سنش بیش‌تر از پدرش است.[۱]

عرب‌ها این‌جا آرمیده‌اند و همه آن‌ها را به فراموشی سپرده‌اند.

□

رمان. خیال‌بافی در اتومبیل، در جاده‌ی پرار.

□

و. ــ فهمیدم که برخی انسان‌ها بزرگ‌تر و واقعی‌تر از بقیه هستند. بقیه‌ای که در سراسر جهان به جامعه‌ای پنهان و آشکار شکل می‌دهند که توجیهی برای زیستن فراهم می‌آورند.

□

م.، مرگ مسخره در پایان یک زندگی مسخره. تنها مرگِ قلب‌های بزرگ است که ناعادلانه نیست.

پناهندگان اسپانیایی. دومنک (جنگ داخلی ــ جنگ ۱۹۳۹، مقاومت، بوخنوالد ــ بیکار)، گارسیا (کسی که آ. ب. از بدهی ۱۴۰٬۰۰۰ فرانکی او گذشت. «و تو، تو هم مثل منی، هرگز ثروتمند نخواهی شد.»)، گونزالس (طبقات وجود دارند ــ و نمی‌توانند همکاری کنند ــ تمام مهربانی‌های کارفرما را رد می‌کند ــ می‌خواهد به او سخت بگیرند)، برتومو: گروه همسرایان (و سپس ساردین‌ها را در دفتر کباب می‌کند).

---

۱. کامو نخستین بار در سال ۱۹۴۷ بر سر مزار پدرش در سن‌ـبریوک رفت. لوسین کامو، پدر آلبر، در بیست و نه سالگی، در نبرد مارن زخم برداشت و کشته شد.

□

جیمز (سفیران). «از خودم بیزار می‌شوم وقتی به تمام آن چیزهایی فکر می‌کنم که آدم باید از دیگران بگیرد تا خوشبخت باشد و تازه خوشبخت هم نباشد.»

□

موریاک[۱]. دلیلِ قابل تحسین قدرت مذهبش: بی‌آن‌که از سخاوت بگذرد به احسان می‌رسد. اشتباه می‌کند که مرا بی‌وقفه به عذاب مسیح حوالت می‌دهد. حس می‌کنم من بیش از او به مسیح احترام می‌گذارم. به خودم اجازه نمی‌دهم شکنجه‌ی نجات‌دهنده‌ام را هفته‌ای دو بار در صفحه‌ی اول یکی از روزنامه‌های بانکدارها به نمایش بگذارم. او خودش را نویسنده‌ی اخلاق می‌داند. بله. ولی در اخلاق گرایشی مقاومت‌ناپذیر به استفاده از صلیب به عنوان سلاحی تهاجمی وجود دارد. چیزی که از او یک روزنامه‌نگار درجه یک و یک نویسنده‌ی درجه دو می‌سازد. داستایفسکیِ ژیروند[۲].

□

رمان. «در آن لحظات، با چشمانی بسته، تکانه‌ی لذت را آنچنان احساس می‌کرد که کشتی‌ای بادبانی در تصادفی ناگهانی در مه. بیرون و درون کشتی و هرچه بر آن است، از عرشه تا دکل‌های اصلی و هزاران طناب و بند، آن‌قدر تکان‌تکان می‌خورند، تا دیگر کشتی وازگون شود و آرام به پهلو بغلتد. سرانجام، غرق می‌شود.»

□

رمان. آنچه متأثرش می‌کرد شمار اندک لوازم خانه‌اش بود. لوازم

---

۱. François Mauriac؛ (۱۸۸۵ـ۱۹۷۰) نویسنده و شاعر فرانسوی. برنده‌ی نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۲. ۲. Gironde؛ ناحیه‌ای در فرانسه.

ضروری. هیچ‌وقت هیچ کلمه‌ای مثالی واضح‌تر از این نداشته است. وقتی مادرش در یکی از اتاق‌ها زندگی می‌کرد هیچ اثری در آن‌جا باقی نمی‌گذاشت، مگر گاهی یک دستمال.

□

«من بالاترین رنج‌ها را آرزو می‌کردم، به‌سوی خود می‌خواندم، مطمئن از این‌که پس از آن، خوشبختیِ پنهان در پشت این رنج‌ها را خواهم یافت (توانایی چشیدن خوشبختی...).»

□

دست‌گشودن به بخشش محکوم‌کردن خود است به نبخشیدن به‌قدر کافی، حتی اگر همه‌چیزت را بخشیده باشی. و هرگز نمی‌توان همه‌چیز را بخشید.

□

هرگز در مورد کسی نباید گفت بی‌حیثیت شده است. در مورد اعمال، اقدام‌ها، گروه‌ها، تمدن‌ها می‌تواند چنین باشد. ولی در مورد فرد نه، زیرا اگر از بی‌حیثیتی‌اش آگاه نباشد، نمی‌تواند حیثیتی را که هرگز نداشته از دست بدهد. و اگر آگاه باشد سوزش وحشتناکی که حاصل آن است، اثر آهن گداخته بر موم را دارد. انسان آب می‌شود، و بر اثر درد طاقت‌فرسای آن آتش می‌گیرد، و در عین حال از آن آتش دوباره زاده می‌شود. این آتشِ حیثیت و شرف است که به‌حق شعله می‌گیرد و در اوج درد، خودش را به اثبات می‌رساند. این احساسی است که من یک روز، در یک ثانیه، و در پی همان لحظه‌ی سوءتفاهمی که متقاعد شده بودم دست به عملی واقعاً رذیلانه بزنم، داشتم. واقعیت نداشت، ولی من در همان یک ثانیه توانستم خفت و سرافکندگی را درک کنم.

□

دسامبر ۱۹۵۱

صبورانه در انتظار یک فاجعه هستم که به‌آرامی نزدیک می‌شود.

□

بیانات من در رادیو ــ هنگام گوش‌کردن، به نظرم تحریک‌کننده آمد. به‌رغم تلاش‌هایم، پاریس مرا چنین می‌کند. از زمانی که کومبا تعطیل شد، همیشه تنها هستم؛ امکانی برای حرف‌زدن، دفاع‌کردن، طرح‌کردن، و در صورت لزوم توجیه‌کردن ندارم. نیست گرمای نَفَس دیگران که مددی برساند، یا دست‌کم ذره‌ای از گشاده‌دستی‌اش را نشان دهد. دست‌آخر یخ می‌زنم و به‌راستی این لحن یخ‌زده را پیدا می‌کنم که برای بیان تحقیر بیش از اندازه کبرآمیز است، ولی موقع گوش‌دادن تحریک‌کننده و عصبانی‌کننده. اگر تنها برای یک لحظه احساس اعتمادی واقعی می‌کردم، می‌خندیدم و همه‌چیز درست می‌شد.

□

تصوری را که از ابتذال دارم مدیون بورژواهای بزرگی چون موریاک هستم، که غرّه به فرهنگ و امتیازاتشان، تکبر زخم‌خورده‌شان را به نمایش می‌گذارند. در چنین مواقعی تلاش می‌کنند در همان سطح که خودشان زخم خورده‌اند آزار برسانند و با این کار ارتفاعی را که به‌واقع در آن پرواز می‌کنند، آشکار سازند. فضیلت فروتنی برای نخستین بار در آن‌ها پیروز می‌شود. تهیدستان حقیر ولی شرور.

□

من هرگز زیاد مطیع دنیا و افکار نبوده‌ام، گرچه اندکی بوده‌ام، اندک در حد ضرورت. ولی تلاش نهایی خودم را کرده‌ام. فکر می‌کنم حالا آزادی من کامل شده است. آزاد، پس خیرخواه.

□

طی روزها، وحشتناک‌ترین فکرها را در مورد خودم دارم.

□

زندگی ولاسکس. تفسیر بر ولاسکس.

میانه‌روی. آن‌ها میانه‌روی را راه‌حل تضاد تلقی می‌کنند. میانه‌روی نمی‌تواند چیزی جز تأیید تضاد و تصمیم قهرمانانه برای پایداری‌کردن و ادامه‌ی زندگی به همین صورت باشد.

□

بهترین حمایت از ا. ج. ش. س. در برابر بمب اتمی اخلاق بین‌المللی است، که شوروی درصدد است از طریق محکومیت همگانی آن را گسترش دهد. بدین طریق تنها فروتری‌اش را با توسل به یک داوری اخلاقی ــ که در فلسفه‌ی رسمی‌اش منکر آن است ــ جبران می‌کند.

□

بی‌عدالتی ریاکارانه جنگ‌ها را به دنبال می‌آورد. عدالت خشونت‌بار به جنگ‌ها شتاب می‌بخشد.

□

مارکسیسم جامعه‌ی ژاکوبن و بورژوا را به همان دلیل سرزنش می‌کند که مسیحیت، هلنیسم را: یعنی انتلکتوالیسم و فرمالیسم (عقل‌گرایی و صورت‌گرایی).

□

نمایش. از جنگ بازمی‌گردد. هیچ‌چیز عوض نشده جز این‌که او با زبانی شاعرانه حرف می‌زند.

□

امرسون[۱]: هر دیواری یک در است.

---

۱. Ralph Waldo Emerson: (۱۸۰۳ـ۱۸۸۲) فیلسوف و نویسنده‌ی امریکایی.

حمله‌نکردن به هیچ‌کس، مخصوصاً در نوشته‌ها. زمان نقد و جدل و مشاجره به سر آمده ــ آفرینش.

□

حذف کامل نقد و جدل و مشاجره ــ بعد از این، تنها و همواره کار مثبت.

همه را درک کن. چند تنی را دوست بدار و تحسین کن.

□

بدترین سرنوشتْ خلق و خوی بد است. این را من به‌تجربه دریافته‌ام، و وسوسه‌ی واقعی من پس از سال‌های درخشش و قدرت بود. من آن‌قدر که از آن درس بگیرم تسلیم این وسوسه شدم. پس از آن از شرّش خلاص شدم.

□

اوربک[1] احساس می‌کرد که جنون نیچه تظاهر است. احساسی که من همواره در مورد هر دیوانه داشته‌ام. عشق هم شاید همین‌طور باشد. نیمی از آن تظاهر است.

□

« حد » باید واقعیت همگان باشد. تا آن‌جا که من به همگان تعلق دارم، همین « حد » واقعیت من نیز هست. ولی برای خودم تنها: واقعیتی هست که نمی‌توان بیانش کرد.

□

گیّو دو شانسون: « برای او، دیگری فقط یک مزاحم است. »

□

---

۱. Franz Camille Overbeck: (۱۸۳۷ـ۱۹۰۵) متأله پروتستان آلمانی.

بر فراز جهان آبشارهایی از موسیقی پرملال، برخاسته از میلیون‌ها دستگاه جادویی.

□

یهودا خیانت و کینه را چون اصل بنا نهاد تا شهادتی، دست‌کم غیرمستقیم، بر مسیح باشد. نتیجه: قرن بیستم. نبود عشق، اردوگاه‌ها.

□

روزنامه‌نگاری از نظر تالستوی: یک فاحشه‌خانه‌ی روشنفکرانه. می‌خواست رمانی بنویسد «که در آن گناهکاری وجود نداشته باشد». نامه‌ی تورگنیفِ محتضر به تالستوی: «من خوشبخت بودم که همعصر شما بودم.»

□

رمان (یا نمایش) ــ پرسوناژ: اِلان‌ـفور. رجوع شود به الیوسانگ.

□

اسطوره‌ی اوفوریون. فرزند تیتانیسم معاصر و زیبایی عتیق. گوته او را می‌میراند. ولی او می‌تواند زندگی کند.

□

دیروز، دیدار با ف. ویانه[1]، که از دوران اشغال و روزهای فوق‌العاده‌ی آزادی پاریس او را ندیده بودم. و ناگهان دلتنگی عظیم برای رفقا، تا حدِ گریستن.

□

مردی از آران[2]. زندگی طاقت‌فرسای این صیادان. آدم بدون

---

۱. Philippe Vianney: (۱۹۱۷ـ۱۹۸۶) یکی از رهبران جنبش آزادی ملی فرانسه.
۲. فیلمی از رابرت فلاهرتی (محصول ۱۹۳۴).

دلسوزی تحسینشان می‌کند. فقر و کار مداوم نیست که موجب تباهی انسان می‌شود، بلکه بردگی نکبت‌بار کارخانه و زندگی در حاشیه‌هاست.

□

ساعت دو نیمه‌شب: دو خواب مورد علاقه‌ام از سال‌ها پیش، که یکی از آن‌ها به صورت‌های گوناگون، همیشه همان خواب اعدام است. امشب که ناگهان از خواب پریده‌ام می‌توانم جزئیات زیادی را یادداشت کنم.

من با عذاب راه می‌روم. اسکوتو لاوینا (دوست الجزایری که به‌ندرت او را می‌بینم، ولی بسیار دوستش دارم) مرا همراهی می‌کند. در گوشم می‌گوید (حرکت گروه تندتر می‌شود): «زنم باز هم دیروز درباره‌ی فلانی و فلانی صحبت می‌کرد.» و من: «اسم کسی را نبر، اسم خاص اصلاً.» او، خیلی با ملایمت، طوری که معمولاً با آدم مریض حرف می‌زنند: «آه، مرا ببخش.» یک نفر از میان جمع (نگهبانانی هم هستند که حضورشان برای من چندان محسوس نیست، و آ. که گاه حاضر است و گاه غایب) از من می‌پرسد چرا، و من درحالی‌که به پایین یک پلکان عظیم می‌رسیم، می‌گویم: «می‌خواهم در بطن اسم عام بمانم»، عبارتی که با نوعی آرامش برای خودم تکرار می‌کنم. بچه‌هایم[1] بالای پلکانی هستند که من از آن همچنان، احاطه‌شده در میان دیگران، و با سرعت و به گمانم با دست‌های بسته بالا می‌روم. (حتی فکر می‌کنم من و دیگران را هل می‌دهند ــ همگی درحالی‌که به جلو خم شده‌ایم پیش می‌رویم.) ژان به گوشه‌ای می‌رود و من با دیدن او می‌گویم: «و سپس او شروع می‌کند.» (ولی این

---

۱. دوقلوهای کامو، کاترین و ژان، پنجم سپتامبر ۱۹۴۵ به دنیا آمدند.

احساس در من کامل نیست، بیش‌تر شبیه یک سپیده‌دم است، نوعی کشف پرهیجان همراه با دلهره) برای اولین‌بار آن‌ها را می‌بوسم و می‌گریم. به نظرم می‌آید که آن‌ها طبق معمول با من خداحافظی می‌کنند. پلکان را ترک می‌کنیم و از جایی شبیه ایستگاه راه‌آهن رد می‌شویم. از آن‌جا تنها من همراه با آ. و ورا بیرون می‌آییم. ورا مدتی است که همراهی‌ام می‌کند ــ در طول خواب او را نمی‌شناسم، ولی پس از بیدارشدن به او و به س. فکر می‌کنم. او هم مثل همه در اطراف من بفهمی‌نفهمی لباس دهاتی‌های اروپای مرکزی را به تن دارد. صحنه مدرن است: ایستگاه راه‌آهن؛ کارگاه ساختمانی؛ شبی سرشار از بادی ملایم. وقت بیرون‌آمدن از ایستگاه همچنان مصمم و باز بی‌آن‌که نگهبانی همراهی‌ام کند، با اضطرابی فزاینده که غیرقابل تحمل می‌شود، به‌سوی شکنجه‌گاه می‌روم. ولی حدس می‌زنم که ورا تپانچه‌ای قدیمی دارد که در ایستگاه دزدیده است (از چه کسی؟). وقتی مطمئن می‌شوم، فریادی از شادی می‌کشم: «آه، ورا می‌دانستم... (به این معنا که برای این منظور هر کاری برای من می‌کنی). چه‌قدر دوستت دارم.» تپانچه را می‌گیرم و شروع می‌کنم به دویدن. به گروهی از مردان که در حال کارند نزدیک می‌شویم. به نظر می‌رسد کمی تردید دارم، مثل این‌که می‌خواهم باز هم صبر کنم، باز هم زندگی کنم. ولی دیگران از من اندکی جلو زده‌اند. و من برای میزان‌کردن تپانچه بر شقیقه‌ام مشکل دارم. درحالی‌که فکر می‌کنم با آ. و دیگران خداحافظی نکرده‌ام، به‌سرعت ماشه را می‌کشم. انفجاری وحشتناک در سرم. و جمله‌ای را می‌شنوم، نوعی اعتراض از طرف یکی از مردانی که مشغول کارند (فکر کنم رییس آن‌ها)، و من در لحظه‌ای که این خواب به پایان می‌رسد فراموشش می‌کنم.

□

رمان پیکارسک. روزنامه‌نگار ــ از افریقا به تمام دنیا.

□

نمایش عاشقانه.

□

اخلاق شما اخلاق من نیست. وجدان شما دیگر وجدان من نیست.

□

و.: «اگر امروز برای مرگ علاجی پیدا شود، من آن را نخواهم پذیرفت. رنج من (مرگ پدر و مادرش) و خوشبختی من (عشق‌اش) معنایی نخواهد داشت، مگر آن‌که من نیز راهی همان‌جا شوم.»

□

امرسون. «گاهی ممکن است حتی همان کسی که از این دکترین (که انسان دارای یک روح است) هواداری می‌کند، از مقابل روزنامه‌ای که شبانه یک ناشناس می‌نویسد، که نمی‌داند چه می‌نویسد و قلم خود را در لجن و تاریکی فرو می‌برد، پا به فرار بگذارد.»

□

ایضاً. «برای ما چه مانده، جز اطمینان از این‌که با دوری از دروغ و خشم به گفتار و زبان انسانی دست خواهیم یافت.»

□

ایضاً. «انسان با دغدغه‌های خاطر نیست که بزرگ می‌شود. بزرگی به خواست خداوند می‌آید و مانند برآمدن روزی دلپذیر.»

□

رمان. در دوران اشغال، قطار سنت‌اتین-دونی‌یر، در شبی زمستانی. دو واگن به ارتش آلمان اختصاص یافته، در نتیجه قطار مملو از مسافر است. یک سرباز آلمانی، اندکی پیش از توقف قطار

در فیرمینی، متوجه می‌شود وقتی به دستشویی رفته، سرنیزه‌اش را دزدیده‌اند. عربده‌هایی از سر خشم. دو کارگر که آماده می‌شدند پیاده شوند و پس از پایان کار روزانه به خانه بروند دستگیر می‌شوند. قطار به حرکت درمی‌آید و آن دو را در راهروی قطار نگه می‌دارند. به‌نرمی اعتراض می‌کنند که واقعاً بی‌گناه هستند. همچنان تحت بازداشت، در ایستگاه بعدی سربازها پیاده‌شان می‌کنند. در میان مه یخ‌زده دور می‌شوند، تسلیم چیزی بدتر.

شاهد بیچاره هم پیاده می‌شود. نمی‌تواند به دنبال آن‌ها برود. نمی‌داند چگونه نجاتشان دهد. شب را در سالن انتظار می‌گذراند و به آن‌ها فکر می‌کند. کاری از دستش برنمی‌آید، مگر امید به این‌که دیگر چنین اتفاق‌هایی رخ ندهد. ولی تا آن زمان آن‌ها کتک می‌خورند و شاید هم بمیرند.

□

تورو[۱]. «تا وقتی که انسان خودش باشد همه قبولش دارند؛ دولت‌ها، جامعه، حتی خورشید، ماه و ستارگان».

ایضاً. امرسون. «تمکین انسان به ذوق خود، ایمان در حد کمال است.»

□

نیچه به خواهرش در مورد ماجرای لو[۲]: «نه، من برای دشمنی و کینه ساخته نشده‌ام... تا به امروز از کسی متنفر نبوده‌ام. فقط حالاست که خودم را سرافکنده احساس می‌کنم.»

---

۱. Henry David Thoreau؛ (۱۸۱۷ـ۱۸۶۲) نویسنده‌ی امریکایی.

۲. Lou Andreas-Salomé؛ (۱۸۶۱ـ۱۹۳۷) بانوی روس و از دوستان نزدیک نیچه، فروید، واگنر و ریلکه. نیچه عاشق لو بود، ولی او به نیچه اعتنایی نداشت. جمله‌ای که نقل شد از نامه‌ای است که نیچه در سال ۱۸۸۳، پس از آشتی با خواهرش، نوشته است.

به نظر نیچه، ضرورت «علیه اسکندر»، ضرورت کسانی است «که گره گوردیاسِ[۱] تمدن یونان را پس از آن‌که قطع شد، دوباره می‌بندند».

□

آنچه را که گفته‌ام برای خیر همگان و برای آن بخش از خودم بوده است که همیشه پدیدار و قابل رؤیت است. ولی در بخش دیگری از من رازی هست که نباید برملا شود و باید با این راز مُرد.

□

«انسانِ لابیرنتی هرگز به دنبال حقیقت نیست، بلکه همواره و تنها در جست‌وجوی آریادنه است.»

□

در درمانگاه ایه‌نا، نیچه مدتی طولانی با روشن‌بینی درباره‌ی همه‌چیز با اوربک صحبت می‌کند ــ جز درباره‌ی آثارش.

□

نبوغ سلامتی است، یک اسلوب برتر است، یک خلق خوش است ــ ولی در اوج رنج و اندوه.

□

آفرینش. هرچه بیش‌تر ببخشد، بیش‌تر می‌گیرد ــ ولخرجی برای ثروتمندترشدن.

□

تنها آدم جاویدان کسی است که همه‌چیز برایش جاودانه است (امرسون).

---

۱. طبق افسانه‌ها گره‌بازنشدنی گاری گوردیاس، پادشاه فریگیا، که قرن‌ها بعد، اسکندر آن را به ضرب شمشیر گشود و این کار به «راه‌حل اسکندری» مشهور شده است و نشانه‌ی پیروزی دانسته می‌شود.

□

به نظر امرسون امریکایی‌ها به این دلیل مکانیسین‌های شگفت‌آوری نیستند که از خستگی و رنج می‌ترسند: دلیلش فقط تنبلی است.

□

هر نویسنده‌ی بزرگ یا کوچکی نیاز دارد که بگوید یا بنویسد که نابغه را همواره معاصرانش هو می‌کنند. طبیعی است که این درست نیست. تنها گاهی و اغلب تصادفاً چنین می‌شود، اما این نیاز نویسنده‌ی روشنگر است.

□

امرسون، ۱۸۴۸. «ما چگونه رفتار کرده‌ایم که پیشرفت ماشینیسم برای همه مفید بوده است الاّ برای کارگر. او تا حدِ مرگ از آن صدمه دیده است.»

□

ایضاً. «این حق هر انسانی است که دیگران بر اساس بهترین تأثیری که گذاشته است درباره‌اش داوری و توصیفش کنند.»

□

پیشینیان و کلاسیک‌ها طبیعت را زنانه می‌کردند. ما داخل طبیعت می‌شدیم. نقاشان ما طبیعت را مردانه می‌کنند. طبیعت است که وارد چشمان ما می‌شود، تا جایی که آن‌ها را می‌شکافد.

«در هنر روان‌شناسی نیست.» «ولی آن را کم دارید». «شاید، ولی این قانون آفرینش است: ساختن با هر آنچه موجود است. وانگهی شما نباید درباره‌ی آنچه دارم قضاوت کنید، بلکه قضاوت شما باید درباره‌ی چیزی باشد که من ساخته‌ام.»

□

در جهان امروز، برای انسان‌ماندن نیروی سستی‌ناپذیر و کششی بی‌وقفه کافی نیست، بلکه اندکی شانس هم لازم است.

رمان. «این حالا نیست که دیگر بین ما نمی‌تواند حرفی از عشق باشد. هیچ‌وقت حرفی از آن نبوده است. من در طول سال‌ها از اعماق وجودم عشق تو را فریاد کرده‌ام ــ بعد از آن دیگر تنها لطف‌ات را فریاد کرده‌ام. و نه به آن دست یافته‌ام و نه به این.»

□

نمایش. د. متکبر، بی‌اعتنا، دلسرد، قاطع و صریح.

□

ژ. به خاطر دعوایی که زنش به راه انداخته بود، رمانش را نیمه کاره رها می‌کند. برای کارکردن به پاریس می‌آید، ولی موفق نمی‌شود ادامه دهد. در واقع، نمی‌خواهد کار را از سر بگیرد تا دلیلی داشته باشد بغض و کدورتش را دست‌نخورده نگاه دارد.

□

او آن‌ها را با دست‌های خود اعدام کرد: «می‌گفت آدم باید از خودش مایه بگذارد.»

□

نسبت به چند تن که در زندگی امکان تحسین‌کردن را برای من فراهم کرده‌اند بالاترین احساس سپاس‌گزاری را دارم.

□

آزادی جنسی دست‌کم این را برای ما داشته که پاکدامنی و برتری اراده اکنون امکان‌پذیر است. تمام تجربه‌ها، اعم از زنان خویشتن‌دار یا آزاد، آتشین‌مزاج یا رؤیایی و مردانِ آتشی یا معقول، موفق یا

ناتوان از کامجویی، همه را دیده‌ایم. دیگر نه رازی وجود دارد و نه سرکوبی. آزادی شخص تقریباً کامل است، و تسلط بر نفس تقریباً همیشه امکان‌پذیر.

□

طرح. واژه‌نامه‌ی دائمی (برای وقایع روزانه). نوشتن هوس‌ها (به سبک گویا).

□

در اعماق وجودم، تنهایی اسپانیایی. انسان فقط برای لحظاتی از آن بیرون می‌آید و سپس به «جزیره‌ی [تنهایی]» خود برمی‌گردد. پیش‌تر از این (از ۱۹۳۹ به بعد)، از وقتی که تلاش کردم مرتبط بشوم، تمام مراحل آن دوره را از سر گرفتم. ولی در وضعیت حمله و یورش، بر بال‌های هیاهو و فریاد، زیر شلاق جنگ‌ها و انقلاب‌ها. امروز به آخر خط رسیده‌ام ــ و تنهایی‌ام سرشار از سایه‌ها و نوشته‌هایی است که فقط به خود من تعلق دارند.

□

ایگواپه. مردی در جلوی قایق. شهر، صف شرکت‌کنندگان در مراسم. مرد و سنگ به پایین می‌غلتند. بازدیدکننده سنگ را برمی‌دارد، ولی از کلیسا می‌گذرد و به‌طرف رودخانه می‌رود. سنگ را توی یک قایق دراز می‌گذارد و در رودخانه به‌طرف جنگل بکر بالا می‌رود و در آن ناپدید می‌شود.

□

حتی بر سر مرگ من نیز مرافعه خواهند کرد. اما آنچه من امروز عمیقاً خواستار آن هستم مرگی آرام است که به کسانی که دوستشان دارم اجازه بدهد به آرامش برسند.

□

یک شب کـه کـتابی دوست‌داشـتنی را بـی‌خیال ورق مـی‌زدم، جمله‌ای را خواندم، بدون هیچ واکنشی: «مانند بسیاری از جان‌های پرشور، لحظه‌ای فرا رسید که ایمانش به زندگی خدشه برداشت.» یک لحظه بعد، جمله در من از نو طنین انداخت، و در اشک غرق شدم.

□

بخشی از وجودم این دوران را بی‌اندازه تـحقیر کـرده است. مـن هرگز نتوانسته‌ام، حتی در بدترین دلتنگی‌هایم، علاقه به شرافت را از دست بدهم و اغلب در برابر نهایت سقوط ایـن قـرن طـاقت از کـف داده‌ام. ولی بخش دیگرم خواسته است سقوط را تـاب آورد و نـبرد مشترک را...

□

کمدی درباره‌ی مطبوعات.

ــ تحت تأثیر قراردادن؟ اگر یه دفعه‌ی دیگه توی کلمات شـما کلمه‌ای مثل این ببینم، می‌ندازمتون بیرون.

(به منتقد تئاتر) این نویسنده این‌جا دوسـتی نـداره. پس شـما بهتره سعی کنید بگید موضوع سر ایـده‌هاست. امـروزه در فـرانسـه شکی ساده در مورد هوشمندی کسی کافی است تا او را نـابود کـند. ولی شما از هر فرصتی استفاده کنید و بنویسید که ما هـوشمندترین ملت‌های روی زمین هستیم. مـردم هـوشمندی را جـز در جـملات احمقانه نمی‌پذیرند.

پایان. او فردا مقاله‌ای خواهد نوشت که همه‌چیز را برملا خواهد ساخت.

مردم حافظه ندارند ــ حافظه‌ی آن‌ها ما هستیم.

صحنه‌ای با خواننده.

مرور روزنامه‌ها: آن‌کس که مسیح را در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی

شکم‌سیرها به نمایش می‌گذارد. شخص مترقی طرفدار اردوگاه‌ها و غیره.

پرده‌ی سوم در خانه‌ی او؛ پارسایی.

خطاب به دبیر تحریریه‌ی ایده‌آلیست.

ــ روزنامه‌ی شما به چشم نمی‌آید.

ــ خوانده می‌شود.

ــ هر روزنامه‌ای برای خوانده‌شدن است، ولی از دور. باید بتوان روزنامه‌ی فرد بغل‌دستی را در مترو خواند.

ــ آن‌کس که روزنامه‌ی بغل‌دستی را می‌خواند، آن را نمی‌خرد.

ــ نه، ولی راجع به آن حرف می‌زند.

□

۲۸ فوریه‌ی ۱۹۵۲. کشف برزیل، برزیلِ ویلا-لوبوس[۱] ــ با او عظمت به موسیقی بازمی‌گردد. شاهکار ــ همتراز مانوئل دِ فایا[۲].

□

اگر امشب می‌بایست می‌مردم، با احساس وحشتناکی می‌مردم که تاکنون برایم ناشناخته بود، ولی امشب مایه‌ی عذاب من شده است. این احساس که من به افراد بسیاری کمک کرده‌ام و می‌کنم ــ و با این حال هیچ‌کس به کمک من نمی‌آید... از خودم راضی نیستم.

□

مدئا ــ با اجرای گروه تئاتر آنتیک. نمی‌توانم این گفتار را گوش کنم و اشکم سرازیر نشود، مثل کسی که سرانجام سرزمین‌اش

---

۱. Heitor Villa-Lobos؛ (۱۸۸۷ـ۱۹۵۹) آهنگساز برزیلی.

۲. Manuel de Falla؛ (۱۸۷۶ـ۱۹۴۶) آهنگساز اسپانیایی.

را دوباره پیدا می‌کند. این کلمات به من تعلق دارند، این احساسات از آن من است و این اعتقاد من است.

«چه شوربخت است انسان بی‌شهر و دیار.» گروه همسرایان می‌گویند «آه، کاری کنید که من بی‌شهر و دیار نباشم». من بی‌شهر و دیارم.

□

نمسیس. مستی روح و تن زوال عقل نیست، بلکه آسایش و رخوت است. جنون واقعی در اوج روشن‌بینیِ پایان‌ناپذیر شعله می‌کشد.

□

نشریه‌ای که انقلابی است لزوماً حقیقت را نمی‌گوید، اما نشریه‌ای که حقیقت را می‌گوید لزوماً انقلابی است.

□

ایپسن (امپراتور و مرد جلیلی[1]). پس از المپ و کالور، امپراتوری سوم.

□

مجادله علیه انسان طاغی. این کتاب بالاآمدن دسته‌جمعی تنبریون‌هاست. در فرهنگ Littré مدخل Té né brion را می‌خوانم: ۱) دوستدار تاریکی‌های فکری. ۲) گونه‌ای از حشرات قاب‌بال که کرم نوعی از آن در آرد زندگی می‌کند و به آن سوسک هم می‌گویند. جالب.

□

---

۱. این نمایش‌نامه‌ی ایپسن این سؤال را مطرح می‌کند: چگونه می‌توان خواهش و اخلاق را از یک‌سو و عشق و آزادی را از سوی دیگر با هم آشتی داد؟

شاعران نفرینی ما دو قانون دارند: نفرین و دسیسه.

□

عشق به خدا، از قرار تنها عشقی است که ما تحمل می‌کنیم، چون همیشه می‌خواهیم به‌رغم آنچه خودمان هستیم دوستمان داشته باشند.

□

مراجعه شود به رومن رولان. زندگی تالستوی. صفحه‌ی ۶۹. «زندگی» در رمان.

ایضاً. «مشکل است زنی را دوست بداری و هیچ کار نیکی انجام ندهی.»

□

باکخوسی‌ها. پنتئوس باید می‌گفت: «من افراط شما را نمی‌پذیرم. می‌خواهم از افراط خودم بمیرم.»

□

آن‌ها طغیان هستند، غرور، و دیوار خلل‌ناپذیری که در برابر بردگی فزاینده برافراشته می‌شوند. آن‌ها این نقش را به هیچ‌کس واگذار نمی‌کنند ــ و هر کس که ادعا کند طور دیگری سر به شورش برمی‌دارد، تکفیر می‌شود.

مگر چه شده است؟ یکی منتظر است شریف‌ترین روزنامه‌ای را که زمانه‌ی ما به خود دیده و با فداکاری و تلاش صدها نفر به وجود آمده، بله گفتم منتظر است این روزنامه به دست یک سرمایه‌دار دغلباز بیفتد، تا برود و خدماتش را پس از آن‌که مردان آزاده محل را ترک کردند در اختیار او قرار دهد. و دیگری در همان زمان که از دوست قدیمی خودش در برابر من حمایت می‌کند و برای او کف می‌زند، برای من می‌نویسد که نباید چندان هم به گفته‌های این شاعر پیر باور داشت، بعد ناگهان ترس برش می‌دارد و دوباره برای من

نامه می‌نویسد تا التماس کند که راجع به نامه و خیانت کوچولویش صحبتی نکنم. یکی دیگر می‌آید از من کاری می‌خواهد، آن را می‌گیرد و به خانه‌اش برمی‌گردد، مقاله‌ای می‌نویسد و به من اهانت می‌کند و بعد نامه‌ای می‌نویسد تا تأثیر مقاله‌اش را کم کند. یکی دیگر هم هست که می‌ترسد چون مدتی طولانی نماینده‌ی مؤسسه‌ای انتشاراتی بوده که از اعتماد من سوءاستفاده کرده است، مبادا مورد قضاوت بدی قرار گیرد. خواستار آن است که حضوری توضیح بدهد. نامه‌ای دریافت می‌کند حاکی از این‌که بزرگوارانه به دلیل برهم‌نزدن روابط او و کارفرمایش پیشنهاد را رد می‌کند، و بدون آن‌که لحظه‌ای را از دست بدهد، طرح مقاله‌ای را سرهم‌بندی می‌کند و در آن از این‌که اخلاق‌گرایانی از نوع من سرانجامِ کارشان این است که پلیس شوند، ابراز تأسف می‌کند.

این‌ها قهرمان‌های ما هستند، نفرین‌شدگانی که به زیر خیمه‌ی آسوده‌ی نفرین پناه برده‌اند و جز برای دسیسه از آن خارج نمی‌شوند. آن‌ها هستند که آزادی ما را تضمین خواهند کرد و اعلام می‌دارند که پرچم را در توفانی که پیش می‌تازد محکم نگه خواهند داشت. واقعاً که اولین سیلی هر پلیسِ در حال خدمت آن‌ها را به زانو درخواهد آورد!

□

بخشی از نامه در مورد انسان طاغی.

تعداد ما اندک است. ولی حقیقت مقدم بر فایده است. نخست، باید فایده را تعریف کنیم، قبل از آن‌که بخواهیم به‌سراغ حقیقت برویم. چه سودی دارد که چندین میلیون باشیم ولی «کلیسای» ما اولین فرمانش این باشد که: تو دروغ خواهی گفت؟ این به آن معنا نیست که فایده معنا ندارد. معنایی ثانوی دارد. ماندگاری حقیقت مسئله‌ای

کم‌اهمیت‌تر از خود حقیقت نیست. مسئله‌ای است که بعداً مطرح می‌شود. همه‌اش همین است. فقط باید آن را حل کرد... مسیحیان با دوازده نفر شروع کردند ــ مارکسیست‌ها با دو نفر.

□

نامه به ا. ماکه.

به نظرم می‌رسد چه در مقام هنرمند و چه در مقام انسان با یک هنجار پیش می‌روم. و این از پیش تعیین‌شده نیست. این اعتمادی است که من به فروتنی و به قریحه‌ی خودم دارم... کتاب‌های آینده‌ی من از مسئله‌ی روز منحرف نخواهند شد. ولی مایلم آثارم به جای تأثیر از مسائل روز، مسائل روز را تحت تأثیر قرار دهند. به عبارت دیگر، رؤیای آفرینشی آزادتر با همان محتوا را دارم. آن زمان معلوم خواهد شد که آیا هنرمندی واقعی هستم یا نه.

□

به گفته‌ی ملویل، رمورلس یک نوع ماهی دریای جنوبی است که بد شنا می‌کند. از این‌رو تنها شانس حرکت این ماهی در این است که به پشت ماهی بزرگ‌تری بچسبد. نوعی خرطوم دارند که آن را تا درون معده‌ی کوسه فرو می‌برند و غذایشان را از آن‌جا می‌مکند و به این ترتیب بدون آن‌که کاری انجام دهند از تلاش‌های جانور وحشی زاد و ولد می‌کنند. این همان اخلاق پاریسی‌هاست.

□

نوادی از آدم‌ها هست که می‌داند با چه کسی می‌تواند مطابق میل خودش رفتار کند. نخست آن کسانی که تا می‌توانند سخاوت و صداقت پیشه می‌کنند و نجابت مانع می‌شود از کلیه‌ی امتیازات خودشان استفاده کنند.

□

با کخوسی‌ها. دو دیونوسوس:

۱) خدای زمین. خدای سیاه، خدای مردانه. ایاکخوس، فریادی انسانی.

۲) آسیایی روبه زوال: شراب و شهوت، وراجی. آن‌کس که پنتئوس نمی‌پذیرد.

در الئوسیس جنایتکاران را به عضویت نمی‌پذیرفتند (نرون جرئت نکرد) و کسانی را که «صدای آن‌ها نابجاست» با اسرار آشنا نمی‌کردند.

روز دوم اسرار: «آشنایان به اسرار، به دریا.»

برای رفتن به دوزخ، دیونوسوس باید خودش پارو بزند.

سه خدا در الئوسیس: ایاکوس، دمتر (مادر)، تریپتولموس.

معنا: مرگ دردناک نیست. زندگیِ زمینی است که مرگ است. مرگ آزادی است.

ردّی در انجیل لوقا: بگذار مردگان مردگان را دفن کنند و تو راه خود گیر و ملکوت آسمان‌ها را بشارت ده.

اولین دیونوسوس اعضای بدن پنتئوس را سرهم خواهد کرد: «این است ایزد تو، شادمان باش، لیکن تنها کسی شایسته‌ی پرستش من است که نشان داده هرگز نه تسلیم وسوسه‌های جان و تن می‌شود و نه خدای دروغینی که من همواره پیش از خود فرو می‌فرستمش. اینک درِ خردمندی بر تو گشوده می‌شود.

ــ آه! در آتش شناختِ آن می‌سوزم.

ــ پس بدان: تو اینک به حقِ دیوانگی نایل شده‌ای...».

پنتئوس و باکخوسی‌ها در مدتی که پرده پایین می‌آید بی‌وقفه فریاد می‌زنند.

یا این‌که... «صبر کن که همگی به خواب روند. گوش فرادار.

همه‌چیز خاموش است. حالاست که تو به حقِ دیوانگی نایل شده‌ای. تنها تو. در تنهایی. و تنها تو را می‌کُشد!»

ورود دیونوسوس دوم و در پی او دیونوسوس اول که به لباس یک سوفسطاییِ سرخوش (سیلنه؟) درآمده است. «خوش باشید، خوش باشید!»

آغاز: پیرمردان به‌سوی باکخوسی‌ها می‌دوند.

یک فیلسوف (آیا او می‌کشد؟ چگونه می‌کشد؟ خوب می‌کشد؟ و غیره. او خیلی خوب می‌کشد. ولی من محکم استدلال می‌کنم... ما شگفتی خواهیم آفرید. من استدلال خودم را به او وام خواهم داد و او برای من خواهد کشت.)

یک شاعر.

یک راهب: راهب تو با این‌ها چه خواهی کرد؟

یک تاجر.

نهیلیست‌ها.

باکخوسی‌ها: او می‌خواهد برود. پنتئوس جلوی او را می‌گیرد. «باید شهر را حفظ کرد. بایسته نیست که شعر قربانی عشق شود.» «بایسته نیست که شهر عشق را قربانی کند.»

دیونوسوس اول و پنتئوس: تو کیستی که چندین فضیلت را به رخ می‌کشی. ــ من فضیلتی ندارم. ــ تو مشتاق زنان نبودی؟ ــ بودم. ــ با آن‌ها جمع نیامدی؟ ــ آمدم. ــ تو خشن نیستی؟ (او را می‌زند.)

پنتئوس مثله شده. دیونوسوس دوم و باکخوسی‌ها مراسم قربانی را جشن می‌گیرند.

دیونوسوس اول فرا می‌رسد و آن‌ها را ساکت می‌کند.

۲ـ چه کسی می‌تواند فریادهای دیوانگی را خاموش سازد؟

۱ـ آن‌کس که دیوانگی را می‌شناسد و بر آن سروری می‌کند.

ایضاً. اگر فقط می‌دانستی مردی برده چون من چه چیزها که در درون دارد. خشمی به کفایت برای سیلی‌زدن به صورت خدایان، میلی به کمال... برای وادارکردن همسر بهترین دوستم... ولی این سگ‌ها که دنبال هم می‌دوند حال مرا به هم می‌زنند، هر یک از آن‌ها می‌خواهد شهوت خودش را جایگزین شهوت دیگری کند. من، پاکدامن! (می‌خندد) راستش این است که دوست دارم پاکدامن باشم، ولی خون من شعله می‌کشد و هوشمندی‌ام، در کمال نیرومندی، می‌تواند همه‌چیز را دریابد.

□

در چهل سالگی انسان به نابودی بخشی از وجودش تن درمی‌دهد. خدا کند تمام این عشق به کارنیامده سر برآورد و اثری را که من دیگر در این لحظه توانش را ندارم، فروغی ببخشد.

□

... همه و همه برای نابودکردن من بی‌وقفه سهم خودشان را از من طلب می‌کنند، بدون آن‌که هرگز، هرگز دستی به‌سوی من دراز کنند، به کمکم بشتابند، مرا به خاطر آنچه هستم دوست بدارند و دوستم بدارند تا همین که هستم باقی بمانم. توان مرا نامحدود ارزیابی می‌کنند و این‌که من باید آن را میان ایشان تقسیم کنم و زندگی‌شان را تأمین کنم. ولی من تمام توان خودم را بر سر شور توان‌فرسای آفرینش نهاده‌ام و از بقیه‌ی جهات فقیرترین و نیازمندترین آدم‌ها هستم.

□

رمان. «مرد دیگر تاب دوست‌داشتن او را نداشت. تنها استعداد رنج‌بردن به خاطر او و هر آنچه محرومیت و نیاز در عشق است در وجودش زنده مانده بود. زن قادر نبود جز رنج چیزی به او بدهد. شادی در او مرده بود.»

ایضاً. «می‌شد فکر کرد که آن زمان از سر تا پا نافرمانی بود. در واقع انگار شعله‌ور بود و با شعله‌های شورش‌اش مـی‌سوزانـد. ولی بیش از هر چیز سر تا پا پذیرش بود. "می‌پذیرم که امروز بمیرم (در سی سالگی) زیرا به اندازه‌ی کافی لذت برده‌ام. و اگر قرار باشد دوباره زندگی را از سر بگیرم همین زندگی را طـلب خـواهـم کـرد، بـه‌رغم شوربختی‌های بی‌حد و حصرش."»

□

من حرف کسانی را که می‌گویند از فرط ناامیدی خودشان را در لذات غرق می‌کنند باور نمی‌کنم. نومیدی واقعی هرگز جز به درد یـا بی‌حـسی راه نمی‌برد.

□

خب! این هم شما که هرزه شدید، مثل دیگران!

□

کـسی که هیچ نمی‌دهد، هیچ ندارد. شوربختی بزرگ این نیـست که هیچ‌کس دوستت نداشته باشد، این است که هیچ‌کس را دوست نداشته باشی.

□

مردد میان دو کس که یکی مرگ را بـه‌طور کـامل رد مـی‌کند و دیگری که آن را به‌طور کامل می‌پذیرد.

□

گلبول سفید بسیار زیاد، گلبول قرمز نه به اندازه‌ی کافی، و تازه این گروه در حال بلعیدن آن گروه. فرانسه هم گرفتار لوسمی است. نه در وضعیت پیش‌بردن جنگ است و نه تولید یک انقلاب. اصلاحات، چرا. ولی دروغ است اگر بخواهیم امید دیگری به فـرانسـه بـبندیم. نخست خونش را باید عوض کرد.

□

سبک. احتیاط در مقابل فرمول‌ها. گاهی مثل صاعقه هستند: می‌زنند ولی روشن نمی‌کنند.

□

بوگاری ـ جِلفا ـــ صحرایی کوچک با تپه‌های شنی. فقر مفرط و خشک ـــ و اینک شاهانه. چادرهای سیاه صحرانشینان. روی زمین خشک و سخت ـــ و من ـــ که هیچ ندارم و هرگز هم نمی‌توانم چیزی داشته باشم، مثل آن‌ها.

لاگوات و در برابر صخره‌های پوشیده از ورقه‌های پیچ‌خورده‌ی سنگ چخماق ـــ وسعتی بی‌انتها ـــ وقتی که مشرق به رنگ سرخ، صورتی و سپس سبز درمی‌آید، شب چون موجی سیاه از اعماق افق بالا می‌آید.

سگ‌های خستگی‌ناپذیر شب.

در واحه، دیوارهای گلی که بر فراز آن‌ها میوه‌های طلایی می‌درخشند. سکوت و تنهایی. بعد به یک میدان می‌رسی. انبوهی از کودکان شاد و شنگول که مثل درویش‌های کوچکی می‌چرخند و می‌خندند.

شاید اکنون وقتش رسیده است که از کویر بگویم که همان گریز را هم آن‌جا یافتم ـــ از اعماق افق... انتظار ظاهرشدن جانوران افسانه‌ای را دارم و ساده‌تر از آن، یافتن سکوتی نه‌چندان افسانه‌ای و این جذبه...

□

خانم و. ر. درباره‌ی مالرو که به ژاپن می‌رود: «به آن‌جا می‌رود که برگردد». همه‌ی ما کم و بیش همین‌طور هستیم.

□

ساده‌لوحیِ روشنفکرِ ۱۹۵۰ که تصور می‌کند برای بزرگ‌شدن باید با صلابت شود.

□

انقلاب تابستانی. داستان کوتاهی که در طولانی‌ترین روز سال اتفاق می‌افتد.

□

گل‌های روی دیوارهای بلند، در محله‌های ویلایی الجزیره. دنیای دیگری که احساس می‌کردم از آن تبعید شده‌ام.

□

مرگ سرایدار. زنش بیمار است و در رختخواب بزرگ خوابیده است. در کنار او در همان اتاق، بر تخت کوچک تاشو مرده را دراز کرده‌اند. می‌توان او را دوبار در روز، موقع گرفتن نامه‌ها دید.

زن می‌گوید، «خداحافظ عزیزم، جان دلم. چه قدبلنده! یعنی چه قدبلند بود...» تابوت را «کتابی» و ایستاده رد می‌کنند. تنها همسایه‌ها جسد را مشایعت می‌کنند. «همین سه روز پیش بود که من و او، با هم لیموناد می‌خوردیم.» «من تازه می‌خواستم بگویم لوله‌ی گاز را عوض کند.»

درگورستان چهار نفر هستیم. یک مأمور فاضلاب به هر یک از ما یک شاخه میخک می‌دهد که بلافاصله روی آن مرد کاملاً بی‌حرکتِ می‌اندازیم.

□

در بوخنوالد، یک فرانسوی کوچک‌اندام موقع ورود درخواست می‌کند با مسئول، که خودش هم یک زندانی است، خصوصی صحبت کند. مأمور قبول می‌کند: «ببینید، موضوع از این قرار است که مورد من استثنایی است، من بی‌گناهم.»

□

داستان کوتاه در روزی با گرمای وحشتناک، درپاریس.

رمان ــ تبعیدی. زنش و بچه‌هایش را هم تبعید می‌کنند. آن‌ها در تبعید می‌میرند. مرد که فوق‌العاده باهوش و ملایم است پس از بازگشت خودش را وقف پیداکردن قاتلان آن‌ها می‌کند... قاتل‌ها را به داخل یک اتاق هل می‌دهد. می‌گوید: من این را آن‌جا یاد گرفته‌ام ــ نباید در همان محلی که تحقیر می‌کنید بکشید. این‌طوری تمیزتر است. این هم تلفن. تلفن بزنید. وقت دارید.

□

نمایش درباره‌ی بازگشت و حقیقت.

صحنه‌ی اول ــ زن و دوست انتظار می‌کشند.

صحنه‌ی دوم ــ او بازمی‌گردد و در مقابل دوستش برای زنش فاش می‌کند که او [این دوست] معشوقه‌اش بوده است.

□

برزیل جدید. یک لاشخور بال و پرش را تکاند، منقارش را باز کرد، با خودنمایی آماده‌ی پرواز شد. دو بار بال‌های خاک‌گرفته‌اش را با سر و صدا بر بدنش کوبید، دو سانتی‌متر از لبه‌ی بام برخاست و افتاد و تقریباً بلافاصله به خواب رفت.

□

ستاره‌ها یک به یک در دریا می‌افتادند، آسمان آخرین نورهایش را می‌چکاند.

□

سرانجام سنگ را درون فقیرانه‌ترین کلبه می‌برد. بومی‌ها بی یک کلمه حرف تنگ به هم می‌چسبند تا برای او جا باز کنند. در سکوت،

جز همهمه‌ی رود صدایی شنیده نمی‌شود. ــ در این‌جا ما آخرین‌ها هستیم، آخرین مکان در میان آخرین‌ها.

□

ــ اروپا... سگ‌ها.

ــ من هم یک سگ هستم. بو کشیده‌ام و زنا کرده‌ام.

ــ فرقی نمی‌کند.

ــ یک فرق کوچک، من شرمنده‌ام.

ــ آه! شما ثروتمند هستید!

ــ نه، نه خیلی زیاد. حتی خیلی فقیرم، فقط همیشه مثل یک ثروتمند زندگی کرده‌ام.

ــ و به خاطر همین شرمنده‌اید.

ــ بله. و از این‌که دروغ گفته‌ام، که بو کشیده‌ام، و زنا کرده‌ام.

ــ خب. کاری نمی‌شود کرد.

ــ نه.

ایضاً. ــ آدم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. آدم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. لحظه‌ای می‌رسد که دیگر کاری نمی‌شود کرد.

□

داستان کوتاه، فلات‌های بلند. مردی می‌رسد و خودش جرم و جنایتش را تعریف می‌کند.

«بسیار خب. این جاده‌ی جِلفاست. یک ماشین پیدا می‌کنی. آن را متوقف می‌کنی. در جِلفا ژاندارمری و قطار هست. برعکس، این مسیر از فلات‌های بلند می‌گذرد. با فاصله‌ی یک روز پیاده از این‌جا به اولین مراتع و چادرنشین‌ها می‌رسی. آن‌ها از تو پذیرایی می‌کنند. فقیر و بیچاره‌اند، ولی هر چیزی را که دارند به مهمانشان می‌دهند.

مرد که از دیروز حرفی نزده بود، فقط می‌گوید:
ــ آن‌ها پادشاه هستند؟
پی‌یر می‌گوید بله، آن‌ها پادشاه هستند.»

□

داستان کوتاه، مردان خاموش.

کارگران پس از شکست اعتصاب به کارخانه (چلیک‌سازی) برمی‌گردند. ساکت هستند. تمام روز در کارگاه.

بعدازظهر، فلجِ یک طرفِ کارفرما. سرکارگر خبر را به یکی از کارگرها می‌دهد. او حرفی نمی‌زند. کمی بعد از کار، دست‌ها را روی میز می‌گذارد و گریه می‌کند. «حتی این، حتی این.»

□

داستان کوتاه تماماً در یک سیر تند.

روی اقیانوس آرام. زن گُنگ ریزه. نمی‌دانست که باید به مرد بگوید که آبستن است. مرد زن را بغل می‌کند و می‌دود. زن می‌میرد.

□

داستان‌هایی کوتاه با این عنوان: داستان‌های کوتاه هبوط.

۱) لاگوات. زن زناکار.

۲) ایگواپ ــ گرمای بشری، دوستی آشپز سیاه‌پوست کشتی.

۳) فلات‌های بلند و محکوم.

۴) هنرمندی که پناه می‌گیرد (عنوان: ژوناس).

سپس، دیگر نقاشی نمی‌کند. دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و انتظار می‌کشد. حالا خوشبختم.

۵) روشنفکر و زندانبان.

۶) آشفته‌حال ــ میسیونر ترقی‌خواه برای متمدن‌کردن بربرها می‌رود که گوش‌ها و زبانش را می‌برند و او را به بردگی می‌گیرند. او

انتظار میسیونر بعدی را می‌کشد و با کینه او را می‌کشد.

۷) داستان کوتاه درباره‌ی دیوانگی.

□

آشفته‌حال. «ای دروغگوها، ای دروغگوها! من می‌شناسمش. برای کورها پشت پا می‌گرفت، به گداها می‌گفت کثافت‌های بیچاره. میخش کردند به دیوار، ای دروغگو! و زمین می‌لرزد. یک عادل را کشتید.» اخلاقیات نجات یافته بود. آن‌جا بود، سرش توی دیوار. وقتی به دیوار دوختندش یک میخ پشت سرش بود و آن میخ رفت توی سرش، مثل حالا، مثل میخی که توی سر من است. آش و لاش! آش و لاش! و بعد آخرسر زبانش را بریدند. بعد از این بود که گفت «چرا مرا واگذاشتی؟» نگذاشتند ادامه دهد، نگذاشتند پشت میز غذا بنشیند و اعتراف کند...

کینه، این را کشف کرده‌ام. کینه مرا به یاد قرص نعناع می‌اندازد، دهان سرد، اندکی سوزش در معده. باید هار بود. من یک برده‌ام، این معلوم است. ولی اگر هارم، دیگر یک برده نیستم. من بر نیکی آن‌ها تف می‌کنم.

... اینک. در بیابان، صدای شلیک، تا دوردست. او افتاده، بینی در میان سنگ‌ها، مغزی متلاشی، ولی مچاله‌شده. من فریاد زدم. دست‌ها به حالت صلیب، دست‌ها به حالت صلیب. ولی در همان لحظه پرندگان خاکستری و سیاه مثل آبفشان‌هایی از زمین جستند و به‌سوی آسمان همیشه‌آبی بالا رفتند. در آن دورها، خیلی دور، شغالی باد را بو می‌کشید و با قدم آهسته به‌طرف مرده به حرکت درآمد.

سرانجام به صلیب کشیده می‌شود. پدر ما که در...

اگر دروغ بگوییم چگونه بخشوده شویم، زیرا دیگری نمی‌داند که چیزی برای بخشیدن وجود دارد. پس باید دست‌کم یک بار پیش از

مرگ حقیقت را گفت ــ یا پذیرفت که بی‌بخشودگی مرد. با این حال چه مرگی تنهاتر از مرگ کسی که چنبره‌زده بر دروغ‌ها و جنایت‌هایش از این دنیا می‌رود.

□

ضد اروپا. در ساحل اقیانوس آرام در شیلی. دختر کوچک پانزده ساله همه‌جا با چشم او را دنبال می‌کند. در آلونک‌مانندی تنها زندگی می‌کند. از دختر سؤال می‌کند. او پاسخ نمی‌دهد، ولی نگاهش می‌کند. دختر لال است. عشقِ بی‌صدای آنان در مقابل دریا.

□

رمان. «مدت‌های طولانی وقتی تسلیم‌شدنش را می‌دیدم فکر می‌کردم که در اشتیاقمان تفاهم داریم. و سال‌های بسیار لازم بود تا درک کنم که او، و اغلب زنان، جز در عشق در هیچ‌چیز دیگری هرگز تفاهم ندارند.»

□

همیشه دریا را از روی ساحل دوست داشته‌ام. بعدها بر سواحلِ خلوتِ جوانیِ من تند و تند آلونک‌ها و مغازه‌هایی درست کردند. حالا دیگر فقط میانه‌ی اقیانوس را دوست دارم، جایی که وجود سواحل نامحتمل است. ولی یک روز دوباره بر ساحل برزیل فهمیدم که برای من لذتی بالاتر از این نیست که در روشنایی آهنگین و سرشار از صفیر موج، ماسه‌های بکر را زیر پاهایم حس کنم.

□

رمان. در زمان اشغال، وقتی می‌بیند که یک سگ ولگرد شادمانه سر به دنبال یک سرباز آلمانی گذاشته است، از کینه‌ای که حس می‌کند می‌فهمد که تا چه حد به‌رغم میلش وطن‌پرست شده است.

□

ژ. مشکل بتوان پشت این مهربانی فوق‌العاده، زودرنجی او را حدس زد. زمان لازم است و در این مدت بیم رنجاندنش هست.

□

رمان. تفاوت ریتم بین افراد و همین‌طور تفاوت ریتم در یک نفر. د. اغواگری‌اش را که تازه آغاز شده کش می‌دهد. بعد ناگهان تلفن می‌کند، ۱۵۰۰ کیلومتر را طی می‌کند، او را برای شام می‌برد و همان شب تصاحبش می‌کند.

□

از این به بعد واقعاً تنها، ولی من خودم مقصرم.

□

دوست داریم احساساتمان را پیش از محک‌زدنشان زندگی کنیم. می‌دانیم که این احساس‌ها وجود دارند. سنّت و معاصران ما گزارش‌هایی بی‌وقفه و مغالطه‌آمیز از آن‌ها برای ما آماده می‌کنند. با این‌همه آن‌ها را وکالتاً زندگی می‌کنیم. و بدین ترتیب پیش از آن‌که احساسشان کرده باشیم، فرسوده‌شان می‌کنیم.

□

رمان. «به خاطر خطای بزرگی که در حق زن کرده بود، به دنبال تک‌تک موقعیت‌های کوچکی بود که به نظر می‌آمد زن در توجه، اگر نه در عشق، به او کوتاهی کرده است. و آن‌گاه از آن شکوه می‌کرد، نه این‌که هرگز بتواند امیدوار باشد که گناهش سبک شود، بلکه برای این‌که او را با خود به شرایط مشترکی بکشاند و به زندگی در کنار خود وادار کند. ولی این بار بر سرزمینی برهوت و عاری از عشق.»

□

چیزی که همواره مرا از تمام درماندگی‌ها نجات داده این است که هرگز باور خودم را به آنچه از سر ناچاری «ستاره‌ی خودم» می‌نامم،

از دست نداده بودم. ولی امروز دیگر به آن باور ندارم.

□

ساکس[۱] (پشت پنج میله). «می‌توان به‌خوبی بدون کاتولیسیسم زندگی کرد: من نمی‌توانم بدون فکرکردن به مسیح زندگی کنم.»

مونتسکیو نقل می‌کند: «اگر انسان‌ها کاملاً درستکار می‌بودند، هیچ دوستی نمی‌داشتند.»

بالزاک نقل می‌کند: «نابغه شبیه آدم‌های عادی است ولی هیچ‌کس شبیه او نیست.»

«آدم‌ها جز به کسانی که دوست دارند، خیانت نمی‌کنند.»

«هر کس به مرگی می‌میرد که سزاوارش است.»

«انسان بیش‌ترین مشکل را با کسانی ندارد که به آن‌ها بدی کرده است، بلکه با شاهدانی دارد که با قیافه‌ی داور نیکوکار وارد ماجرا می‌شوند.»

□

تراژدی این نیست که تنها باشی، بلکه این است که نتوانی تنها باشی. گاهی آماده‌ام همه‌چیزم را بدهم تا هیچ پیوندی با جهان انسان‌ها نداشته باشم. ولی من بخشی از این جهانم و شجاعانه‌تر این است که آن را و همراه با آن تراژدی را بپذیرم.

□

نوشتن یک میزانسن برای دون ژوان مولیر.

□

نمایش. مردی که نمی‌تواند کینه بورزد.

□

---

۱. Maurice Sachs: (۱۹۰۶ـ۱۹۴۵) نویسنده‌ی یهودی فرانسوی.

انسان‌ها زندگی‌کردن را اندک‌اندک یاد می‌گیرند. و من، که زندگی تا این حد برایم طبیعی بود، اندک‌اندک آن را از یاد بردم تا جایی که هر یک از اعمال و افکارم به رنج یا به ناراحتی دیگران یا خودم اضافه می‌کند، به سنگینی غیرقابل تحمل این جهان که من در آغاز از آن چنان لذت می‌بردم.

□

گله‌های سگ گردآمده در شهرها عقاید را می‌جوند.

□

ووکلوز. روشنایی شب، مانند لیکوری، ناب و زرین می‌شود و به‌آرامی بلورهای درد و رنجی را که گاهی قلب را جریحه‌دار می‌کنند، آب می‌کند.

□

زوج. فقط نیاز است که نیاز را محدود می‌کند. آن زن نیازی نداشت مگر نمردن و من به‌سوی زندگی فریاد می‌زدم.

□

چون می‌لنگید، معمولاً کلاهش را کج می‌گذاشت.

□

راسومنیک، منتقد روس، درباره‌ی نمایش میستری بوف مایاکوفسکی: «در آینده سوسیالیسم تاریخی و مسیحیت تاریخی به هم می‌رسند.»

□

شار به عنوان شعار پیشنهاد می‌کند: آزادی، نابرابری، برادری.

□

پیشرفت شرایط مادی در اندازه‌های بسیار زیاد طبیعت انسان را بهبود می‌بخشد. ولی فراتر از این اندازه و همراه با ثروت به طبیعت

انسان زیان می‌رساند. توازن واقعی اخلاقی در مرز میان این دو واقع شده است.

□

قرن آرامش. اکنون خطر فاجعه چنان گسترده است که در هر شرایطی با آینده‌ی مرگبار در هم می‌آمیزد. از این‌رو امروزه با دوران خود به‌توافق‌رسیدن معنایش چیزی جز توافق با مرگ نیست. قرن فعلی قرن بالاترین خطرها و بالاترین آسودگی‌هاست.

□

لەتان مدرن[1]. آن‌ها گناه را روا می‌دارند و بخشش را رد می‌کنند. عطش شهادت.

□

جهنم بهشت است به اضافه‌ی مرگ.

□

جهنم این‌جاست، در همین زندگی. تنها کسانی می‌گریزند که پایشان را از زندگی بیرون بگذارند.

□

چه‌کسی بر ما شهادت خواهد داد؟ آثارمان. افسوس! چه‌کسی؟ هیچ‌کس. هیچ‌کس. مگر آن دوستانی که ما را در لحظه‌ی لطف و عطا دیده‌اند، لحظه‌ای که قلب به‌طور کامل خودش را وقف دیگری می‌کند. یعنی آن‌هایی که ما را دوست می‌دارند. ولی عشق، ساکت است: هر انسانی ناشناخته از این جهان می‌رود.

□

سپتامبر ۵۲. مجادله با لەتان مدرن. حمله‌های «آر»، «کارفور»،

---

۱. مجله‌ای سیاسی و ادبی که در سال ۱۹۴۵ تأسیس شد و سردبیرش سارتر بود.

« ریوارول ». پاریس یک جنگل است و حیوانات وحشی آن حقیرند.

□

تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های انقلابی، ثروتمندان تازه و زهدفروشان عدالت. سارتر، خودش و روحش، پیمان‌شکن.

□

بهترین دوست. پرده‌ی اول. الف. در خانه‌ی ب.ها است. صحبت از ج. است، بهترین دوست الف.، که دیر کرده است. شرح محاسن او توسط الف.. ب.ها به برخی تردیدهای ج. در مورد الف. اشاره می‌کنند. اندک‌اندک همان محاسن ذکرشده توسط الف. به معایب تبدیل می‌شود. ب.ها یک داوری مناسب ج. در مورد الف. را یادآوری می‌کنند. الف. حرکت عکس را شروع می‌کند. ج. سر می‌رسد. الف. خودش را در آغوش او می‌اندازد و او را می‌بوسد. ج. می‌گوید: « آخ! چه خوب است آدم دوباره بین دوستانش باشد. »

□

دوخوبورها[1]. مسیحیت درونی است. او در ما می‌میرد و از نو زاده می‌شود. هر مسیحی دو نام دارد؛ یک نام جسمانی، و دیگری روحانی که خداوند هنگام تولد روحانی و بر اساس اعمالش به او می‌دهد. این نام در این جهان بر کسی شناخته نیست و در روز آخرت معلوم خواهد شد.

برادر ما نمرده است، بلکه برادر ما عوض شده است.

□

دوخوبورها. به روسی، آن‌هایی که با روحشان می‌جنگند.

□

---

۱. Doukhobors؛ فرقه‌ای مذهبی که در قرن هجدهم در روسیه تأسیس شد. این فرقه متأثر از آرای کوئیکرها، ماسون‌ها و پروتستان‌ها بود.

مالکیتْ جنایت است.

□

اخلاق عملی.

هرگز به دادگاه مراجعه‌نکردن.

پول‌دادن یا پول ازدست‌دادن. هرگز از آن سود نبردن، آن را کسب‌نکردن، آن را طلب‌نکردن.

عنوان: جزوه‌ی کوچک اخلاق عملی ــ یا (برای تحریک‌کردن) اخلاق عملی آریستوکراسی روزمره.

□

مجادله‌ی لهتان مدرن ــ رذالت‌ها. تنها عذر آن‌ها این دوران وحشتناک است. در نهایت، چیزی در آن‌هاست که تمایل به بردگی دارد. آرزو داشتند که از راهی شرافتمندانه و سرشار از اندیشه به آن برسند. لیکن راه شاهانه‌ای به‌سوی بردگی وجود ندارد. آنچه هست تقلب، توهین و لودادن برادر است. و بعد آن سی پاره‌ی نقره‌ی یهودا[1].

□

آب دلپذیر در اوران. روشنایی افریقا: شعله‌ی سرکشی که قلب را می‌سوزاند. من خیلی جوان بودم.

□

گاهی، دیروقت در شب‌های جشن، الکل، رقص و بی‌خیالی محضِ همه، که خیلی زود به نوعی خستگی شادمانه منجر می‌شد، در آن اوج خستگی، دست‌کم برای لحظه‌ای تصور می‌کردم که سرانجام پی به راز انسان‌ها برده‌ام و روزی توان بازگوکردنش را خواهم داشت. ولی خستگی محو می‌شود و راز هم به همراهش.

---

۱. سی دینار نقره‌ای که یهودا مسیح را به آن فروخت (متی، باب ۲۷، آیه‌ی ۳).

□

برونتی‌یر[۱] پیش از این مانند سارتر، از تئاتر موقعیت‌ها در برابر تئاتر شخصیت‌ها دفاع می‌کرد. در آن زمان کوپو با یک جمله قضیه را فیصله داد: «موقعیت همان اندازه ارزش دارد که شخصیت‌ها.»

ایضاً. کوپو در مورد «حرفه»، در مورد نمایش «خوش‌ساخت». نباید «روش کار» و «حرفه» را اشتباه گرفت. همین‌طور رجوع شود به: گفتار در مورد شعر دراماتیک، کورنی.

□

هر جامعه‌ای، خصوصاً ادبیات آن جامعه، می‌خواهد که اعضایش را به خاطر فضیلت‌های افراطی‌شان شرمنده کند.

□

«عشق به دوردست» در کمدیا دل‌آرته. پرنسس دو کِلو، رمانتیک.

□

رمان. «در چنین روزهایی از او نبود که تنفر داشت. هیچ‌چیز نفرت‌انگیزی در این زن نبود، تقریباً همه‌چیزش دوست‌داشتنی بود. در وجود او از خودش بیزار بود، از بی‌کفایتی‌اش، از فقرش، از ناتوانی‌اش در دوست‌داشتن هر آنچه شایسته‌ی دوست‌داشتن بود، زندگی‌کردن آن‌طور که می‌دانست سزاوار او و سزاوار خودش است...»

□

نسلی که درد پول دارد و ملال دل.

□

«ولگردی در عشق، دوست‌داشتن در مکان‌های مختلف، به همان

---

۱. Ferdinand Brunetière؛ (۱۸۴۹ـ۱۹۰۶) نویسنده و منتقد محافظه‌کار فرانسوی.

اندازه‌ی بی‌عدالتی در روح و جان هولناک است.» پاسکال.

□

ایضاً. «عشق و عقل یک چیز هستند.»

□

زن صاحب رستوران کسانی را که در حال میل‌کردن خرچنگ بودند به زن گدایی که دست‌بردار نبود نشان داد و گفت: «خودتان را جای این خانم‌ها و آقایان بگذارید.»

□

رمان. مادر مریض. خودش را در آغوش این زن معلول انداخت و بر سینه‌اش گریست. سال‌ها بود با چنین حالتی خودش را در آغوش کسی رها نکرده بود ــ درخواست حمایتی از کسی نکرده بود. چند تنی این‌گونه به او روی آورده بودند. ولی او، او هرگز به رهاکردن خود رضایت نداده بود. به‌جای آن ضعف و تیره‌روزی را برگزیده بود.

□

نمایش: لسپیناس الیزا[1].

پرده‌ی 1: ۱) الیزا و دالامبر (با او از عشق خود به گونزالو حرف می‌زند).

۲) الیزا و گیبر (عشق در یک نگاه).

۳) ابراز عشق گیبر به الیزا (با لحنی سرد).

۴) اعلام بازگشت گونزالو.

۵) گونزالو و الیزا.

---

۱. طرح کلی زندگی ژولی دو لسپیناس در همین خلاصه‌ای که در زیر آمده مشخص است. کامو هرگز این نمایش‌نامه را به پایان نبرد. مردی به نام مورا از فرط عشق به ژولی می‌میرد و ژولی هم خودش از فرط عشق به گیبر. نویسنده‌ی رساله‌ای کلی درباره‌ی تاکتیک‌ها، می‌میرد. دالامبر، که پشت صحنه است، عشق ژولی را تا آخر عمر در دل نگه می‌دارد.

پرده‌ی II: ۱) دالامبر و گونزالو.
۲) الیزا و گونزالو (نامه‌ای دریافت می‌کند و باید برود. صحنه‌ی وداع).
۳) دالامبر و الیزا.
۴) گیبر و الیزا. تسلیم عشقی می‌شود که او را از پا درمی‌آورد:
«پس دیگر احساسی ندارید؟ ــ واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟» الیزا برمی‌گردد، می‌شنود که او به‌طرفش می‌دود و به روی او می‌افتد.

پرده‌ی III. عشق گسیخته ــ مرگ گونزالو. الیزا در کنار گیبر است، دالامبر با نامه وارد می‌شود: «او مرده است.» الیزا نامه را می‌خواند و فریاد می‌زند: «می‌دانید به من چه می‌گوید؟ می‌گوید خوشبخت است که با اطمینان از عشق من می‌میرد.»

صحنه‌ی گیبر ـ الیزا: الیزا می‌گوید «آه! حالاست که تو را دوست می‌دارم.»

پرده‌ی IV. سوءتفاهم در عشق. او می‌خواهد گیبر او را مانند گونزالو دوست داشته باشد. شما مرا دوست ندارید. ازدواج گیبر.

پرده‌ی V. دالامبر و گیبر. بیمار. ملاقات الیزا قدغن است. قیافه‌اش تغییر کرده است. به عشقش به الیزا اعتراف می‌کند. دالامبر: «شما خیلی دیر آمدید. چنین می‌کنند آنان که قادر به دوست‌داشتن نیستند. نهایت شور آن‌ها دوست‌داشتن بی‌ثمر در لحظه‌ای است که دیگر بیهوده است.»

آخرین صحنه: مرگ الیزا. «مگر نه این است که او نیز شایسته‌ی دوست‌داشتن بود؟

ــ آری، الیزا: ولی تو شایسته‌ی دوست‌داشتن بودی چنان‌که دوست داشته شدی.

ــ آیا شدم؟ آیا واقعاً شدم؟»

گیبر وارد می‌شود. الیزا می‌گوید «گونزالو!»

تازه، باز باید بمیرم بی‌آن‌که او مرا بخشیده باشد.

چه کسی، گیبر؟

نه، گیبر عشقی را به من شناساند که انسان در آن چیزی برای بخشیدن دارد. ولی آن دیگری نمی‌دانست. هرگز ندانست. چگونه می‌توانست مرا بخشیده باشد؟

□

وقتی مادرم چشم از من برمی‌گرداند، هرگز نمی‌توانستم بدون آن‌که اشک در چشمانم بجوشد نگاهش کنم.

□

ر: با زنی ازدواج می‌کند که معشوقی داشته است (نامزدش). خودش صادقانه اعتراف می‌کند. مرد می‌گوید مهم نیست و او دوستش دارد. حسادت به گذشته. شب‌های استنطاق و سؤال و جواب. فردای ازدواج به مقصد شهری که نامزد سابق سکونت دارد بلیت می‌خرد تا «صورتش را نشانه‌دار کند» (تیغ صورت‌تراشی در یک چوب‌پنبه). و سال‌ها به همین روال. نامه‌های توهین‌آمیز برای زنش می‌نویسد (خانم فلانی منزل خانم الف.). سپس او را وا می‌دارد که از یکی از دوستانش بخواهد با او همبستر شود. می‌گوید «من جریحه‌دار شده‌ام»، سپس او را مجبور می‌کند همین تقاضا را از خواهرش بکند و غیره... (ممنوع‌کردن رفتن به سرزمین کودکی، که در آن‌جا با نامزد سابق آشنا شده). غیره و غیره. تا آن‌جا که زن در آستانه‌ی جنون قرار می‌گیرد.

□

اشعاری درباره‌ی حسرت الجزایر.

□

آن نخستین بامداد، بیش‌تر مرطوب تا بارانی، به خیابان‌های مارسی حالتی پاریسی داده بود؛ اما وجود جماعتی رنگارنگ به یاد آدم می‌آورد که این‌جا دنیای دیگری آغاز می‌شود. ولی ناگهان بازار گل در کانبیر. بساط‌ها زیر انبوه گل‌های دسامبر با مرواریدهایی از آب، چرب و درخشان فرو می‌ریخت. شقایق نعمانی، همیشه‌بهار، نرگس، گلایول...

□

بر دریا. دریا در زیر نور ماه، گستره‌های ساکت آن. آری، این‌جاست که احساس می‌کنم حق دارم در آرامش بمیرم، این‌جاست که می‌توانم بگویم: «من ناتوان بودم، با این‌همه هر آنچه در توان داشتم، انجام دادم.»

□

تیپازا. مراجعه به یادداشت‌ها.

□

از لاگوآت تا گاردایا [غردایه]. دایاها و درختان شیح‌مانندشان. شبکاهای آشفته. سرزمین سنگ‌هایی که به روز می‌سوزند و به شب یخ می‌بندند ــ و در زیر این سنگینی سهمگین سرانجام می‌ترکند و به ماسه تبدیل می‌شوند. حتی گورستان لاگوآت پوشیده از خرده‌شکسته‌های شیست است، جایی که مردگان زیر سنگ‌های به‌هم‌ریخته، درهم می‌شوند. حتی شخم باریکی هم که گاه در صحرا به چشم می‌خورد برای یافتن نوعی سنگ مناسب برای ساختمان است. در این دیار اگر هم شخم می‌زنند برای برداشت سنگ است. خاک چنان گرانبهاست که لایه‌های چندی از آن را که در گودی‌ها جمع می‌شود می‌تراشند و مثل توشه‌ی راه درون سبدهای مخصوص حمل

می‌کنند. آب. زمین رنده‌شده تا استخوان، تا اسکلت شیستی. گاردایا و شهرهای مقدس در میان کمربند تپه‌های اُخرا، که خود در میان دیوارهای سرخ‌رنگی پیچیده شده‌اند.

□

چه‌قدر این سنگ‌هایی که در بیابان به‌ناگاه روی هم انباشته می‌بینی که با دیگر توده‌ها تفاوت چندانی ندارند، به آن‌هایی که فقر تعلیمشان داده راه‌های اسرارآمیزی را می‌آموزند که به آب یا به علف خشک منتهی می‌شوند.

خشکسالی در جنوب ــ و این قحطی است ــ هشتاد هزار گوسفند می‌میرند. تمام مردم زمین را به دنبال ریشه‌ها می‌خراشند. بوخنوالد زیر آفتاب.

□

در وین، کبوتران بر چوبه‌های دار می‌نشینند.

□

در فرانسه، در هر حرفه‌ای نسبت کارگرانِ خارجی پیش‌بینی شده است. به این ترتیب در معادن هرچه بیش‌تر به عمق بروی این نسبت بیش‌تر می‌شود. سرزمین پناه‌دهنده، ولی پیش از آن طالب بردگان.

□

ا. ب. لوسیفر، دلتنگِ اوران.

□

فراموش نشود ــ در لاگوآت، احساس عجیب قدرت و آسیب‌ناپذیری. تکلیفت با مرگ روشن است، پس آسیب‌ناپذیر هستی.

□

توجیه فجایع مدرن از طریق ترس. اتم، محاکمات شوروی، و غیره. خیانت روشنفکر چپ.

□

موضوع روز ــ ده پزشک فرانسوی که نیمی از آن‌ها یهودی هستند، بدون اطلاعی بیش‌تر از آنچه در اعلامیه‌ی دولت مسکو آمده، بیانیه‌ای را در تأیید دستگیری همکاران اهل شوروی خود امضا می‌کنند، که نُه‌دهم آن‌ها یهودی هستند. روحیه‌ی علمی پیروز می‌شود. اندکی پس از آن همین دولت حکم بی‌گناهی این پزشکان را، که کماکان در زندان به سر می‌برند، صادر می‌کند.

□

بیابان و ساعت شنی.

□

موضوع روز. نمایندگان با اختصاص‌دادن میلیاردها برای مسکن، میلیاردهایی که به تولیدکنندگان الکل اختصاص یافته، مخالفت کردند. ضربه‌ای دوجانبه: آلونک‌ها همزمان با افزایش تولید الکل افزایش می‌یابد. ششصد ژاکوبن، غول‌های آزادی، در برابر میخانه‌ها، به زانو.

اومانیسم. من نوع بشر را در کل دوست ندارم. البته پیش از هر چیز با آن احساس همبستگی می‌کنم، و این با دوست‌داشتن تفاوت دارد. و اما چند تنی را، زنده یا مرده، دوست دارم، با چنان تحسینی که همیشه مراقب و نگرانم در دیگران نیز از آن چیزی نگهبانی و مراقبت نمایم که تصادفاً یا روزی که من نمی‌دانم چه روزی است، آن‌ها را شبیه دسته‌ی اول کرده یا خواهد کرد.

□

دیوانگی فابر[۱]، کمدی فرانسز. فکر می‌کرد فقط دنیای آینه‌ها واقعی است. و باقی انعکاس است.

□

بنزامن کونستان ــ یادداشت‌های خصوصی. «دقت و صحت توصیف‌های مادی زندگی برای کسی جذاب است که همه‌چیز برایش کاملاً بی‌تفاوت شده است.»

درباره‌ی فاوست گوته، قضاوت تند، ص. ۵۹.

«... تمام اقوامی (مانند اقوام باستانی) که چیزی را به دست آورده‌اند که به زندگی بها می‌دهد، یعنی افتخار و آزادی، در عین حال حس می‌کنند که باید خوارشمردن زندگی و چشم‌پوشیدن از آن را نیز بیاموزند. کسانی که امروز برای ما علیه خودکشی موعظه می‌کنند، دقیقاً همان‌هایی هستند که عقایدشان زندگی را تبدیل به چیزی منفور و دروغین می‌کند، طرفداران بردگی و دنائت...»

«کسی را نمی‌شناسم که به اندازه‌ی من برای دیگران احساسی بیش از آنچه برای خود دارد، داشته باشد، زیرا که ترحم راحتم نمی‌گذارد...»

رجوع شود به ص. ۸۱. «انسان‌هایی که مقاوم و خشن قلمداد می‌شوند...»

«ادبیات و افتخار زندگی را با واداشتن به آشکارکردن عقاید و دفاع از آن‌ها آشفته می‌کنند.»

«گردش به همراه سیموند. او مرا به خاطر توجه اندکی که نسبت به او و همه داشتم، سرزنش کرد. هیچ‌کس نمی‌داند... که من در وضعیت

---

۱. Émile Fabre: (۱۸۶۹ـ۱۹۵۵) نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی و مسئول کمدی فرانسز از ۱۹۱۵ تا ۱۹۳۶.

طبیعی به سر نمی‌برم، که روابط من با بیوندتّا مـرا از هـر امکـانی در استفاده‌ی آزادانه از زندگی‌ام محروم می‌کند... »

رجوع شود به ۱۳۳ـ۱۳۴.

« جاه‌طلبی خیلی کم‌تر از آنچه آدم فکر می‌کند مـنفعت‌پرستانه است، چون برای زندگی در آرامش تقریباً به همان اندازه باید به خود زحمت داد که برای حکومت بر جهان. »

« عمرم چون آب در گذر است. »

« و من چنان احـساس تغیّری نسبت به کوتاهی عمر دارم که دیگر نمی‌توانم به هیچ‌چیز چنان اهمیتی بدهم که درباره‌اش بـه تـصمیمی قاطع برسم، هرچه باشد. »

ص. ۲۰۱. درباره‌ی بیهودگی بحث با ادبای فرانسه: « برای بحث در مورد هر مسئله‌ای باید با تعریف تمام نکات آغاز کرد؛ در غیر این صورت تنها با افرادی مواجه می‌شویم که تو را به خاطر چـیزی کـه نگفته‌ای سرزنش می‌کنند، و بیهوده خودت را خسته می‌کنی... بـاید نوشت و بحث نکرد. »

« در بی‌دینی چیزی ناهنجار و مبتذل هست که مرا بیزار می‌کند. »

وقتی کسی بدون تظاهر بخشنده است، کـسانی هم که از بخشندگی او ثروت اندوخته‌اند، فکر می‌کنند که او تنها وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

رجوع شود به ص. ۲۲۶. بیهوده است تـحقیر دیگـری را پـنهان بداریم ــ همواره آن را درمی‌یابد و هرگز فراموش نمی‌کند.

۲۴۵ ــ مرگ مادام تالما.

ــ ... و تمام این آدم‌هایی که خودشان را حساس قلمداد می‌کنند برای من به اندازه‌ی یک رفیق ایـام گـرفتاری و شـوربختی و مـرگ ارزش ندارند.

... وقتی آدم به‌رغم میل خودش وضعیتی را که از آن بیزار است تحمل می‌کند، کم‌ترین ناراحتی اضافی مایه‌ی خشمش می‌شود.

رجوع شود به ۳۴۸. بدبختی من این است که چیزی را دوست ندارم، و همین ساده‌ترین چیزها را دشوار می‌کند.

روح من در انزوا به سر می‌برد. من تنها در فقدان سپاسگزاری یا ترحم است که دوست می‌دارم. بدجنسی نمی‌کنم، ولی به خاطر داشته باشید که در عین حال دیگر نمی‌توانم از صمیم قلب با کسی زندگی کنم.

□

امروز که کلیسا به آرمان مردم روی آورده، این احساس را به ما نمی‌دهد که تسلیم دلسوزی شده؛ بلکه این احساس را به ما می‌دهد که تسلیم زور شده.

□

رمان. زن به عشق باور نداشت. مرد با دوست‌داشتن او، در اظهار عشق، خودش را مسخره احساس می‌کرد.

□

وقتی وا می‌رسم
و می‌بینم باید بمیرم
شنلم را روی زمین پهن می‌کنم
و دیگر خواب چشمانم را نمی‌گیرد.

□

نمایش درباره‌ی آلبی‌ها[۱].

□

---

۱. Albigeois: جماعتی در جنوب فرانسه، مقر اسقف منطقه‌ی آلبی.

برایم می‌نویسد: «در شبانگاهِ زندگی‌مان بر اساس عشق درباره‌ی ما داوری خواهد شد.» پس محکومیت قطعی است.

□

به نظر زوشچنکو[۱] سوسیالیسم وقتی فرا می‌رسد که بنفشه‌ها بر آسفالت بروید.

□

یهودی‌ها فرهنگی ۴۰۰۰ ساله دارند. منحصربه‌فرد.

□

تالستوی می‌نویسد: «درباره‌ی زندگی و درباره‌ی مرگ.» پیش می‌رود و تصمیم می‌گیرد که مرگ را حذف کند. به‌این ترتیب رساله‌اش «درباره‌ی زندگی» نامیده می‌شود. رجوع شود به یادداشت‌های روزانه‌ی تاتیانا تالستوی ص. ۱۳۱: داستان سه سرباز داوطلب اعدام‌شده.

□

تالستوی قبول دارد که وقتی گدایی به منزل نزدیک می‌شود اولین احساسی که به آدم دست می‌دهد ناخوشایند است.

که ناسزاگویان اجرای نمایش زیگفرید را ترک کرد.

او از انقلابیون جاهل و خودپسند «که می‌خواهند دنیا را تغییر دهند بی‌آن‌که بدانند خوشبختی حقیقی کجاست متنفر بود».

□

۱۵ فوریه‌ی ۱۹۵۳

پ. ب. عزیز[۲]

---

۱. Mikhail Zochtchenko؛ (۱۸۹۵ـ۱۹۶۲) نمایش‌نامه‌نویس و طنزپرداز روس که مورد تعقیب و آزار استالین قرار گرفت.

۲. نامه‌ای به پیر برگر که در ۴ ژانویه‌ی ۱۹۶۲ در هفته‌نامه‌ی دموکراسی چاپ شد.

نخست از پوزش به خاطر جمعه درمی‌گذرم. کنفرانسی درباره‌ی هلند مطرح نبود بلکه من در آخرین لحظه برای امضای کتاب‌هایی به نفع پناهندگان دعوت شدم. به نظرم آمد این تکلیف را که برای اولین‌بار انجام می‌دادم نمی‌توانم رد کنم، و فکر کردم شما بر من خواهید بخشید. ولی مسئله این نیست، مسئله در روابطی است که شما معتقدید «سخت»اند. دراین‌باره می‌توان آنچه را که گفتنی است به‌سادگی بیان کرد: اگر با بخشی از زندگی من و الزامات آن آشنا بودید، حتی یک سطر از نامه‌تان را نمی‌نوشتید. ولی شما نمی‌توانید زندگی من و الزاماتش را بشناسید و من هم نه می‌توانم و نه باید آن را برای شما توجیه کنم. «تنهایی متکبرانه» که شما، همصدا با بسیاری دیگر که همگی خصوصیت شما را ندارند، از آن شکایت دارید، اگر هم وجود داشته باشد برای من برکت است. ولی این بهشت به‌اشتباه به من نسبت داده شده است. واقعیت این است که من برای هر ساعت کارم، با زمان و آدم‌ها مبارزه می‌کنم و اغلب هم موفق نمی‌شوم. شکایتی ندارم، زندگی من همین است که ساخته‌ام و خودم نخستین مسئول پراکندگی و ریتم آن هستم. ولی وقتی نامه‌ای مثل نامه‌ی شما دریافت می‌کنم، آن‌وقت، آری آن‌وقت میل دارم گله کنم یا دست‌کم تقاضا کنم به این آسانی از پایم درنیاورند. امروز برای برآمدن از عهده‌ی همه‌ی کارها باید سه زندگی و چندین قلب داشته باشم. تنها یکی دارم که می‌توان در موردش داوری کرد و من خود کیفیت آن را اغلب متوسط داوری می‌کنم. من آن‌گونه که آرزومندم وقت مادی و به‌ویژه فراغت درونی برای دیدار دوستانم ندارم (از شار، که مانند برادر دوستش دارم، سؤال کنید ما چند بار در ماه یکدیگر را می‌بینیم). من وقت ندارم برای مطبوعات بنویسم، نه درباره‌ی یاسپرس، نه درباره‌ی تونس، تا دست‌کم یکی از استدلال‌های سارتر را از او گرفته باشم. اگر

بخواهید حرف مرا باور خواهید کرد. من برای بیمارشدن هم، نه وقت دارم و نه فراغت درونی. وقتی بیمار می‌شوم، زندگی‌ام زیر و رو می‌شود و هفته‌ها طول می‌کشد تا عقب‌ماندگی‌ام را جبران کنم. ولی از همه بدتر این‌که دیگر نه وقت دارم و نه فراغت درونی که کتاب‌هایم را بنویسم و چهار سال وقت صرف چیزی می‌کنم که در فراغت، یک یا دو سال بیش‌تر وقت نمی‌گرفت. وانگهی چند سالی است که آثارم برای من آزادی به بار نیاورده‌اند، مرا اسیر کرده‌اند. و اگر ادامه می‌دهم برای این است که کار دیگری از من برنمی‌آید، و آن را به همه‌چیز، حتی به آزادی، حتی به خردمندی یا به خلاقیت واقعی و حتی، آری، حتی به دوستی ترجیح می‌دهم. آری، تلاش می‌کنم به خودم نظم دهم، نیروهایم و «حضورم» را با یک برنامه‌ی زمان‌بندی‌شده، تنظیم روزها و بازدهی فزاینده دو برابر کنم. امیدوارم روزی به همه‌ی کارهایم برسم. در حال حاضر از عهده‌اش برنمی‌آیم؛ هر نامه سه نامه‌ی دیگر را به دنبال می‌آورد، هر نفر ده نفر دیگر را، هر کتاب، صد نامه و بیست مکاتبه کننده را، درحالی‌که زندگی ادامه دارد، کار هست، آن‌هایی که دوستشان دارم، کسانی که به من احتیاج دارند. زندگی ادامه دارد و من برخی روزها، صبح خسته از سر و صدا، مأیوس از کار پایان‌ناپذیری که پیش رو دارم، بیمار از جنون این دنیا که از لحظه‌ی بیداری همراه روزنامه بر سر آدم هوار می‌شود، و بالاخره مطمئن از این‌که از عهده‌اش برنخواهم آمد و همه را نومید خواهم کرد، جز این میلی ندارم که بنشینم و منتظر بمانم تا شب فرا رسد. چنین میلی دارم و گاهی تسلیم آن می‌شوم.

ب.، می‌توانید این را درک کنید؟ مطمئناً شما شایسته‌ی آن هستید که آدم به شما احترام بگذارد و با شما حرف بزند. مطمئناً دوستانتان همان ارزشی را دارند که دوستان من (که البته به آن اندازه‌ای که شما

فکر می‌کنید آدابدان نیستند). اگرچه برایم خیلی مشکل است که فکر کنم احترام من می‌تواند برای کسی ارزشی داشته باشد (و این را به‌تظاهر نمی‌گویم)، ولی من برای شما احترام قائلم. ولی برای این‌که این احترام به دوستی فعال تبدیل شود، فراغتی واقعی و معاشرتی طولانی لازم است. بخت با من یار بوده که آدم‌های برجسته‌ی زیادی را ملاقات کرده‌ام. ولی نمی‌شود به همان تعداد هم دوست داشت و این بدبختی من است، که می‌دانم مرا به یأس می‌کشاند. درک می‌کنم که این برای دیگران قابل تحمل نباشد؛ برای من هم غیرقابل تحمل است. ولی چنین است و اگر نتوان مرا چنین دوست داشت، طبیعی است که مرا به تنهایی‌ای وا می‌گذارند که می‌بینید، و چندان هم متکبرانه نیست.

به‌هرحال به دلخوری شما، بدون دلخوری پاسخ می‌دهم. نامه‌هایی مانند نامه‌ی شما، که از شخصی چون شما می‌رسد، فقط این موهبت را دارد که مرا غمگین می‌کند، و دلیلی بر دلایل دیگرم برای فرار از این شهر و از زندگی‌ای که در این‌جا دارم، اضافه می‌کند. در حال حاضر اگرچه این آن چیزی است که در دنیا بیش از هر چیز آرزویش را دارم، ولی امکان‌پذیر نیست. بنابراین باید به این زندگی عجیب ادامه دهم و باید به قول شما بهایش را پرداخت کنم، چون خودم اجازه داده‌ام که گذشته‌ام مرا به این زندگی سوق دهد (هرچند این بها به نظرم اندکی گران می‌آید).

به‌هرحال مرا ببخشید که شما را دلسرد کردم و ارادت صادقانه‌ی مرا باور کنید.

□

درباره‌ی تئاتر

«قوانین» تئاتر. آکسیون. زندگی. آکسیون و زندگی در آثار بزرگ. تئاتر یعنی پرسوناژ، شخصیت‌های رانده‌شده تا انتها.

موقعیت‌ها همان‌قدر ارزش دارند که شخصیت‌ها. خطای استنباط، میزانسن و اجرا، که ناشی از جهل به این واقعیت است. رابطه‌ی سبک و سنت تئاتری. به‌سوی تئاتر بزرگ.

□

رمان. بزدلی که خودش را شجاع می‌پنداشت. و یک موقعیت کافی بود تا او به خلاف آن پی ببرد ــ و باید زندگی را تغییر داد.

ایضاً. تصمیم می‌گیرد علیه وسوسه‌ی اخلاقی مبارزه کند. داوطلبانه تسلیم غرایزش می‌شود که قوی هستند.

□

نمسیس. پیش می‌آید که عشق بکُشد، ولی بدون توجیه دیگری جز خود عشق. حتی حدی وجود دارد که در آن دوست‌داشتن یک فرد به قیمت کشتن همه‌ی افراد دیگر تمام می‌شود. به‌نوعی، عشق، بدون مجرمیت شخصی و مطلق، وجود ندارد. ولی این مجرمیت تنها است. محروم از فریادرسی خرد، تحمل آن سنگین است. باید به‌تنهایی تصمیم بگیریم که دوست بداریم، باید به‌تنهایی پاسخگوی نتایج بی‌شمار عشق واقعی باشیم. آدم قلبی ملایم و اخلاقی را به این تنهایی ماجراجویانه ترجیح می‌دهد. ترس او از خودش و برای خودش است. با تن‌زدن از موقعیتی که دارد، می‌خواهد خودش را حفظ کند. و نخستین نگرانی او یافتن توجیهی است که از بار مجرمیتش اندکی بکاهد. از آن‌جا که باید مجرم باشیم، دست‌کم تنها نباشیم. مبارز.

□

در عشق، چنگ‌انداختن به آنچه هست.

□

رمان. درون‌مایه‌ی انرژی.

□

به «حکومت نظامی» وزارت خودکشی اضافه شود. «امسال ناممکن است. ظرفیت تکمیل است. برای سال آینده یک فیش پر کنید.»

□

شرافت به مویی بند است. اگر هم هنوز دوام می‌آورد، بیش‌تر از سر شانس است.

□

هراس از حرفه‌ام و از رسالتم. پایبندی مهلکه است، پیمان‌شکنی نیستی است.

□

یک کراوات جسورانه.

□

رمان. هنگامی که مادر رنجور دندان مصنوعی‌اش را پیش از رفتن به اتاق عمل درمی‌آورد، دو پسرش رویشان را برمی‌گردانند. آن‌ها می‌دانند که او همواره خجالت می‌کشید اعتراف کند که دندان‌هایش مصنوعی است.

□

برای زندگی‌ام توجیه دیگری نیافته‌ام جز همین تلاش برای آفرینش. تقریباً در تمام زمینه‌های دیگر ناکام بوده‌ام. اگر همین مرا توجیه نکند، زندگی‌ام نابخشودنی خواهد بود.

□

به یاری جسم، به یاری زیبایی است که خودمان را تحمل می‌کنیم. ولی جسم پیر می‌شود. وقتی زیبایی از میان می‌رود، تنها روان‌شناسی‌ها باقی می‌مانند ــ و آن‌ها، بی‌واسطه با یکدیگر مصاف می‌دهند.

□

کسانی هستند که با صلابت رنج می‌برند و دیگرانی با ملایمت: آکروبات‌ها، استادان (منصوب‌شده‌ی) رنج.

□

دو اشتباه متداول: وجود مقدم بر ماهیت است یا ماهیت مقدم بر وجود. هر دو شانه به شانه‌ی هم گام برمی‌دارند و پیش می‌روند.

□

نامه‌ی گرین. هر بار که به من می‌گویند که انسانی را که در من است ستایش می‌کنند، احساس می‌کنم که همه‌ی عمر دروغ گفته‌ام.

□

برای نمسیس، پاریس، ۹ ژوییه‌ی ۵۳.

آقای عزیز، دیری گذشت تا به نامه‌ی محبت‌آمیز شما پاسخ دهم. ولی هفته‌های اخیر بر من چون باد گذشت. با این‌همه محبت شما و روشی که برای بیان آن برگزیده‌اید مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. من درخشش مستور اشعار شما، بخش «تالاب و آفتاب» آن‌ها را دوست داشته‌ام. و علاوه بر آن از این‌که شما را راضی می‌بینم خوشحالم.

افراط در عشق، در واقع تنها افراط مطلوب، خاص مقدسان است. جوامع فقط افراط در نفرت را مجاز می‌شمارند. از این‌رو باید آن‌ها را تا حد ممکن به میانه‌روی فرا خواند. افراط، دیوانگی و مهلکه جزو اسرار هستند و برای برخی مخاطره‌آمیز و باید آن‌ها را مسکوت گذاشت، یا حداکثر کوتاه‌سخنی درباره‌شان گفت.

از این‌روست که شعر خوراک ابدی است. باید مراقبت از اسرار را به آن واگذاشت. و اما ما که به زبان همگان می‌نویسیم، باید بدانیم که دو نوع خردمندی وجود دارد و گاهی وانمود کنیم که یکی از آن‌ها را، که والاترین است، نمی‌شناسیم.

بهترین آرزوها و سلام‌های صمیمانه‌ی مرا بپذیرید.

□

اگر من همواره از دروغ پرهیز کرده‌ام (که استعدادش را هم ندارم، حتی وقتی تلاش می‌کنم) از این‌روست که هرگز نمی‌توانستم تنهایی را بپذیرم. ولی اکنون باید تنهایی را هم پذیرفت.

□

مثل یک بیماری طولانی، مثل وقتی که کسی را که دوست می‌داریم می‌میرد. با این‌که جز انتظار کاری نکرده‌ایم، مثل این است که همواره و مدتی دراز جنگیده‌ایم و به‌ناگهان، شکست.

□

برای بعضی‌ها درگیری در یک دعوای ساده‌ی خیابانی شجاعت بیش‌تری لازم دارد تا رفتن به خط مقدم جبهه. سخت‌ترین کار دست‌بلندکردن بر روی یک انسان و به‌ویژه احساس‌کردن دشمنی فیزیکی انسانی دیگر است.

□

و. «دو ارزش برای من: محبت و افتخار.»

□

لطف الاهی را شامل حال یک محتکر یا تاجری زالوصفت کردن، خود فتح بزرگ است. این لطف را شامل حال یک جنایتکار کردن ساده است.

□

وان‌گوگ میله، تالستوی و سولی پرودم[1] را تحسین می‌کرد.

□

---

۱. Solly Prudhomme: (۱۸۳۹ـ۱۹۰۷) شاعر و منتقد فرانسوی.

تالستوی جوان «در جست‌وجوی خوشبختی» به سن پترزبورگ می‌رود. نتیجه: ورق، کولی‌ها، بدهکاری و غیره. «مثل حیوان زندگی می‌کنم.» (تالستوی به قلم تالستوی. مکاتبات، ۱۸۷۹.)

برادر تالستوی: «معایب ضروری را برای آن‌که نویسنده‌ای بزرگ شود کم داشت.» (به قول تورگنیف).

ایضاً. مکاتبات. ۳ مه ۵۹. «به چه کسی خوبی می‌کنم؟ چه کسی را دوست می‌دارم؟ هیچ‌کس. برای خودم نه اشکی دارم و نه اندوهی، تنها ندامتی سرد...»

ایضاً. ۱۷ اکتبر ۶۰، پس از مرگ برادرش: «و من پس از سی و دو سال تجربه دریافتم که در واقع وضعیت ما رقت‌انگیز است. انسان در بالاترین درجه‌ی پیشرفت، به‌روشنی درمی‌یابد که هرچه هست جز دروغ و حماقت نیست و حقیقتی را که با این‌همه، بیش از هر چیز در دنیا دوست می‌دارد، هولناک است...»

ایضاً. ۶۱. تالستوی تورگنیف را به دوئل دعوت می‌کند، اما او عذرخواهی می‌کند.

ایضاً. ۶۲. تفتیش خانه‌ی تالستوی: کلنلی یادداشت‌های خصوصی او را می‌خواند. تالستوی به کنتس الکساندرا تالستوی، از نزدیکان دربار سلطنتی، می‌نویسد: «از خوش‌شانسی من و دوست شما، من آن‌جا نبودم، و گرنه او را کشته بودم.» پاسخ الکساندرا برای آرام‌کردن او: «رحم کنید. در واقع هیچ‌چیز وحشتناک‌تر از این نیست که کسی ناعادلانه مورد بدرفتاری قرار گیرد و سخت احساس بی‌گناهی کند.

۶۲. ملاقات با سوفی برس: «دوست می‌دارم آن‌گونه که هرگز باور نمی‌کردم بتوان دوست داشت. اگر همین‌طور ادامه پیدا کند خودم را می‌کُشم...»

۶۵. « خوشحالم که شما زن مرا دوست دارید. هرچند من او را کم‌تر از رمانم دوست دارم، با این‌همه او همسر من است، می‌دانید که. »
رجوع شود به ص. ۲۸۵. دیدگاه آندره بالکونسکی در جنگ و صلح.

۶۵. در مورد داستان کوتاهی از تورگنیف، که از آن خوشش نمی‌آید: « جنبه‌ی شخصی و ذهنی زمانی خوب است که سرشار از زندگی و شور باشد، درحالی‌که این‌جا ذهنیت سرشار از رنج است، بی‌آن‌که زندگی در آن احساس شود. » (قابل اطلاق بر ریلکه، کافکا، و غیره).

۶۵. بی‌اعتنایی او نسبت به سیاست ــ پیوسته ــ و با سماجت. « برای من فرقی نمی‌کند که بدانم چه کسی لهستانی‌ها را سرکوب می‌کند. »

در پنجاه سالگی باز هم تأکید می‌کند که نباید خاطرات شخصی را خواند (ص. ۴۰۵).

« در طول تابستان بیش از پیش به مرگ می‌اندیشم و همواره با لذتی تازه. »

۶۹. با تحسین شوپنهاور را کشف می‌کند.

۷۰. بی‌خواب.

۷۱. در مرگ یک دوست. از آن متأسف نیست، « بیش‌تر به او رشک می‌برد ».

۷۲. به استراخوف[۱]. « فعالیت زیانبار روزنامه‌نگاران را رها کنید. »

رجوع شود به ص. ۳۲۰. بر منحنی‌ای که پوشکین در رأس آن

---

۱. Nikolai Strakhov: (۱۸۲۸ـ۱۸۹۶) نویسنده‌ی روس.

قرار دارد خودش را در شیب آن قرار می‌دهد.

۷۲. «ملال خیلی به‌ندرت به‌سراغ من می‌آید، ولی من با لذت از آن استقبال می‌کنم. ملال همیشه پیام‌آور فرارسیدن نیروی فکری عظیمی است.»

۷۳. به یک دوست: «در مسکو منزل نکنید. دو خطر: روزنامه‌نگاری و گفت‌وگو.»

رجوع شود به ص. ۳۶۶. درباره‌ی بیابان و زندگی بدوی.

۷۶. به پایان‌بردن زندگی بدون احترام به آن دردناک است.

۷۷. «بدون دین نمی‌توان زندگی کرد و با این‌همه ما نمی‌توانیم ایمان بیاوریم.»

۷۸. او هر روز از خدا می‌خواهد به او «آرامش در کار» عنایت فرماید. افسوس!

رجوع شود به ص. ۳۹۶. علیه پیشرفت.

□

چیزی که آن‌ها ترجیح می‌دهند، چیزی که آن‌ها را اندوهگین و متأثر می‌کند، آنچه آن‌ها را احساساتی می‌کند نفرت است. در هر اثری باید حاصل جمع نفرت و حاصل جمع عشق را اندازه گرفت ــ و چنین است که در مقابل چنین زمانه‌ای چنین مبهوت می‌مانی.

□

لوپه د وگا[۱]، پنج یا شش بار بی‌همسر شده است. امروز آدم‌ها کم‌تر می‌میرند. نتیجه این‌که دیگر نباید در خود نیروی عاشق‌شدن دوباره را حفظ کرد، بلکه باید آن را خاموش کرد و نیروی دیگر، نیروی سازگاری بی‌انتها، را برانگیخت.

---

۱. Lope de Vega: (۱۵۶۲ـ۱۶۳۵) نمایش‌نامه‌نویس اسپانیایی.

□

اگر نگرانی نسبت به وظیفه کاهش می‌یابد، برای این است که حقوق کم‌تر و کم‌تر می‌شود: تنها کسانی قدرتِ وظیفه را دارند که از حقوقشان نمی‌گذرند.

□

نهیلیسم. شاگردمدرسه‌های کوچولوی مساوات‌طلب و پرخاشگر که به همه‌چیز فکر می‌کنند تا همه‌چیز را نفی کنند، چیزی احساس نمی‌کنند و می‌گذارند دیگران ــ حزب یا رهبر ــ به جای آن‌ها احساس کنند.

□

تمامی تلاش آن‌ها نومیدکردن آدم از بودن است. برای مثال در ادبیات، اشتغال خاطر دائمی آن‌ها ممانعت از این است که نویسنده بنویسد.

رجوع شود به د. م.. کینه به نویسندگان، مثل کینه‌ای که نویسنده در یک مؤسسه‌ی نشر احساس می‌کند.

□

فضیلت نفرت‌انگیز نیست، ولی خطابه‌ها درباره‌ی آن نفرت‌انگیزند. بدون شک هیچ زبانی در دنیا، و کم‌تر از همه زبان من، نمی‌تواند آن‌ها را به زبان آورد. همچنین، هر بار که کسی درباره‌ی شرافتمندی من صحبت می‌کند (بیانات روآ[1]) در اندرون من کسی به لرزه می‌افتد.

---

۱. Jules Roy: (۱۹۰۷ـ۲۰۰۰) نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی که مانند کامو در الجزایر به دنیا آمد.

□

عنوان: نفرت از هنر.

□

هنرمند و زمان او. آن یک صفحه‌ی شگفت‌انگیز تالستوی را درباره‌ی هنرمند بخوان (چه باید کرد؟، ۳۷۸ـ۳۷۹ و ر. ر.[۱] ص. ۱۱۳)... «هنرمند... کسی است که اگر به آنچه در جانش به ودیعه گذاشته شده نمی‌اندیشید و آن را بیان نمی‌کرد، خوشبخت می‌بود ولی نمی‌تواند از زیر بار آن شانه خالی کند...»

در مقابل آن، «احساسات جامعه‌ی امروزی در سه چیز خلاصه می‌شود: خودپسندی، لذات شهوی، و خستگی از زیستن.»

نامه‌های قابل تحسین درباره‌ی پشیمانی‌هایش (ر. ر. صص. ۱۸۹ـ۱۹۰).

□

دون جووانّی. بر قله‌ی تمام هنرها. آدم وقتی از گوش فرادادن به او فارغ می‌شود، دوری در دنیا و هستی‌ها زده است.

□

متمرکز. با حواس جمع ــ تنها یک تقاضا دارم، و فروتنانه آن را می‌خواهم، با این‌که می‌دانم تقاضای گزافی است: با دقت خوانده شوم.

□

امنیتی بیش از حد برای قلب کودک، و زندگی بزرگسالی او به انتظارِ داشتن همین امنیت از آدمیان خواهد گذشت ــ درحالی‌که آدم‌ها فقط فرصتی برای خطرکردن و آزادی هستند.

□

---

۱. منظور رومن رولان است.

رمان. حسادت. «مواظبم که نگذارم تخیلم به بیراهه برود. به بندش می‌کشم.»

«زناکار در برابر کس یا کسانی که به آنان خیانت کرده است در جایگاه متهم قرار می‌گیرد. ولی حکمی صادر نمی‌شود. یا شاید این تحمل‌ناپذیرترین حکم غیرقابل تحمل صادر می‌شود: متهم‌بودن تا ابد.»

□

فاوست. اندومیون. مرگ پادشاه. آیین ــ پاندورا و پایان عصر طلایی.

□

فرّرو[۱]. «سرانجام از درخت زندگی آن میوه‌ی کوچک گوارا و طلاییِ بس نادر را چیدن که پس از سال‌ها تنها یک بار به گل می‌نشیند: آسودگی بی‌ندامت.»

□

استعداد در فرانسه همیشه در «برخلاف» متجلی می‌شود.

□

از زمان کلمب، تمدن افقی، تمدن فضا و کمیت، جایگزین تمدن عمودیِ کیفیت می‌شود. کلمب تمدن مدیترانه‌ای را می‌کُشد.

□

فرّرو. تضاد دنیای ماشین: این دنیای ماشینی با سرعت تولیدش فراوانی به بار می‌آورد، و برای رونق‌گرفتن نیازمند قحطی است.

□

طبیعی، پیش از هر چیز.

---

۱. Guglielmo Ferrero، (۱۸۷۱ـ۱۹۴۳) مورخ و نویسنده‌ی ایتالیایی.

□

فرّرو. تمدنی مانند تمدن ما که همیشه تلاش دارد کمیت اشیا را افزایش و کیفیت را کاهش دهد، پایان کارش باید عیش دسته‌جمعی، افراطی، عظیم، و حیوانی باشد. و این واقعیت است. پایان تاریخی که مردان ترقی‌خواه ما از آن حرف می‌زنند همین زیاده‌روی در عیاشی است.

□

هگل. میانه‌روی: سنتز کیفیت و کمیت.

□

بدون سنت هنرمند گرفتار این توهم است که دارد قاعده‌ی خودش را می‌آفریند. در این‌جا او خداست.

□

آنتایوس در پای دماغه‌ی اسپارتل، در ساحل آتلانتیک، در مراکش امروزی به خاک سپرده شده است.

□

فرّرو. آتلانتیک، از دروازه‌های هرکول، زیبایی بی‌پایان جاری در ذهن تنگ انسان است که در آن شکلی موقتی به خود می‌گیرد.

□

فرّرو. صدایی ابدی که به هنرمند ندا می‌دهد: «آثار هنری خلق کن و به زیبایی‌شناسی نپرداز؛ حقایق تازه‌ای را کشف کن، تئوری شناخت نساز؛ حرکت کن و در پی آن مباش که بررسی کنی که تاریخ اشتباه کرده است یا نه.» ایضاً. «به اصلی که موعظه می‌کنی معتقد باش و مصالحه نکن. ولی اگر اصل فرو ریخت، تمکین کن. آن اصل تنها لمحه‌ای از یک حقیقت جهانی خواهد بود.»

رجوع شود به ص. ۳۵۴: نیروی جامعه حدودی دارد. جامعه بر

اثر تمرکز و انضباط بوده است که به حماسه، تراژدی و مجسمه‌سازی یونان، زیبایی‌شناسی و اخلاق افلاطون و ارسطو، حقوق روم، هنر قرون وسطای ایتالیا و هنر رومی به‌طور کلی، گالیله، پاسکال، راسین و مولیر دست یافته است...

سپس کشف امریکا، انقلاب فرانسه، ماشین، عصر تولید.

ولی سرانجام لازم بود شکم انبوه جمعیت گرسنه‌ای را که بر کره‌ی خاک سرگردان است و رشد می‌کند سیر کرد (شاخص افزایش نسل انسانی از قرن سیزده بررسی شود). شاید باید با عقیم‌کردن مسئله را حل و جبران کرد.

فرانسه، که جسارت و نبوغ انجام انقلاب حیرت‌انگیز فرانسه را داشت، در عین حال کشوری است که از نگرانی، کم‌تر تسلیم جنون تولید شده است.

□

فرّرو. «دیر یا زود عملِ اراده‌ی محدودشده به‌ناگهان فوران خواهد کرد.»

□

ما با برخی افراد روابط واقعی‌مان را حفظ می‌کنیم و با برخی دیگر روابطی دروغین داریم. روابط دروغین به‌هیچ‌روی کم‌دوام‌تر نیستند.

□

رمان. «در کنار تو کاری ندارم بکنم. تو را به‌قدر کافی دوست نداشتم و تو هم مرا به‌قدر کافی دوست نداشتی تا بتوانم از حال و روزم برایت بگویم. باید کارهایم را خودم به‌تنهایی سر و سامان بدهم و سرم را بگذارم و بمیرم. سال‌ها صبر کردم که اشتباهاتم را ببخشی و مرا همان‌طور که بودم قبول کنی. این کار را نکردی. برای همین اشتباهاتم با من ماند، مقصر ماندم، و امروز باید جبران کنم، تنها

با این اشتباه‌هایم. تنهایم بگذار.

بعد، مرا ببخش که به تو بدی کردم، و اگر می‌توانی مرا از صمیم قلب ببخش. این چیزی است که بیش از هر چیز به آن نیاز دارم، محرومیتی که در طول سال‌ها نگذاشته است زندگی کنم. اگر قلبت تنها عشقی را که به من داشت به خاطر بیاورد، پس از مرگ به آن رستگاری‌ای که در زندگی بدان دست نیافتم، می‌رسم.»

□

توکویل (از دموکراسی در امریکا): «می‌گویند که فرمانروایان عصر ما تلاش می‌کنند که آدمیان را وا دارند که کارهای بزرگ انجام دهند. من دوست دارم که بیش‌تر به این فکر باشند که مردانی بزرگ تربیت کنند.»

«روسیه سنگ بنای استبداد در جهان است (مکاتبات[۱]).»

ناپلئون کسی است که فرزند نامشروع انقلاب، استبداد، را به دنیا آورد. به نظر توکویل بازدارنده‌ی طبیعی استبداد، آریستوکراسی است.

کسانی که «به نظر می‌رسد از طعم بردگی نوعی چاشنی برای فضیلت می‌سازند». شامل حال سارتر و ترقی‌خواهان هم می‌شود.

«آن‌ها برای آزادماندن چه کم دارند؟ چه؟ میل به آزادبودن را.»

□

ایضاً. توکویل. رژیم کهن و انقلاب فرانسه. جلد اول.

ایده‌ی کلی: پادشاهی ابزار انقلاب را به دست خود فراهم کرد: تمرکزگرایی، با برانداختن آریستوکراسی و آزادی‌های ایالتی.

«همیشه باید افسوس خورد که به جای آوردن اشرافیت به زیر

---

۱. مکاتبات آلکسی دو توکویل با پیر پل رویه‌کولار و ژان ژاک آمپر.

حاکمیت قانون، آن را برانداختند و ریشه‌کن کردند. با این کار زخمی به آزادی زدند که هرگز التیام نخواهد یافت.»

«جوامع دموکراتیکی که آزاد نیستند، می‌توانند ثروتمند، بانزاکت، ملایم، حتی باشکوه، و به‌واسطه‌ی وزن توده‌ی بورژوازیِ خود قدرتمند باشند. در این جوامع می‌توان به قابلیت‌های شخصی، پدران خوب خانواده، کسبه‌ی شرافتمند و مالکان بسیار محترم برخورد... ولی به‌جرئت می‌گویم چیزی که در این جوامع هرگز دیده نخواهد شد، شهروندان بزرگ به‌ویژه ملتی بزرگ است و هراسی ندارم تأکید کنم که تا زمانی که مساوات و استبداد در آن‌جا با هم متحدند سطح مشترک قلب‌ها و ذهن‌ها، همواره تنزل خواهد کرد.»

□

ایضاً. برای ترقی‌خواهان ما. «کسانی را دیده‌ایم که فکر می‌کردند بندگی‌شان را در برابر کم‌ترین مأمور قدرت سیاسی با اهانت به خداوند جبران می‌کنند، درحالی‌که در دکترین‌های انقلاب، آنچه را که آزادترین، شریف‌ترین و مغرورانه‌ترین بود رها می‌کردند و با این حال لاف می‌زدند که با عدم پایبندی به دین به روح انقلاب وفادار می‌مانند.»

ایضاً. «به نظر می‌آمد که آزادی را دوست دارند، درحالی‌که جز نفرت‌ورزیدن به ارباب کاری نمی‌کردند.»

رجوع شود به ص. ۲۳۳. اندیشه‌ی اصلی سوسیالیسم مدرن، یعنی این‌که مالکیت زمین در تحلیل نهایی به دولت تعلق دارد، در فرامین لویی چهاردهم آمده بود.

رجوع شود به ص. ۲۴۴. در ۱۷۸۹ فرانسوی‌ها از این فکر که با برابری در آزادی زندگی می‌کنند بسیار به خود می‌بالیدند، بعد...

رجوع شود به ص. ۲۴۵. چهره‌ی فرانسه.

اشراف پاریس و شهرهای دیگر در دفترچه‌های یادداشتشان خواستار تخریب باستیل بودند.

□

شوپن (متولد ۱۸۱۰). بازیگر بی‌نظیر. زیر بار اپرا نمی‌رود. از آنچه هست اطمینان دارد. به تالبرگ که یکی از شبانه‌ها را مانند همیشه با تحریف نواخته است تبریک می‌گوید: «این شبانه از کی بود؟» سخاوتمند و نظربلند. لیکن در روابطش با ناشران خود بی‌رحم.

در والدموزا مرغان دریایی راه را گم کرده و در مه به شیشه‌های صومعه می‌خوردند.

□

تالستوی، در حال احتضار، در هوا می‌نوشت.

□

به نظر مونترلان یک آفریننده‌ی واقعی در رؤیای یک زندگی بدون دوست است.

□

در آسایشگاه برودمور، جایی که مجرم‌های روانی را بازآموزی می‌کنند، دعوای خونین بر سر یک قوطی خالی آسپرین.

□

ایده‌ی تئاتر (باز هم در برودمور): وقتی آدمِ خبیث وارد صحنه می‌شود یک اعلان: «هو کنید.» وقتی قهرمان وارد می‌شود: «کف بزنید.»

□

«از نظر چینیان اتحاد سه تن که به‌واسطه‌ی سازگاری دلنشین علایق، ویژگی‌ها و خلق‌وخو با هم پیوند برقرار می‌کنند. نهایت

سعادت زمینی است...» آبل رموزا[۱].

ایضاً. «مجموعه‌ی جزایر». دو زن لازم است، زیرا مرد سه جان دارد و زن چهار جان. این مثلث بر روی این مربع نامتعادل است، ولی روی دو مربع یک هرم کامل ایجاد می‌کند.

□

به قول فرومانتن[۲]، در القنطاره زمستان وقتی به پایان می‌رسد که تابستان ابدی آغاز می‌شود. کوهستان سیاه و سرخ.

باز هم فرومانتن: جان‌های حقیر در هنر جزئیات را ترجیح می‌دهند.

«صحرا تا آخرین دقیقه‌ی روز کاملاً روشن است. در این‌جا شب مثل یک بیهوشی می‌رسد.»

«صحرای بزرگ» دوما را بخوان.

□

آدم نمی‌تواند تمام چیزهایی را که می‌نویسد زندگی کند. ولی تلاشش را می‌کند.

□

کالیایف، عشقِ زمستانی است؛ ویکتوریا، عشقِ آفتابی.

□

قدیس یوحنا. «کسی که می‌گوید خدا را دوست دارد ولی برادرش را دوست ندارد دروغگویی بیش نیست؛ زیرا چگونه می‌تواند بگوید خدا را که نمی‌بیند دوست دارد و برادرش را که می‌بیند دوست ندارد؟» مقایسه با «پریشان‌ذهن» که می‌گوید: «اگر من خدا را

---

۱. Jean-Pierre Abel Rémusat؛ (۱۷۸۸ـ۱۸۳۲) مترجم، معلم و مستشرق فرانسوی.
۲. Eugène Fromentin؛ (۱۸۲۰ـ۱۸۷۶) نویسنده و نقاش فرانسوی.

دوست ندارم، برای این است که آدم‌ها را دوست ندارم، و در واقع چرا باید دوستشان بدارم؟» ایضاً. یوحنا. «اگر من نیامده بودم، و اگر با آن‌ها حرف نزده بودم، آن‌ها هیچ گناهی نداشتند؛ ولی حالا دیگر عذری ندارند.»

□

نوعدوستی، مانند لذت، نوعی وسوسه است.

□

تالستوی: «تنها تا زمانی زندگی می‌کنیم که مست زندگی هستیم.» اعترافات (۷۹).

در همان زمان: «من دیوانه‌ی زندگی هستم... تابستان است، تابستان لذت‌بخش...»

□

گیّو. اوایل دوران اشغال سن‌بریوک. شهر سرد و بارانی است و مغازه‌ها خالی. صبح است و در خیابان‌های خلوت زیر نم‌نم باران راه می‌رود. از میدان خالی یک آلمانی در روپوشی مشمایی که از رطوبت باران برق می‌زند، می‌گذرد. گیّو، آشکارا خدانشناس، زیر آسمان ابری، در آن ساعت اندوه هولناک وارد کلیسا می‌شود و دعا می‌کند (فکر می‌کنم به درگاه مریم) و خارج می‌شود. از آن روز، هر بار که سعی کرده آن لحظه‌ی رهایی یا جبن را (می‌گوید، نمی‌داند کدام) بنویسد، نتوانسته یا جرئت نکرده.

□

روژه مارتن دوگار و مرگ مادرش. سرطان مادر را از او پنهان می‌کند. برچسب داروها را عوض می‌کند و غیره. ولی پس از مرگش، خاطره‌ی این احتضار فجیع مارتن دوگار را رها نمی‌کند، که به خود می‌گوید تاب تحمل این خاطره را نخواهد داشت. تنها امیدش

می‌تواند این باشد که خودش را بکشد. ولی آیا جرئتش را دارد؟ سعی می‌کند، با یک رولور چندین بار « تمرین » می‌کند، ولی در آخرین لحظه (چکاندن ماشه) احساس می‌کند که جربزه‌ی این کار را ندارد. دلهره‌اش بیش‌تر می‌شود. احساس می‌کند گیر افتاده است، تا روزی که « راهش » را پیدا می‌کند. یک تاکسی می‌گیرد و رولور را روی پیشانی می‌گذارد. « وقتی به سومین تیر چراغ برسم ماشه را فشار خواهم داد. » سومین تیر چراغ و او احساس می‌کند که با این روش، ماشه را خواهد چکاند. از آن به بعد احساس عظیم آزادی.

همو به من گفت که از نداشتن میل به چیزی، حتی میل به زندگی، رنج می‌برد (رجوع شود به نامه‌اش). همان بی‌اشتهایی که ژید از آن حرف می‌زد. در نیس ناگهان یک نور امید. بر سردر یک رستوران چشمش به اعلان « سوپ ماهی » می‌افتد و هوس می‌کند. این اولین هوس او بعد از ماه‌هاست. وارد می‌شود و با لذت می‌خورد. بعد، دیگر هیچ. زمانی که برای من می‌نویسد در سالن انتظار است.

انسانی‌ترین انسان، در واقع سزاوارترین آدم برای محبت که من تاکنون دیده‌ام.

□

استندال. « من کیستم؟ هیچ نمی‌دانم. روزی در این خاکدان چشم گشودم، خودم را وابسته به بدنم، به یک شخصیت و به یک ثروت یافتم. آیا بیهوده خودم را با خواست تغییر آن‌ها و فراموش‌کردن زندگی سرگرم خواهم کرد؟ فریب! من تسلیم ضعف‌های آن‌ها می‌شوم. پس از آن‌که ده سال با حسن نیت و با آب و تاب علیه آریستوکراسی سخنرانی کردم، تسلیم علایق آریستوکراتیک خودم می‌شوم. »

□

بداهه‌سرایی فلاسفه[۱] به سبک کمدیا دل‌آرته.

□

یک عنوان «مدرن»: نفرت از هنر.

□

طبیعی بنویس. طبیعی منتشر کن و بهای همه‌ی این‌ها را طبیعی بپرداز.

□

منتقد برای آفریننده همان چیزی است که تاجر برای تولیدکننده. عصر تجارت شاهد افزایش خفقان‌آور مفسران و واسطه‌ها بین تولیدکنندگان و مردم است. از این‌رو، این‌گونه نیست که ما امروزه آفریننده نداشته باشیم، بلکه بیش از اندازه مفسر داریم که ماهی بی‌نظیر و دست‌نیافتنی را در آب لجن‌آلودشان غرق می‌کنند.

□

رمان. رجوع به یادداشت‌های وایسبرگ[۲]. چکیست‌ها موقع بازجویی از او یک تاج کاغذی طلایی مزین به صلیب شکسته بر سرش می‌گذارند و یک صلیب شکسته‌ی بزرگ روی سینه‌اش، بعد او را می‌زنند.

ایضاً. خیاط پیر آنارشیست که نظرش را به‌روشنی توضیح می‌دهد. قاضی به او توهین می‌کند ــ «شما به من اهانت کردید عالیجناب، من دیگر به سؤالات شما پاسخ نخواهم داد.» رکورد بازجویی: سی و یک روز و سی و یک شب. آسایشگاه بیماران روانی.

□

---

۱. نمایش‌نامه‌ی کوتاهی از کامو که اخیراً در فرانسه به چاپ رسید.

۲. Alex Weissberg، (۱۹۰۱ـ۱۹۶۴) فیزیکدان یهودی اتریشی‌ـلهستانی.

رمان. بخش اول. در جست‌وجوی یک پدر یا پدری ناشناخته. فقر گذشته ندارد. « روزی که الف. در گورستان شهرستان... متوجه شد که پدرش در سنی جوان‌تر از سن امروز او مرده است... و کسی که آن‌جا خوابیده اگرچه ۳۵ سال داشته، از الان او دو سال کوچک‌تر بوده است... فهمید که هیچ‌چیز درباره‌ی پدرش نمی‌داند و مصمم شد او را پیدا کند... »

تولد در یک اسباب‌کشی.

بخش دوم. کودکی (یا آمیخته به بخش اول)، من که هستم؟

بخش سوم. تربیت یک مرد. دل‌کندن از بدن‌ها در توانش نیست. آه! معصومیت اولین اعمال! ولی سال‌ها می‌گذرد، آدم‌ها با هم پیوند برقرار می‌کنند و هر عملِ تن بیش از پیش دست و پاها را می‌بندد، به فحشا می‌کشاند و پابند می‌کند.

او نمی‌خواهد داوری شود (باید گفت خودش کم داوری می‌کند)، ولی آدم نمی‌تواند داوری نشود.

دو پرسوناژ:

۱) بی‌اعتنا: بارآمده محروم از محیط خانواده. بدون پدر. فقط مادر. به‌تنهایی از پس کارهای خودش برمی‌آید. اندکی مغرور، هرچند مؤدب. همیشه تنها می‌گردد. به تماشای مسابقات بوکس و فوتبال می‌رود. تنها لحظه‌ی اوج را دوست دارد. باقی را فراموش می‌کند. محبتی از دیگران انتظار دارد که خودش از آن ناتوان است. به‌راحتی دروغ می‌گوید ولی دچار بحران‌های هولناک حقیقت می‌شود. اندکی وحشتناک. تودار و مرموز تا سرحد امکان، زیرا بخش‌های بزرگی از زندگی‌اش را فراموش می‌کند، زیرا چیزهای اندکی برایش جذاب هستند ــ به‌واسطه‌ی همین نقطه‌ضعف‌هایش، هنرمند.

۲) دیگری، حساس و بخشنده.
در پایان در کنار مادر به هم می‌رسند.

□

آه پدر! من دیوانه‌وار پدری را جسته‌ام که نداشتم و اینک چیزی را یافته‌ام که همواره از آنِ من بوده است، مادرم را و سکوتش را. و پنج موومان کوینتت در ژ مینور موتسارت.

□

عشق و پاریس. الجزایر. «ما بلد نبودیم دوست بداریم.»
ایضاً. کودکی فقیرانه. زندگی بدون عشق (نه بدون لذت). مادر سرچشمه‌ی عشق نیست. بعد آنچه بیش از هر چیز در جهان طول می‌کشد، یادگرفتن این‌که دوست بداری.

□

دو نفر تنها با نگاه به هم نزدیک می‌شوند (فرض کنیم خانم صندوق‌دار و مشتری). وقتی فرصت پیش می‌آید، دست در دست هم می‌دهند. مرد چه می‌گوید؟ «وقت داری؟» زن چه می‌گوید، چه جواب می‌دهد؟
«می‌گویم رفته بودم جایی.»

□

پیشرفت در تعادلِ بهینه‌ی میان دو نیرو با کشش برابر است که حدود در آن مراعات می‌شود و به نفع مصلحتی والاتر به خدمت گرفته می‌شود. پیشرفت پیکانی عمودی نیست که حدودی نداشته باشد.

□

نمایش. انتظارش را می‌کشیم. از اردوگاه می‌آید. حقیقت را در مورد عشق می‌گوید (زیرا به زانو درآمده است: و حالا می‌داند انسان چیست).

□

صحنه با زنش در برابر دوستش فیلینت و ژ. زن فیلینت. «برای مثال، من با ژ. بوده‌ام... وانگهی مطمئن نیستم که تو و فیلینت. »فیلینت: «نه. نه این‌که ژ. دلپذیر نباشد. ولی با این‌که من حقیقت را دوست ندارم، استثنائاً می‌خواهم حقیقت را بگویم. وقتی دیدم که ژ. و تو...» ــ «چطور» ــ «بله، من می‌دانستم. از آن لحظه به بعد همه‌چیز بین زن تو و من غیرممکن شد. وای از این بازی ضربدری، آه! تو هم با من همعقیده‌ای، این‌طور نیست؟ پس فردا برای شام می‌آیید؟ ژ. غذای مخصوص خودش را برایتان خواهد پخت. در این غذا رودست ندارد.» پایان پرده.

ولی محبت تو؟ ــ خب، که چی محبت من؟ محبت من هم مانند هر چیز دیگر به‌تناوب بود ــ و در بقیه‌ی مواقع؟ ــ معلوم است، دروغ می‌گفتم. ــ من دروغ تو را ترجیح می‌دادم ــ معلوم است، تو همیشه خواب بعدازظهر را دوست داشتی ــ تو یک هیولایی! ــ و تو چی، فرشته‌ی من؟

ایضاً. مثلاً پسر من یک احمق است. پسر می‌گوید، آه! عجب. ــ می‌بینی! اعتراض می‌کنی. این واکنش یک احمق است. آدم باهوش همیشه امکان احمق‌بودن را می‌پذیرد یا، می‌خواهم بگویم، احتمال احمق‌بودن در مواردی را می‌پذیرد. پس پسر من یک احمق است (او را نگاه می‌کند). با این حال نه کاملاً. گاهی خودش را به حماقت می‌زند. مکار است و می‌داند که حماقت برای موفق‌شدن خوب است، همان اجاقی است که جامعه گرد آن خودش را گرم می‌کند.

ایضاً. پسر اجتماعی می‌شود. «وقتی طرح اجتماعی با طرح خصوصی مطابقت کند... ــ مادرت عاقل خواهد شد؟ نه، ولی... دیگر کسی به زن دیگری طمع نخواهد کرد؟ ــ مطمئناً ــ چرا، چون زن تو

کامل خواهد بود؟ ــ نه... ــ می‌بینمت که از حد می‌گذری. می‌خواهی از قدرت اجتماعی دیگران برای حل مشکلات کوچک زندگی خصوصی‌ات استفاده کنی. پسرم، این‌ها را رها کن. بینوایی دیگران امر خصوصی آن‌هاست. آن‌ها این موضوع کوچک را رفع و رجوع خواهند کرد. نترس. ولی کاری به کار آن نداشته باش. آه! کاری به کار آن نداشته باش.

ایضاً. ولی او عاشق دومینیک می‌شود. و دوباره دروغ می‌گوید.

□

روشنفکری که تقاضای بخشش می‌کند.

«انجیل بدترین چیز بود. بله، انجیل می‌خواندم. اول برای این‌که فقط همین انجیل دم دستم بود و بعد برای این‌که موقع خواندن متوجه شدم که بین مسیح و من نقاط مشترک بیش‌تری وجود دارد تا بین یک پلیس و من. و سه‌چهارم دنیای امروز ما را یا افراد پلیس تشکیل می‌دهند یا ستایشگران پلیس.»

□

آدمی که زندگی‌اش سرشار است، پیشنهادهای ایجاد ارتباط زیادی را رد می‌کند. بعد به همان دلیل فراموش می‌کند. ولی این پیشنهادهای ایجاد ارتباط از طرف آدم‌هایی صورت گرفته که زندگی‌شان سرشار نبوده و آن‌ها به همین دلیل فراموش نمی‌کنند. آن اولی بعدها دشمنانی پیدا می‌کند و متعجب می‌شود. به این ترتیب تقریباً تمام هنرمندان فکر می‌کنند مورد آزار قرار گرفته‌اند. ولی نه، این پاسخی بوده به رد آن پیشنهادها و تنبیهی بر فزونی ثروت آن‌ها. بی‌عدالتی وجود ندارد.

□

آدم اول

طرح؟

۱) جست‌وجوی پدر.

۲) کودکی.

۳) سال‌های خوشبختی (بیمار در ۱۹۳۸). آکسیون، وفور خوشبختی. احساس نیرومند آزادی، زمانی که آکسیون به پایان می‌رسد.

۴) جنگ و مقاومت (بیر حکیم و روزنامه‌ی زیرزمینی متفاوت).

۵) زن‌ها.

۶) مادر.

بی‌اعتنا. یک مرد کامل. ذهن توانا، تنی چالاک و خسته از لذت‌ها. از سر بی‌حوصلگی و داشتن حس دقیق از آنچه هست، نمی‌پذیرد دوستش بدارند. خوب و دلنشین در غیرمجاز. گستاخ و مخوف در فضیلت.

توانا بر انجام هر کاری، زیرا تصمیم گرفته خودکشی کند. سیانور. بنابراین به مقاومت می‌پیوندد. تهور باورنکردنی‌اش از همین روست. ولی روزی که باید از سیانور استفاده کند، از آن چشم می‌پوشد.

□

آدم اول

جست‌وجوی پدر.

بیمارستان. مادر (و آن کاغذ شهرداری که برای دو زن بی‌سوادی می‌آورند که روی پاگرد پله‌ها سیب‌زمینی پوست می‌کنند؛ باید معاون شهردار را داخل کرد و کاغذ را به او داد تا بخواند)، مطبوعات، شراگا[1] و جز آن. می‌بیند که پدر اندکی نمایان می‌شود. بعد همه‌چیز

---

۱. روستایی در الجزایر.

محو می‌شود. در نهایت هیچ‌چیز نیست.

بر این کره‌ی خاکی همیشه همین‌طور بوده، جایی که ۵۰، ۷۰ سال است.....

□

مایول[۱] در سال ۴۰، نقاش یهودی رومانیایی، و. ب.، را که از دست آلمان‌ها گریخته و به کولیور پناه آورده است، ملاقات می‌کند. در خیابان به او برمی‌خورد و متوجه می‌شود که نقاش است. از او دعوت می‌کند به دیدنش برود و طرح‌هایش را به او نشان دهد. فردای آن روز و. ب. به آن‌جا می‌رود، با آغوش باز مورد استقبال قرار می‌گیرد و وضعیتش را توضیح می‌دهد. مایول در پاسخ فقط می‌گوید «این خانه متعلق به شماست» و دستور می‌دهد یک فنجان قهوه برایش بیاورند. با لبخند به و. ب. پوشه را باز می‌کند و اولین طرح را که کاملاً سوررئالیستی است نگاه می‌کند: زنی که به یک درخت ختم می‌شود. مایول فریاد می‌زند: «نه، نه، این نه، غیرممکن است. بیرون!»

□

نیچه. «همه‌ی آن‌ها از من حرف می‌زنند... ولی هیچ‌کس به من فکر نمی‌کند.»

□

لو پیلوری[۲]. «باید او را سرزنش کرد. باید روش رذیلانه‌ی او را در تظاهر به شریف‌بودن ــ که نیست ــ سرزنش کرد.» به روایت اول شخص. ناتوان از دوست‌داشتن. خودش را وادار می‌کند، و غیره.

---

۱. Aristide Maillol؛ (۱۸۶۱ـ۱۹۴۴) هنرمند فرانسوی که مانند کامو در سانحه‌ی رانندگی کشته شد. ۲. *Le Pilori*؛ روزنامه‌ای یهودستیز.

□

آنچه چپِ همکاری‌گرا تأیید می‌کند یا به سکوت برگزار می‌کند یا اجتناب‌ناپذیر می‌داند؛ به صورت تفکیک‌نشده:

۱) تبعید ده‌ها هزار کودک یونانی به اردوگاه‌ها.

۲) نابودی فیزیکی طبقه‌ی دهقان روسیه.

۳) میلیون‌ها زندانی اردوگاه‌های مرگ.

۴) آدم‌ربایی‌های سیاسی.

۵) اعدام‌های سیاسی تقریباً هر روزه‌ی پشت پرده‌ی آهنین.

۶) یهودستیزی.

۷) حماقت.

۸) شقاوت.

فهرست باز است. ولی همین برای من کافی است.

□

یادداشت‌های تالستوی. سه اهریمن:

۱) قمار (مبارزه‌ی ممکن)

۲) شهوت‌پرستی (مبارزه‌ی بسیار مشکل)

۳) خودپسندی (وحشتناک‌ترین مبارزه).

در نامه‌ای به عمه‌اش می‌نویسد: «من تصور می‌کنم که انسان بدون مذهب نه می‌تواند خوب باشد و نه خوشبخت... ولی من ایمان ندارم.»

ایضاً. «حقیقت هولناک است.»

□

اکتبر ۵۳. شغل شریفی که در آن باید بگذاری بی‌آن‌که خطبی کرده باشی از طرف یک پادوی ادبیات یا حزب مورد اهانت قرار بگیری! در روزگاران دیگر، که آن را خفت‌بار می‌خوانند، دست‌کم این

حق را داشتی که بی‌آن‌که مسخره به نظر آید به دوئل دعوت کنی و بکشی. مطمئناً احمقانه است، ولی موجب می‌شد این‌قدر راحت به آدم اهانت نکنند.

□

آدم‌هایی هستند که بنا بر مذهبشان همواره اهانت‌ها را می‌بخشند، ولی هرگز آن‌ها را فراموش نمی‌کنند. من سرشت چندان نیکی ندارم تا اهانت را ببخشم، ولی همواره فراموش می‌کنم.

□

آن‌هایی که از داستایفسکی و تالستوی، هر دو، بارگرفته‌اند و یکی را به خوبی دیگری و به همان سهولت درک می‌کنند، این آدم‌ها هم برای خود و هم برای دیگران همیشه هراس‌آورند.

□

اکتبر ۵۳. انتشار اکتوئل II. رسیدگی به حساب‌ها به پایان رسیده ــ تفسیر و مجادله. از این پس، آفرینندگی.

□

فردای بحران‌های تاریخی آدم خودش را همان‌قدر ناخشنود و بیمار بازمی‌یابد که صبح فردای یک شب زیاده‌روی در می‌گساری. ولی برای خمارِ تاریخی آسپرین وجود ندارد.

□

فکرهایی که به زبان آورده نمی‌شوند و آدم را در ماورای همه‌چیز قرار می‌دهند، در هوایی آزاد و بانشاط.

□

می‌گویند نیچه، پس از قطع رابطه با لو، غرق در تنهایی مطلق، شب در کوهستان‌های مشرف به خلیج ژن گردش می‌کرد، آتشی عظیم می‌افروخت و به تماشای خاموش‌شدنش می‌نشست. من اغلب به این

آتش اندیشیده‌ام و روشنایی آن در پس تمام زندگی فکری من رقصیده است. اگر حتی برای من پیش آمده که نسبت به برخی اندیشه‌ها و برخی آدم‌ها که در این قرن ملاقات کرده‌ام ناعادلانه رفتار کرده باشم، به علت این بوده که بی‌آن‌که خواسته باشم، آن‌ها را در برابر این آتش قرار داده‌ام که به‌سرعت به خاکستر تبدیل‌شان کرده است.

□

ملویل در نامه‌ای به هاثورن از موبی دیک حرف می‌زند: «این است سرلوحه‌ی محرمانه‌ی کتاب: Ego non baptiso te in nominee».

ایضاً. «وقتی این کتاب را می‌نوشتم به ساختاری نمادین نظر داشتم که کتاب و هر یک از بخش‌هایش بر آن متکی بود.»

ایضاً. پس از تمام‌کردن موبی دیک و خواندن نامه‌ی ستایش‌آمیز هاثورن: «احساس عجیبی از رضایت و بی‌مسئولیتی دارم؛ بی هیچ میلی به زیاده‌روی.»

و سپس: «احساس می‌کنم پس از آشنایی با شما این دنیا را با تلخی کم‌تری ترک خواهم کرد.»

رجوع شود به بن‌مایه‌ی داستان «شکست مطلوب»: شکر خدا برای این شکست.

□

نیچه. می‌شد روحانیان را در رده‌ی اول هنرمندان جای داد.

□

نیچه: سپیده‌دم. «هرگز ساکت منشین، هرگز آنچه را که دیگران می‌توانند خلاف افکار تو بیندیشند پنهان مکن. با متانت و وقار بدان سوگند یاد کن. این بزرگ‌ترین دِینی است که به اندیشه‌ی خود داری.»

فراسوی...: «اگر اراده داشته باشی واقعه‌ای در زندگانی تو هست که همواره بازمی‌گردد.» پس مسئله این است: واقعه را

پیدا کنی و نامش را به آن بدهی.

تبارشناسی...: «آن‌کس که آسمانی تازه بنا نهاده، نیروی لازم برای چنین عملی را تنها در ژرفای جهنم خود یافته است.»

□

«چندصدایی» برخی سرشت‌ها.

□

نیچه (انسانی، بسیار انسانی): «اندکی بعد بیدار شدم، بدتر از بیمار، خسته از سرخوردگی‌های پی در پی از آنچه ما آدم‌های مدرن را به سر شوق آورده بود...»

... «این‌جا مردی سخن می‌گوید که رنج می‌کشد. مردی که خودش را محروم می‌کند، ولی به گونه‌ای سخن می‌گوید که گویا رنج نمی‌کشد و خودش را محروم نمی‌کند.»

... «بعد از این در انزوا، عزم جزم کرده‌ام علیه خودم باشم و دقیقاً به طرفداری از هر آنچه ضد من بود و مرا رنج می‌داد.»

هدف یگانه و غول‌آسا: شناخت حقیقت.

بازگشت ابدی: به‌شورآوردن آنچه هست و شیفته‌ی بازگشت آن. (در واقع بدون متافیزیک، فقط همین می‌ماند.)

یادداشت برای لو (۱۸۸۲). «بستری. بحران شدید. از زندگی بیزارم.»

□

ضرورت یک آریستوکراسی. در حال حاضر دو آریستوکراسی را می‌توان تصور کرد: آریستوکراسی خرد (هوشمندی) و آریستوکراسی کار. ولی خرد خود به‌تنهایی یک آریستوکراسی نیست. کار هم به‌همچنین (در هر دو مورد مثال‌های مربوطه واضح است). نخست آن‌که آریستوکراسی بهره‌مندی از برخی حقوق نیست، بلکه قبل از

هر چیز پذیرفتن برخی تکالیف است که منحصراً حقوق را رسمیت می‌بخشد. آریستوکراسی در عین حال در حال آشکارشدن و محوشدن است. برای بیرون‌آمدن از خود (به معنای تکلیف) خرد نمی‌تواند به‌طرف امتیازها برود. برخی شامل خود آن هستند و برخی دیگر ضد آن. و تکلیف، نه عبارت از آشکارشدن است و نه محوشدن، بلکه به‌خدمت‌گرفتن آن چیزی است که تأیید می‌کنیم. پس جز به‌سوی کار نمی‌تواند برود که تکلیف و حد آن است. کار نیز به‌نوبه‌ی خود نمی‌تواند ناآگاهانه یا آگاهانه (تحقیر عمومیت‌یافته‌ی خرد) به‌سوی حماقت برود که یا خود آن است یا ضد آن (رجوع شود به بالاتر). پس جز به‌سوی خرد نمی‌تواند برود. نهایتاً آریستوکراسی کار و آریستوکراسی خرد، در زمان حاضر امکان‌پذیر نیستند، مگر این‌که یکدیگر را بپذیرند، و هر یک از آن‌ها به‌سوی دیگری حرکت کند تا روزی یک تصویر عالی واحد از انسان را به وجود بیاورند.

□

لزوم پنهان‌کردن بخشی از زندگی‌اش به او حالت پرهیزگاری می‌داد.

□

تنها منشأ آریستوکراسی مردم هستند. بین آن دو هیچ‌چیز وجود ندارد. این هیچ‌چیز همان بورژوازی است که از ۱۵۰ سال به این سو تلاش می‌کند به جهان شکل بدهد و جز پوچی به دست نمی‌آورد؛ هاویه‌ای که تنها به‌واسطه‌ی ریشه‌های قدیمی‌اش زنده است.

□

والپول[۱]. «عقل سلیم او تا حدِ نبوغ پیش می‌رفت.»

---

۱. Horace Walpole؛ (۱۷۱۷ـ۱۷۹۷) ادیب انگلیسی.

□

از شرارت‌هایش بهره‌برداری کن، از فضیلت‌هایش دوری.

□

بروباشر[۱]. «هیچ‌کس نباید نوعدوستی و اخلاقی بیش از آنچه به‌طور طبیعی از او صادر می‌شود، بروز دهد.» او فکر می‌کرد که رسالت فیلسوفِ مبارز پشتیبانی‌کردن از تمام عوامل آزادی در تمام طبقات است.

□

و. ویتمن. «وقتی که آزادی جایی را ترک می‌کند، اولین چیزی نیست که می‌رود. منتظر می‌ماند تا بقیه همه بروند و خودش آخر از همه می‌رود.»

□

وان‌گوگ، که با کریستین، زنی از عوام، رابطه داشت، او را زمانی که هنوز در زایشگاه بود رها می‌کند. گوگن، شب که از خواب بیدار می‌شد، وان‌گوگ را می‌دید که به روی او خم شده و خیره نگاهش می‌کند. در آسایشگاه سن رمی کنت دو ژ. با یک تکه چوب بر سینه‌اش می‌زند و تکرار می‌کند: «دلدار من، دلدار من!»

□

سالاکرو[۲]، در یادداشتی که همراه جلد ششم نمایش‌نامه‌های اوست این حکایت را نقل می‌کند: «دختر کوچکی که تازه داشت ده ساله می‌شد می‌گفت: "وقتی بزرگ شدم، در ستمگرترین حزب اسم خواهم نوشت." وقتی از او سؤال می‌شود، چنین توضیح می‌دهد: "اگر

---

۱. Fritz Brupbacher: (۱۸۷۴ـ۱۹۴۵) فیزیکدان و نویسنده‌ی سویسی.
۲. Armand Salacrou: (۱۸۹۹ـ۱۹۸۹) نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی.

حزب من به قدرت برسد، از چیزی واهمه نخواهم داشت و اگر حزب رقیب به قدرت برسد کم‌تر رنج خواهم برد، زیرا حزبی که کم‌تر ستمگر است مرا تحت تعقیب و آزار قرار خواهد داد." من چندان به این داستان دختر کوچک باور ندارم. ولی این استدلال را خیلی خوب می‌شناسم. این استدلالِ اقرارنشده ولی مؤثر روشنفکران فرانسوی ۱۹۵۴ است.»

□

پدر داستایفسکی می‌داده روستاییانی را که سلام می‌کردند و آن‌هایی را که سلام نمی‌کردند شلاق بزنند. به نظر وی در هر دو حالت رفتار روستاییان گستاخانه بوده. او شب مست می‌کند و با زن مرده‌اش، که او را بسیار عذاب می‌داده، صحبت می‌کند و نوبت به نوبت صدای زن و صدای مرد درمی‌آورد. او را می‌کشند. سر خُردشده، دستگاه تناسلی له‌شده بین دو سنگ. دو ماه بعد داستایفسکی که از پدرش بیزار بود، مراسم تدفینی را می‌بیند، به زمین می‌افتد و خرخر می‌کند.

□

ایضاً. اسپچنیوف[۱] (طرفدار پتراشفسکی ــ «مردی طناز، آزاد و قدرتمند») و «هر کس در همه‌ی موارد و در مورد همه کس گناهکار است». ریشه‌شناسی استاوروگین: «استاوروس» یعنی صلیب.

□

نفرت روس از شکل (فرم) که محدود می‌کند. آن‌ها انقلاب را تا به آخر پیش می‌برند. بردیایف در جایی یادآوری می‌کند که آن‌ها هرگز رنسانس نداشته‌اند. همواره نگرانی، ایضاً. به نظر بردیایف فقدان

---

۱. Spechniov؛ از اعضای محفل پتراشفسکی.

شوالیه گری نتایج ویران‌کننده‌ای برای فرهنگ اخلاقی روس داشته است.

□

کارلایل، نیچه و داستایفسکی انقلابی هستند؟ معذالک آن‌ها را ضدانقلابی می‌خوانند.

□

اقتباس تسخیر شدگان.

نگاه کنید به بردیایف. «شاتوف، ورخوونسکی، کیریلوف، این‌ها تکه‌هایی از شخصیت ازهم‌پاشیده‌ی استاوروگین هستند، جلوه‌هایی از این شخصیت فوق‌العاده که با پریدن از این شاخ به آن شاخ از پا درمی‌آید. معمای استاوروگین، راز استاوروگین، مایه‌ی منحصربه‌فرد تسخیر شدگان همین است.»

□

تز داستایفسکی: همان راهی که فرد را به جنایت رهنمون می‌شود جامعه را به‌سوی انقلاب می‌برد.

ورخوونسکی: «مهم‌ترین نیروی انقلاب، شرم از داشتن عقیده‌ای از آن خود است.»

رجوع شود به گواردینی[1]، صفحات ۴۰ـ۴۱ و ۲۰۲.

□

یک کشیش که از ترک‌کردن کتاب‌هایش به هنگام مرگ افسوس می‌خورد؟ آیا لذت مفرط زندگی ابدی بی‌نهایت برتر از همنشینی ملاطفت‌آمیز با کتاب‌ها نیست؟

□

---

۱. Romano Guardini؛ (۱۸۸۵ـ۱۹۶۸) کشیش و نویسنده‌ی ایتالیایی.

۸ مه. سقوط دین بین فو[۱]. مانند ۱۹۴۰ احساس همزمان شرم و خشم.

در شب قتل‌عام، بیلان روشن است. سیاستمداران راست آن بیچاره‌ها را در وضعیت غیرقابل دفاع قرار داده بودند و در همان زمان مردان چپ از پشت به آن‌ها شلیک می‌کردند.

□

به نظر جانسون (بازول[۲]) ادب کامل نداشتن به معنای نداشتن هیچ نشانی از هیچ شغلی نیست، بلکه برعکس برخورداری از یک آسودگی است در تمام رفتارها و تمام شرایط.

ایضاً. ازدواج مجدد: « غلبه‌ی امید بر تجربه. »

ایضاً. یکی از دوستان جانسون: « من در زمان خودم سعی کردم فیلسوف شوم ولی نمی‌دانم چرا همیشه شادی جلوی مرا گرفت. »

ایضاً. « وقتی مدتی دور هم جمع شدیم، خواهید دید که برادرم آدم بسیار سرگرم‌کننده‌ای است. »

ج. می‌گوید: ــ صبر خواهم کرد، آقا.

□

سقراط رقصیدن را در سن بالایی آموخت.

□

جانسون: « هیچ مردی در مورد سرگرمی‌هایش ریاکار نیست. »

قبل از مرگ « فکر عجیبی » به سرش زد: این‌که ما در گور نامه‌ای دریافت نمی‌کنیم.

□

---

۱. Dien Bien Phu؛ جنگی میان نیروهای فرانسوی و نیروهای ویت‌مینه که به شکست نهایی فرانسوی‌ها انجامید و پس از آن نیروهای فرانسه از ویتنام اخراج شدند.

۲. جیمز بازول نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی ساموئل جانسون است.

دون ژوان فاوست

۱. حق‌داشتن.

۲. هیچ‌چیز مجاز نیست.

۳. او به ترفند فرانسیسکن‌هایی که می‌کشندش رضایت می‌دهد.

اکس-آن- پرووانس؟ رمانتیسم؟

□

سینیاراله[۱] می‌تواند همان آقای نثان (نیستی) در بدیهه‌سرایی فلاسفه باشد. اوست که اعلام می‌کند «او نخواهد آمد» (او پدر دونا آنا را که از دون ژوان در مورد مفسده‌هایش سؤال کرده توبیخ می‌کند. رجوع شود به بدیهه‌سرایی).

دون ژوان همان فاوست است، بدون پیمان ــ (بسط داده شود).

پرده‌ی III، در برزیل با بردگان. پرده‌ی IV، پرده‌ی V انسان می‌شود و تنها. گوشه گیری از همه.

د. ژ.، پیمان با ابلیس ولی بدون ابلیس. شرط‌بستن روی دنیا، احساس و لذت، یعنی پیمان‌بستن با ابلیس. شرط‌بستن روی عدالت، این هم پیمان‌بستن است.

□

بنا به تقاضای ماسینیون[۲]، نامه‌ای به رییس‌جمهور نوشتم تا برای محکومان به مرگ موحنان تقاضای عفو کنم.[۳] چند روز بعد جواب را در روزنامه‌ها یافتم: سه تن از محکومان تیرباران شده بودند. پانزده

---

۱. اشاره به نمایش‌نامه‌ای از مولیر به همین نام.

۲. Louis Massignon، (۱۸۸۳-۱۹۶۲) اسلام‌شناس فرانسوی.

۳. در سال ۱۹۴۵ هفت نفر تونسی به خاطر کشتن سه پلیس محکوم به اعدام شدند. کامو در ۱۲ آوریل همان سال نامه‌ای به کوتی، رییس‌جمهور وقت فرانسه، نوشت و برای آنان تقاضای عفو کرد.

روز پس از اعدام، رییس‌دفتر به من اطلاع داد که نامه‌ام «توجه رییس‌جمهور را جلب کرده است» و به شورای عالی قضات تحویل گردیده است. بوروکراسیِ خواب‌پرست.

□

از یازده میلیون حقوق‌بگیر، دو میلیون عضو سندیکا. در سال ۱۹۴۷ سندیکا هفت میلیون عضو داشت.

□

نمایش. یک مرد خوشبخت. و هیچ‌کس نمی‌تواند تحملش کند.

□

لاک‌پشت در آب تبدیل به پرنده می‌شود. لاک‌پشت بزرگِ دریاهای گرم در سینه‌ی آب‌های ولرم مثل یک آلباتروس بال می‌گشاید.

□

موسیقی آتونال، موسیقی برای صداها، برای صدای تب‌آلود انسان مدرن.

□

نامه به م.: «غرب را نفرین نکنید. من به سهم خودم آن را در زمان شکوفایی‌اش نفرین کرده‌ام. ولی امروز که زیر فشار اشتباهات و شکوه بسیار طولانی‌اش از پا درمی‌آید، من آن را خرد نخواهم کرد. بر قربانی‌کردن خردمندی و قلب برای خدایان تاریخ از طرف مشرق‌زمین غبطه نخورید. تاریخ خدایی ندارد و خردمندیِ روشنایی‌گرفته از قلب تنها خدایی است که به هزار شکل همواره در این جهان مورد پرستش قرار گرفته است.»

□

چخوف: «برای یک نویسنده اصل شهرت و افتخار نیست...

بردباری برای تاب‌آوردن است.» «صلیب خود را حمل‌کردن و امید را نگه‌داشتن.»

□

مدرسه‌ی منتقدان: «اصول» تئاتر.

ــ اگر درست فهمیده باشم، آقا، باید با دقت از اصولی پیروی کنم که نه آیسخولوس، نه شکسپیر، نه کالدرون، نه کورنی، و بالاخره نه هیچ‌یک از نوابغ بزرگ دراماتیک از زیر پاگذاشتن آن‌ها خودداری نکرده‌اند.

ــ درست‌تر خواهد بود اگر بگوییم که فقط شکسپیر و دیگران می‌توانستند اجازه‌ی زیر پاگذاشتن این اصول را به خودشان بدهند.

ــ بر اساس توصیه‌های شما من از هیچ‌کدام از این آفرینندگان بزرگ نیستم.

ــ ادعای بودنش را دارید؟

ــ بودن، نه. ولی شدن، آری. وگرنه نوشتن چرا؟ من شکست خواهم خورد، این تقریباً حتمی است. ولی تلاش برای آن، طعمی به زندگی من خواهد داد که شما می‌خواهید از هم‌اکنون آن را از من بگیرید. و شکسپیر گذشته از همه‌چیز، از صد نفر دیوانه، پرمدعا و نومید به دنیا آمده که می‌خواستند شکسپیر شوند. و اما درباره‌ی فدو[1]، او تنها از فدو بیرون آمده است یادتان باشد (به آن می‌خندم، ولی به‌ندرت بیش‌تر از یک پرده).

□

نمایش. امروز، لیرشاه نجیب‌زاده‌ای است که سوسیالیست‌ها از او خلع ید کرده‌اند.

---

۱. Georges Feydeau؛ (۱۸۶۲ـ۱۹۲۱) نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی.

ایضاً. کالیگولایی دیگر که نه دنیا بلکه خودش را محکوم می‌کند.

□

مرگ مارسل اران[۱].

□

مردان پرهیزگار اغلب شهروندان جنوبی هستند. در ریشه‌ی شجاعت واقعی، یک بی‌نظمی.

□

به نظر اگزیستانسیالیست‌های ما، هر انسانی مسئول آن چیزی است که هست؛ چیزی که محو کامل همدردی در جهان پیرِ متجاوزِ متعلق به آن‌ها را توضیح می‌دهد. با این‌همه آن‌ها ادعای مبارزه علیه بی‌عدالتی را دارند. پس کسانی هستند که مسئول آنچه هستند نیستند؛ آدم فقیر به خاطر فقر گناهی ندارد. خب؟ معلول، زشت، خجالتی. و در پایان، همدردی. دوباره؟

□

پریکلس بر سر گور مردی جوان: «سالْ بهار خود را از دست داد.»

□

وقتی از من به عنوان «مدیر» (کسی که در کل، جهت درست را آموزش می‌دهد) حرف می‌زدند، مطمئناً بخشی از وجودم از غروری احمقانه باد می‌کرد. ولی بخش دیگری در تمام این سال‌ها هزاران بار از شرمندگی می‌مُرد.

□

---

۱. Marcel Herrand؛ (۱۸۹۷ـ۱۹۵۳) دوست کامو که هشت روز پیش از افتتاح فستیوال آنژر، که قرار بود مدیریتش را به عهده داشته باشد، درگذشت. پس از مرگش کامو مدیریت فستیوال را برعهده گرفت.

م. ا.[۱] حالت فوق‌العاده اندوهگینِ مردن ــ و حالت لجوج و شهرستانی آن‌هایی که به این عذاب مردن مدد می‌رسانند. او، تا بدان حد معاشرتی، و ناگهان به‌یکباره تقریباً رانده‌شده و گیرافتاده در این خلوتگاه، جایی که تنها...

□

لحظاتی هست که خود را به صداقت سپردن برابر با سستی نابخشودنی است.

□

آدم اول: مراحل جسیکا: دخترک جذاب. دختر جوان عاشق‌پیشه، شیفته‌ی مطلق. عاشق واقعی. پایانی بی‌توجه به ابهام آغاز.

« زمانی که او را بیش‌تر از همیشه دوست داشتم، کسی در اعماق وجودم از او متنفر بود؛ به خاطر آنچه انجام داده بود، دیده بود و تحمل کرده بود؛ به‌ویژه آنچه تحمل کرده بود. از او متنفر بودم که مرده و تا صبح زود منتظر من نشده بود. و اکنون از کسی دیگر که، در درونم، به این ادعای مسخره می‌خندید، متنفر بودم. »

□

ژوناس. این بحرانِ مسکن است. و بعد تابلوها انباشته می‌شوند و جای او را می‌گیرند. از همین‌رو پستوی بالاخانه.

لحظه‌ای که دیگر کاری انجام نمی‌دهد ــ « می‌شنید که آن‌ها در اتاق‌ها می‌دوند... زندگی، سر و صدای آدم‌ها، همه‌ی این‌ها چه‌قدر زیبا بود. دخترکی می‌خندید. چه‌قدر آن‌ها را دوست داشت! چه‌قدر آن‌ها را دوست داشت! »

□

---

۱. مارسل اران.

نمایش. دروغگو

۱) دروغ می‌گوید. دو زن وارد می‌شوند.

۲) حقیقت را می‌گوید.

۳) در برابر فاجعه مجدداً دروغ می‌گوید. (زن کاغذی را که می‌تواند او را از دروغ خلاص کند پاره می‌کند.)

□

نمایش در مورد محال‌بودن تنهایی. آن‌ها همیشه آن‌جا هستند.

□

رمان. دوستی‌ها (به پسرم که از نو آغاز خواهد کرد).

□

آنچه انسان سخت‌تر از هر چیز تحمل می‌کند داوری‌شدن است. از همین‌جاست وابستگی به مادر، یا به معشوق هوش‌باخته، و از همین‌جاست عشق به حیوانات.

□

بمب اتمی حرارتی: در نهایت از این زاویه مرگِ همگانی متناسب با سرنوشت بشر است. پس کافی است خودمان را با شرایط وفق بدهیم. ما اولین و قدیمی‌ترین سؤال را بازمی‌یابیم. رسیده به نهایت، مجدداً از صفر شروع می‌کنیم. دومین جابه‌جایی مسئله: بلای جهانی دیگر نه حاصل کار خداوند بلکه حاصل کار انسان‌هاست. انسان‌ها سرانجام به برابری با خدا می‌رسند، اما فقط در خشم‌اش. پس باید شورش دوران باستان را از نو شروع کنیم؛ این بار علیه بشریت. ما یک لوسیفر تازه می‌خواهیم که قدرت انسان‌ها را نفی کند.

□

عجیب. بزرگ‌تر می‌گوید «جهود کثیف». و کوچک‌تر او را می‌زند. لازم بود که او را بزند. ولی دلش نمی‌خواست این کار را

بکند. از قیافه‌ی کسی که او را می‌زد متنفر نبود... و آن دیگری هم دلش نمی‌خواست این کار را بکند. نمی‌خواست این کوچولوی دوست‌داشتنی را جهود صدا کند، نمی‌خواست او را بزنند. ولی باید جواب می‌داد و برای همین او را زد.

□

داستان‌های باورنکردنی.

□

مسیح-پان.

□

زیبایی‌شناسی. گاهی پیش می‌آید که از هیجان فاصله می‌گیری و فریاد برمی‌خیزد. گاهی دیگر از مسیر طولانی جملات و کلماتی که ما را به‌سوی هیجانی می‌برند به استقبال هیجانی می‌روی که هنوز در خاطره زنده است، و در واقع هیجان را برمی‌انگیزی نه همچون یک فریاد بلکه چون موج بزرگی که عظمتش...

ایضاً. اگر من می‌گویم «دماغ او مانند یک کدو تنبل است»، معنای آن این نیست که «مانند یک هلو» است. بدین ترتیب هنرْ اغراقِ حساب‌شده است.

□

شار و عشق ماده‌شیرهای باغ نباتات. او سرش را از میان نرده‌ها تو می‌برد. شیر غلت می‌زند و پنجه‌های خود را باز می‌کند...

□

بر تمام راه‌های جهان میلیون‌ها انسان پیش از ما گذشته‌اند و ردپای آن‌ها را می‌شود دید. اما بر کهن‌ترین دریاها، سکوت ما همواره نخستین است.

□

هیچ‌کس شایسته‌ی دوست‌داشته‌شدن نیست. هیچ‌کس در اندازه‌های این موهبت بی‌اندازه نیست. پس آن‌کس که آن را دریافت می‌کند، بی‌عدالتی را کشف می‌کند.

□

اگر من تسلیم شور خودم نمی‌شدم، شاید در کار جهان دخالت می‌کردم و چیزی را در آن تغییر می‌دادم. ولی تسلیم شدم و از این‌روست که یک هنرمندم و فقط همین هستم.

□

همواره یکی در وجود من با تمام نیرو تلاش کرده است تا هیچ‌کس نباشد.

□

در دوردست، در نهایتِ این اندیشه‌ی طولانی، پذیرش کامل می‌درخشد.

□

در همان لحظه‌ای که پس از آن‌همه تلاش حدود را قرار می‌دادم، با این تصور که آشتی‌ناپذیرها را آشتی می‌دهم، حدود فرو می‌ریختند و من در بدبختی گنگ پرتاب می‌شدم.

دفتر هشتم

اوت ۱۹۵۴ ــ ژوییه‌ی ۱۹۵۸

۱۹۵۴/۸/۱۵

چهارمین سمفونی مالر در سل ماژور برای سوپرانو و ارکستر. مالر گاهی باعث می‌شود که واگنر تحسین شود، به این معنی که با تضاد نشان می‌دهد که واگنر تا چه اندازه استاد ایهام بوده است. در موارد دیگر، مالر خیلی بزرگ است.

□

۱۹۵۴/۸/۱۶

ایکس. به من می‌گوید: «چرا ایده‌ی زندگی ابدی را نمی‌پذیرم؟ به این دلیل که این ایده در نهایت سعادت ابدی عاری از آگاهی است ــ و به این دلیل که ما علاقه‌مند هستیم وجود داشته باشیم، یعنی بدانیم که هستیم. پس چرا جهان را به خاطر آنچه آگاهی دقیقاً به ما ارزانی می‌دارد، یعنی درد و رنج، سرزنش می‌کنیم (این در واقع تضاد الحاد مدرن است). من شخصاً همواره رنج را با نوعی شادی پذیرفته‌ام، شادیِ بودن.» به او می‌گویم که این همان نبوغ است. نبوغ؟ آری، نبوغِ زندگی که تنها او از میان کسانی که من شناخته‌ام

با عزت نفس طبیعی از آن برخوردار است.

□

۱۷. برل[۱].

برای روشنفکران نه گفتن خیلی آسان‌تر از آری‌گفتن است. دکتر رکلو که از درفوس[۲] دفاع کرده بود در پایان زندگی با نگاهی به مجلدات آثارش درمی‌یابد که تنها دو سال بوده که طی آن چیزی ننوشته است. آه! بلی، درفوس: او این دو سال را صرف مطالعه‌ی پرونده‌های این ماجرا کرده بود. امروزه تنها با خواندن یک مقاله موضع‌گیری می‌کنیم.

بعدازظهر ازدست‌رفته.

□

۱۸.

خلاصی نخواهم داشت. خودکشی. کسی که همین حالایش هم مرده دیگر انتظار چه چیزی را می‌کشد؟ گورستان آنه، جایی که در آن پیچک سنگفرش قدیمی را گسسته است.

سال‌ها چون اسیر، عشق او را زیسته‌ام. امروز که از عشقم به او نکاسته‌ام، یا دست‌کم دل‌نگرانش بوده‌ام، باید فرار کنم، که سخت است.

□

۱۹.

صبح وحشتناک. بعدازظهر نمایشگاه سزان: اولین نقاشی‌های بیمارگونه و جنونی (و به‌ویژه وسواس جنسی). جنونی از این نوع،

---

۱. Emmanuel Berl؛ (۱۸۹۲ـ۱۹۷۶) روزنامه‌نگار فرانسوی و از دوستان کامو.

۲. Alfred Dreyfus؛ (۱۸۵۹ـ۱۹۵۳) افسر یهودی فرانسوی که به‌ناحق تهمت وطن‌فروشی به او زده شد. ماجرای درفوس سر و صدای زیادی در فرانسه به راه انداخت و عده‌ای طرفدار و عده‌ای مخالف او بودند.

انضباطی وحشتناک طلب می‌کرد که سزان داشت. تنها دیوانگان کلاسیک هستند، چون یا دیوانه هستند یا هیچ. سزان توقع را تا سرحد آشفتگی خود پیش برد و طبیعت بی‌جان و منظره را برگزید زیرا می‌توانست در آن به یک ساختار و یک هندسه دست پیدا کند. در آخر به‌سوی اندام‌ها و چهره‌ها بازمی‌گردد و جنون را بازمی‌یابد؛ جنونی که منضبط کرده است. کوبیسم در کارهای او نظم یافته است (اعلام شده است).

نامه‌ها.

□

.۲۰

نامه‌ها. روز مرده.

□

.۲۵

روز مرده. ن. آ. (درن، دیوانه پس از نیمه‌افلیج‌شدن و تصادف با اتومبیل. زنش و معشوقه‌ی سابقش نقشه می‌کشند تابلوهایش را پنهانی لاک و مهر کنند، درحالی‌که او خودش در کلینیک هذیان می‌گوید.)

دروازه‌ی جهنم[۱]. فیلم ژاپنی اندکی امریکایی. البته در کنار این هنر، بربریت ما.

□

.۲۲

طبیعت غم‌انگیز و مطیع لیل دو فرانس.

□

---

۱. فیلمی از کینوگاسا که در سال ۱۹۵۴ برنده‌ی جایزه‌ی کن شد.

۲۴ـ۲۳.

روزهای مرده. ناهار با برل.

□

۲۵.

کارکردن به‌استثنای صبح. موزه‌ی دو لوم. از آن‌جا با دهانی پر از خاکستر خارج می‌شوم، خاکستر استخوان اسکلت‌ها و مومیایی‌ها. مومیایی پرویی: [...] تاریخ. او که بود؟

□

عمل و نوشته: آن‌ها چندان هم مطمئن نیستند که حق با آن‌هاست، ولی این عدم اطمینان سبب عذاب وجدانشان می‌شود. پس می‌نویسند تا خودشان را از شر این عذاب وجدان خلاص کنند. برای این منظور در جست‌وجوی دلایل جدید برخواهند آمد، آن‌ها را خواهند یافت و اندکی بیش‌تر تأکید خواهند کرد. به این ترتیب مواضع سخت‌تر خواهد شد. چندین تأکید مکرر برابر با عمل خواهد بود. خیلی زود آن‌ها را تحریک خواهند کرد. به این ترتیب طرف پیروز در روز پیروزی به اندازه‌ی کافی ادعانامه علیه رقیب خواهد داشت. شکست‌خوردگان برای گریز از عذاب وجدانشان گناه واقعی را پیدا خواهند کرد و به آن این‌طور پاسخ خواهند داد که خواستار آن نبوده‌اند. روزی دیگر، طرف پیروز، به‌نوبه‌ی خودش، مغلوب خواهد شد و خواهد گفت خواستار آن نبوده است. تاریخ جنایتی طولانی است که بی‌گناهان مرتکب می‌شوند.

□

۷ سپتامبر.

بازگشت بچه‌ها. کاترین نمی‌تواند بخوابد، چون از مردن می‌ترسد (سینه‌اش درد می‌کند). این دلهره‌ای که این موجودات کوچک را آزار

می‌دهد، واقعاً بالاترین رسوایی نیست؟

□

۸ سپتامبر.

ن. ا. تلفن کرد: دِرَن مرده است. نیمه‌فلج، دیوانه و مورد آزار همسرش که تابلوهایش را مهر و موم کرد. ن. ا. درمانده است. کاری نمی‌توان کرد. بیچاره درن که من نیروی خشن‌اش را دوست داشتم. در زندگی خودش بیش از اندازه سرزنده.

□

۹.

برای ایکس. (و خانواده‌اش) عشق با رنج و دلهره آمیخته است. دوست‌داشتن یعنی رنج‌بردن از یا برای ر.. برای من دوست‌داشتن هرگز جدا از نوعی حالت معصومیت شادمانه نیست. از آشنایی من با آن‌ها مدت زیادی نگذشته بود که در گناهکاری غرق شدم و دیگر نمی‌توانستم واقعاً دوست بدارم.

□

۲۰.

مردن نیست که مرا به وحشت می‌اندازد، بلکه زندگی‌کردن در مرگ است.

نابودی، برای کسی که بسیار زیسته است، وحشتی ندارد.

برای آفرینش گناه یا مجازات نیازی به خداوند نیست؛ خود انسان کفایت می‌کند. اگر قرار بود این وضع بد بدتر شود، آن‌وقت خدا می‌توانست معصومیت را بیافریند.

□

۲۱.

چطور کسی که قادر نبوده عدالت را بر زندگی خود حاکم سازد

می‌تواند از عدالت دم بزند و آن را توصیه کند.

قاتل برای کشتن خانواده‌اش با ضربات تبر در دل شب لخت شده بود.

م.: «تو خودداری، مهربان، و (برای جبران هر آنچه ناخوشایند که در مهربانی هست) پرشور و گاهی ظالمی.»

□

۵ اکتبر.

چشم‌انداز روتردام در شب: برافراشته با تمام قامت نورانی‌اش بر فراز آبراهه‌هایش.

□

لاهه.

این آدم‌های گردهم‌آمده در فضایی کوچک از خانه‌ها و آب، چسبیده در سکوت به یکدیگر، و باران، طولانی و بی‌وقفه، بر تمام شهر می‌بارید، و کودکان کوچک زشت و عبوس رفت‌وآمد اتومبیل‌های کُند را تنظیم می‌کردند و قشنگ [...][1] نرده‌های موزه‌ی سلطنتی برای شستن تزیینات مجلل سردر در مدت زمانی که همواره باران می‌بارید و یک نوازنده‌ی پیانو روی سه‌چرخه‌ای [...] «اندوه» شوپن را می‌نواخت، یک [...] نوازنده‌ی ویولن و یک گدای موقر، او را همراهی می‌کردند و گدا سکه‌های محبت را جمع می‌کرد، پشیزهایی که صدای نرمی دارند و نثار خدایان عبوس اندونزی می‌شوند که در ویترین‌ها می‌شد دید، خدایانی که بی‌آن‌که دیده شوند در هوای هلند سرگردان بودند و دلتنگی مهاجران رانده‌شده از آنان سرشار بود. آه جاوه، جزیره‌ی دوردست که پسرانش این‌جا قهوه سرو می‌کنند و

---

۱. در این‌جا چند کلمه ناخواناست.

درحالی‌که هنوز باران می‌بارد و در هوای مرطوب و صاف خاطره‌ی شگفت‌انگیز دختر جوان در آستانه‌ی چشمه‌ی تمام‌نشدنی و سکوت برادر پیر رامبراند که چشمانش بی‌آرزو و اشتیاق زمین جاودانه را می‌نگرد.

□

۶ اکتبر.

روزهای متمادی باران می‌بارد و باد سرد [...]. آن‌جا در روتردام همه‌چیز نیکل‌زده بود، تر و تازه، و آمستردام همیشه‌مرطوب، و این‌جا در لاهه مردم سوار بر دوچرخه‌های دسته‌بلند همچون قوهای ماتم‌زده به دور ویگورِ سرد چرخ می‌زدند، بین مارماهی‌های زنده‌ی بازار ماهی‌فروشان و جواهرات شگفت‌انگیز در ویترین‌های زشت، همرنگ برگ‌های مرده‌ی چسبیده به همه‌جای زمین و شاه‌ماهی‌های دودی که مدت‌های طولانی در دریاهای طلایی کهن شنا کرده‌اند. آه سیبانگو، آن‌جا و این‌جا در [...] هلند، هلند مهربان، جایی که شکیبایی تا مرگ را می‌آموزیم.

□

گرویدن به متانت. متانت یعنی دروغ پذیرفته‌شده و ضعفی مورد قبول. در بقیه‌ی موارد، صمیمیت آسوده.

□

دون ژوان.

زن: من همیشه می‌دانستم که شما دوستم ندارید.

ولی من دوستتان داشتم.

شما با من حرف می‌زدید و گاهی از بالای سر من نگاه می‌کردید.

مرد: من فریب نمی‌دهم، تصاحب می‌کنم.

□

۲۶ اکتبر.

نقطه‌ی مقابل ارتجاع، انقلاب نیست بلکه آفرینش است. جهان بی‌وقفه در وضع ارتجاعی است، در نتیجه بی‌وقفه در خطر انقلاب قرار دارد. آنچه پیشرفت را، اگر وجود داشته باشد، تعیین می‌کند، این است که آفرینندگانی از هر نوع بی‌وقفه فرم‌هایی را بیابند که بر روح ارتجاع و رخوت غلبه کنند؛ بدون آن‌که انقلاب ضرورتی پیدا کند. وقتی چنین آفرینندگانی دیگر یافت نشوند، انقلاب اجتناب‌ناپذیر است.

□

به نظر کوستلر قانون قدیمی عثمانی یکی از علل مخففه برای جرمی است که [...] انجام داده است.

□

پیچک ــ عطر آن برای من با الجزایر پیوند خورده است. عطر آن در خیابان‌هایی که به‌سوی باغ‌های بلند می‌رفت موج می‌زد، جایی که دختران جوان انتظار ما را می‌کشیدند. تاکستان‌ها، جوانی...

□

رز سفید سپیده‌دم عطر آب و فلفل دارد.

□

ژولیا.

پرده‌ی آخر: ژ. من زشت هستم.

د/آل. بلی.

□

هر آنچه در من و در آدم‌ها مرا به‌سوی پایین می‌کشد.

□

اول نوامبر.

اغلب می‌خوانم که می‌نویسند من ملحد هستم. می‌شنوم که از

الحاد من حرف می‌زنند. حال آن‌که این حرف‌ها برای من بیان‌کننده‌ی هیچ‌چیز نیستند و مفهومی برای من ندارند. من به خدا اعتقاد ندارم و ملحد هم نیستم.

□

به عنوان آفریننده به خودِ مرگ زندگی بخشیده‌ام. این همه‌ی آن چیزی بود که قبل از مردن باید انجام می‌دادم.

□

پاوزه[۱]: «ما خریم. آن یک ذره آزادی را که دولت برای ما باقی گذاشته می‌گذاریم زن‌ها بالا بکشند.»

□

رامبراند: افتخار تا ۱۶۴۲، تا ۳۶ سالگی. از این تاریخ به بعد، غلتیدن در تنهایی و فقر. تجربه‌ای نادر و معنادارتر از تجربه‌ی معمولی هنرمند ناشناخته. در مورد چنین تجربه‌ای هنوز چیزی گفته نشده است.

□

ب. ک.: «این قدرت روحی را طبیعت به این جهت به انسان عطا نمی‌کند که خودش از آن بهره‌مند شود. آن را برای بهره‌هایی به او می‌دهد که از شخص او فراتر می‌رود.»

ایضاً. «یک آفریننده‌ی واقعی به‌طور ارگانیک تابع قانون لذت است.»

□

اشپنگلر می‌گوید که روح روسیه شورشی علیه عهد باستان است. واقعیتی است. مراجعه کنید به بردیایف: روسیه هرگز رنسانس نداشته است.

---

۱. Cesare Pavese: (۱۹۰۸ـ۱۹۵۰) شاعر و رمان‌نویس ایتالیایی.

□

متن در مورد ابرتو[۱]. در میان غار، او نهنگ سفید بزرگ است. از صافی دندان‌هایش همه را می‌گذراند و فقط به پلانکتون‌هایی از نویسنده‌های خوش‌طعم اجازه می‌دهد که به او برسند.

□

رئالیسم. همه رئالیست هستند. هیچ‌کس رئالیست نیست. سرانجام زیبایی‌شناسی نیست که اهمیت دارد، بلکه وضعیت درونی است.

□

ادبیات کشورهای توتالیتر به این دلیل نمی‌میرد که هدایت‌شده است بلکه از این جهت که از دیگر ادبیات‌ها جدا افتاده است. هر هنرمندی که از پیش دریچه‌اش به روی تمام واقعیت باز نباشد، مثله شده است.

□

۷ نوامبر ۱۹۵۴.
۴۱ ساله.

□

باکخوسی‌ها.

در سیسیل. اکنون. دهکده‌ای کوچک در ناحیه‌ی پالرم. و همه‌چیز متناسب با آن.

آثار بسیار بزرگ در چشم‌انداز. در هر صورت چیزی از آن می‌ماند. مثال: دون ژوان، فاوست، همه جزئی از آن هستند.

□

---

۱. Hébertot: کارگردانی که نمایش‌نامه‌ی کالیگولا را در سال ۱۹۴۵ و نمایش‌نامه‌ی عادل‌ها را در ۱۹۴۹ به صحنه برد.

اصلاح انسان طاغی، ص. ۲۲۵، سطر ششم (کارگران به‌جای راهب‌ها) و ص. ۲۲۹، سطر اول.

□

نامه‌ی دوپره. «سندیکالیست‌های انقلابی به فعالیت اصلی خود ادامه می‌دهند: یافتن دلایلی برای جداشدن از اصول مشترک.»

□

عنوان جدید: خشکه‌مقدس دوران ما.

□

۲۴ نوامبر. ساعت ۱۰.

امروز صبح ورود به تورین[۱]. چندین روز شادی ناشی از اندیشه‌ی بازیافتن ایتالیا. از ۱۹۳۸، تاریخ آخرین اقامتم، ایتالیا را ندیده بودم. جنگ، مقاومت، کومبا، و تمام این سال‌های جدیت نفرت‌انگیز. مسافرت‌ها، ولی آموزشی، که در آن‌ها قلب خاموش بود. به نظرم می‌آمد که جوانی‌ام در ایتالیا چشم‌به‌راهم مانده است. و نیروهای جدید و روشنایی گمشده. همچنین می‌خواستم از این جهان (خودم) فرار کنم که از یک سال پیش به این سو، سلول به سلول نابودم می‌کند ــ شاید برای همیشه بگریزم. دیروز در واقع وقتی قطار به راه افتاد، شادمانی‌ام دیگر تا بدان حد قوی نبود. نخست خستگی و سپس ملاقات با گرونیه که مایل بودم با آسودگی خاطر با او صحبت کنم ولی نتوانستم. و همچنین ایکس. که کمک نکرد تا راضی راهی شوم. مع‌ذلک در طول شب، بین خواب‌های کوتاه، سعادتی هنوز در دوردست به سراغم آمد.

---

۱. کامو به دعوت انجمن فرهنگی ایتالیا به آن کشور سفر کرد و در شهرهای تورین، جنوا و رم سخنرانی کرد.

ساعت ۷ امروز صبح، متوجه می‌شوم که در ایتالیا هستم. تکانی به خودم می‌دهم و پرده را کنار می‌زنم: چشم‌اندازی برفی و مه‌آلود. در تمام ایتالیای شمالی برف می‌بارد. تنها در کوپه‌ام، خنده‌ای دیوانه‌وار مرا می‌گیرد. هوا سرد نیست. با این‌همه در ایستگاه ای. آ.، خانم دلربایی که منتظر من است، می‌گوید که دارد از سرما می‌میرد. با فرانسه‌ی قشنگ و نامطمئن‌اش و حرکات آرام و جذابش (مامان را به یادم می‌آورد)، از سرما مثل گُلِ برفی صورتی می‌شود و کمی از ایتالیا را به من برمی‌گرداند. پیش از او نیز ایتالیایی‌های ترن، و سپس ایتالیایی‌های هتل به قلبم گرما بخشیده بودند. مردمی که همیشه دوستشان داشته‌ام، مردمی که باعث می‌شوند بیش‌تر احساس کنم که چه‌قدر در خلق و خوی بد فرانسوی‌ها تبعیدی هستم.

از اتاق خودم در هتل، تورین را تماشا می‌کنم که برف بی‌وقفه بر آن می‌بارد. هنوز از سر دلسردی می‌خندم. ولی دوباره شجاعتم را به دست می‌آورم.

□

تورین زیر برف و مه. در گالری مصری، مومیایی‌های بدون نوار پیچ، که از میان شن بیرون کشیده شده‌اند، از سرما کز کرده‌اند. من خیابان‌های بزرگ و وسیع را دوست دارم. شهری بناشده از فضا به همان اندازه‌ی دیوارها. قصد دیدار خانه‌ی شماره‌ی ۶ خیابان کارلو آلبرتو را دارم، جایی که نیچه در آن‌جا کار کرد و بعد در تاریکی جنون فرو رفت. هرگز نتوانسته‌ام بی‌آن‌که اشکم سرازیر شود داستان رسیدن اوربک، ورود او به اتاقی که نیچه‌ی مجنون هذیان می‌گفت، و سپس حرکت او را که خودش را با گریه در بغل اوربک می‌اندازد بخوانم. در مقابل این خانه تلاش می‌کنم به او که همواره با محبت و تحسین

توأمان و برابر دوستش داشته‌ام، فکر کنم. ولی بیهوده است. من او را در شهری که به‌رغم آسمان کوتاهش دوستش می‌داشته و نمی‌دانم چرا دوستش می‌داشته، بهتر درک می‌کنم.

□

داستان کوتاه. زندانیان یک اردوگاهِ مرگ پاپ انتخاب می‌کنند. او را از میان زندانیانی برمی‌گزینند که بیش‌تر رنج کشیده‌اند. آن‌ها پاپ دیگر، پاپ اهل رم را که در واتیکانِ مجلل زندگی می‌کند، انکار می‌کنند. پاپِ خودشان را پدر می‌خوانند، هرچند که بسیار جوان است؛ در هر زمینه‌ای از او اطاعت می‌کنند، برای او می‌میرند تا این‌که او نیز در دفاع از فرزندانش می‌میرد (یا این‌که مردن را نمی‌پذیرد و خودش را حفظ می‌کند زیرا که باید از دیگران دفاع کند و این آغاز کار است).

□

۲۵ نوامبر.

روز خاکستری و مه‌آلود. در تورین پرسه می‌زنم. روی تپه‌ی سرهای مردگان تاجدار. در شهر، در قلب چشم‌اندازهای وسیع، اسب‌های برنزی در مه قد برافراشته‌اند. تورین، شهر اسب‌های سنگ‌شده در حال خیز، جایی که نیچه‌ی مجنون، اسبی را که سوارش آن را می‌زد، نگه داشت و دیوانه‌وار پوزه‌اش را بوسید. شام، ویلا کامرانا.

□

۲۶ نوامبر.

گردش طولانی بر تپه‌های تورین. گرداگرد آسمان، کوه‌های برفی آلپ یکباره ظاهر می‌شوند و یکباره در مه ناپدید می‌شوند. هوا سرد، مرطوب و سرشار از عطر پاییزی است. شهر در آن پایین پوشیده در مه

است. دور از همه، خسته و به‌طرز عجیبی خوشبخت. شب. کنفرانس.

□

۲۷ نوامبر.

صبح حرکت به‌طرف جنوا همراهِ ای. آ.؛ موجود کوچک عجیب، رُک، خوش‌قلب و قوی‌اراده، با نوعی کف نفس مدبرانه که در موجودی چنین جوان باعث شگفتی است. می‌خواهد «بخندد و افسوس بخورد». در مذهب، به «عشق بی‌آلایش» ایمان دارد. بی‌تردید بسیاری از چیزهای مامان را دارد که من با اندوه به او فکر می‌کنم. هنوز هم مرگ سنگین و باورنکردنی‌اش بر سینه‌ام سنگینی می‌کند...

باران و مه در سراسر پیه‌مون و لیگوریا. از کوهستان‌هایی که ساحل لیگوریا را در میان دشت‌های برفی در بر گرفته‌اند، می‌گذریم. پس از چهار تونل، برف ناپدید می‌شود درحالی‌که باران در دامنه‌هایی که به‌طرف دریا سرازیر می‌شود، شدت گرفته است. دو ساعت پس از رسیدن، سخنرانی. شام در کاخ دوریا. مارکیز پیر به نظر خشکیده می‌آید، همه‌چیزش مگر چشم‌ها و دلش. بیرون می‌آیم و در جنوای سرانجام بازیافته قدم می‌زنم، شسته در باران‌های شدید. مرمرهای سیاه و سفید می‌درخشند، روشنایی‌ها در خیابان‌ها و شاهراه‌های بزرگِ عمومی ذوب می‌شوند.

□

از قرن ششم تا سال ۱۸۰۰ جمعیت اروپا هرگز از ۱۸۰ میلیون فراتر نرفته است.

از ۱۸۰۰ تا ۱۹۱۴ از ۱۸۰ میلیون به ۴۶۰ میلیون افزایش پیدا می‌کند!

□

اورتگا ای گاست[۱]. چه کسی می‌خواهد بداند او برای که حرف می‌زند ــ برای نوشتن ــ تمیز جامعه از باهماد.

آزادی و تکثرگرایی دو صفت بارز اروپا هستند.

فیلسوف و استاد فلسفه، رجوع شود به ص. ۲۶ ــ در مورد آریستوکراسی واقعی: شور.

□

هومبولت[۲]. برای آن‌که بشر متکامل و ثروتمند شود، طیف گوناگونی از موقعیت‌ها ضروری است. حفظ این گوناگونی، تلاش مرکزی لیبرالیسم واقعی است.

□

روسیه‌ی امروز شاهد غلبه‌ی فردگرایی در شکل وقیحانه‌ی آن است.

□

اورتگا ای گاست. تاریخ: جنگ ابدی میان افلیج‌ها و مصروعان.

□

تمام جوامع بر آریستوکراسی بنا شده‌اند، زیرا آریستوکراسی واقعی، عبارت از توقع از خود است و بدون چنین توقعی هیچ جامعه‌ای زنده نمی‌ماند.

□

اورتگا ای گاست. زندگی خلاقانه به یک رژیم بهداشتی شدید، اصالت زیاد، و محرک‌های دائمی که آگاهی را تحریک کنند نیاز دارد و اضافه کنیم که زندگی خلاقانه یک زندگی فعال است.

---

۱. José Ortega y Gasset؛ (۱۸۸۳ـ۱۹۵۵) فیلسوف اسپانیایی.

۲. Wilhelm von Humboldt؛ (۱۷۶۷ـ۱۸۳۵) زبان‌شناس و سیاستمدار آلمانی.

□

کوچه‌ها از سایه‌ها موج می‌زند. خوشحال و خسته.

□

۲۸ نوامبر.

گردش طولانی در جنوا. شهر مسحورکننده و کاملاً شبیه به شهری که به یاد می‌آورم. بناهای باشکوهی که در یک کمربند تنگ از خیابان‌های کوچک سرشار از زندگی ظاهر می‌شوند. این‌جا زیبایی همه‌جا هست. بر زندگی همه‌روزه پرتو می‌افکند. خواننده‌ای در گوشه‌ی خیابان درباره‌ی رسوایی‌های روز بداهه‌سرایی می‌کند. روزنامه‌ی سخنگو است.

صومعه‌ی کوچک سان ماتئو. باد دانه‌های باران را بر برگ‌های پهن ازگیل می‌کوبد. لحظه‌ی کوتاه خوشبختی. حالا باید زندگی را عوض کرد.

شب: حرکت به‌طرف میلان، زیر باران. رسیدن زیر باران. آنچه استندال در این‌جا دوست داشت کاملاً مرده است.

□

۲۹ نوامبر.

شام آخر ــ داوینچی قطعاً سرآغاز انحطاط ایتالیاست. صومعه‌ی سان آمبروجو. کنفرانس. شب سوار قطار رم می‌شوم، عصبانی از ادا و اصول‌های احمقانه که به دنبال سخنرانی‌ها می‌آید. بیش از نیم ساعت تحمل این مسخره‌بازی‌ها را ندارم. بی‌خوابی.

□

۳۰.

صبح، سرانجام آفتاب، رنگ‌پریده، ولی مصمم، بر فراز حومه‌ی رم. به‌طرز احمقانه‌ای اشک به چشمانم می‌آید. رم. باز هم یکی از آن

هتل‌های مجلل و احمقانه مانند جامعه‌ای که از آن‌ها نگهداری می‌کند. فردا از این‌جا خواهم رفت. همراه با ن. به تولد ونوس نگاه مـی‌کنم. گردش در امتداد ویلا بورگزه و پینچو: در آسمان همه‌چیز با قلم‌موی کم‌پشتی نقاشی شده است. می‌خوابم. آخرین کنفرانس. بالاخره آزاد. ناهار با ن.، سیلونه[۱] و کارلو لوی[۲]. فردا خوب خواهد بود.

□

۱ تا ۳ دسامبر.

شهرهایی هستند مثل فلورانس یا شهرهای کوچک تـوسکان و اسپانیا که مسافر را با خودشان می‌برند، هر قدمش را قوت می‌دهند و حرکتش را آرام‌تر می‌کنند. شهرهای دیگری هستند که بلافاصله بـر شانه‌ها سنگینی می‌کنند و خردشان می‌کنند، مثل نیویورک، و در این شهرها می‌باید اندک‌اندک آموخت تا قد برافراشت و دید.

رم هم سنگینی می‌کند، البته وزنی محسوس و سبک دارد. آن را مثل پیکری از چشمه‌ها، باغ‌ها و گنبدها بر قلب خود حمل می‌کنیم و زیر سنگینی آن اندکی کلافه، ولی به‌طرز شگفتی خـوشحال، نـفس می‌کشیم. این شهر نسبتاً کوچک که گاهی چشم‌اندازهای اثیری‌اش از پیچ یک خیابان به‌ناگهان آشکار می‌شود، این فضای محسوس و محدود همراه با مسافر نفس می‌کشد و با او زندگی می‌کند.

ترک هتل به قصد پانسیونی در ویلا بـورگزه. تـراسـی دارم کـه مشرف به باغ است و چشم‌اندازی که از آن پیداست، هر بار قلبم را در آغوش می‌گیرد. پس از سال‌ها زندگی در شهری بدون نور، برخاستن در مه و در میان دیوارها، بی‌وقفه از این صف درختان و از آسمانی که

---

۱. Ignazio Silone؛ (۱۹۰۰ـ۱۹۷۸) رمان‌نویس ایتالیایی. کامو بـار اول او را در سـال ۱۹۴۸ ملاقات کرد. از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ هر دو با نشریه‌ی تموان همکاری می‌کردند.

۲. Carlo Levi؛ (۱۹۰۲ـ۱۹۷۶) نویسنده و نقاش ایتالیایی.

از پورتا پینچانا تا ترینیتا دئی مونتی کشیده شده و در ورای آن رم گنبدهایش را همراه بی‌نظمی‌اش گسترده است، جان می‌گیرم.

هر صبح که روی تراس می‌آیم، هنوز اندکی مستِ خواب، آواز پرندگان شگفت‌زده‌ام می‌کند، از عمق خواب به جست‌وجوی من می‌آید، می‌آید تا نقطه‌ی خاصی را لمس کند و با یک ضربه شادمانی اسرارآمیزی را از آن آزاد کند. دو روز است که هوا آفتابی است و آفتاب زیبای دسامبر سروها و کاج‌های برگشته را در برابر من ترسیم می‌کنند.

این‌جا افسوسِ سال‌های احمقانه و تاریکی را می‌خورم که در پاریس گذرانده‌ام. یک منطق قلبی وجود دارد که دیگر نمی‌خواهمش چون به درد کسی نمی‌خورد و مرا تا به یک قدمی نیستی کشانده بود.

پریروز در فوروم ــ در قسمتی که واقعاً مخروبه شده است (نزدیک کولیسئوم) و نه در بازار عجیب ستون‌های جاه‌طلبانه‌ای که زیر کامپیدوگلیو دیده می‌شود ــ و سپس بر تپه‌ی ستایش‌برانگیز پالاتینا، که هیچ‌چیز سکوت و آرامش آن را به هم نمی‌زند، دنیایی همواره نوبنیاد و همواره کامل، شروع کردم به بازیافتن خودم. تصاویر بزرگ گذشته به چنین کاری می‌آیند؛ وقتی که طبیعت قادر است آن‌ها را بپذیرد و صدایی را که درون آن‌ها خوابیده است خاموش سازد، می‌تواند دل‌ها و نیروهایی را که پس از آن بهتر در خدمت حال و آینده خواهند بود در یک‌جا جمع کند. این را در جاده‌ی آپیا می‌شود احساس کرد، جایی که در پایان بعدازظهر رسیدم، و هنگام گردش احساس می‌کردم قلبم چنان سرشار است که هر دم زندگی می‌تواند از بدنم خارج شود. ولی می‌دانستم که ادامه خواهد یافت، که در من نیرویی است که پیش می‌راند و این توقف نیز در خدمت این پیشروی خواهد بود. (یک سال است که کار نکرده‌ام. قادر نبوده‌ام کار کنم،

درحالی‌که ده موضوع آماده داشتم، و می‌دانم که استثنایی هستند، و نمی‌توانم به آن‌ها بپردازم. همین روزها یک سال می‌شود و من دیوانه نشده‌ام.) در این صومعه می‌توان خوب زندگی کرد، در این اتاق که تاسو[۱] زندگی را بدرود گفته است.

میدان‌های رم. پیاتزا ناوونا. سانت ایگناتسیو و مابقی. زرد هستند. حوضچه‌ی چشمه‌ها زیر جهش باروک‌وار آب و سنگ‌ها اندکی صورتی. وقتی همه‌چیز را ببینی، یا به‌هرحال هر آنچه را که دیدنی است ببینی، گردش‌کردن بی‌آن‌که در پی دانستن باشی، سعادتی کامل است.

دیروز، هنگام شب، در برابر سان پیترو در مونتوریو، رم با روشنایی‌هایش مثل بندری بود که جنب‌وجوش و هیاهویش در پای این ساحل سکوتی که ما ایستاده بودیم، خاموش می‌شد.

□

این یک قطعیت عجیب و غیرقابل تحمل است که بدانیم زیبایی بناها همواره مستلزم بردگی است و با این‌همه زیبایی است و نمی‌توان خواهان زیبایی نبود، و نمی‌توان خواهان بردگی بود؛ با این حال این چیزی از غیرقابل قبول‌بودن بردگی کم نمی‌کند. شاید برای همین است که من زیبایی مناظر را بالاتر از همه قرار می‌دهم، زیرا که به بهای هیچ بی‌عدالتی‌ای به دست نیامده‌اند و قلب من آسوده است.

□

۳ دسامبر.

صبحی باشکوه در ویلا بورگزه. روشنایی صبحگاهان الجزایر که از میان سوزن‌های نازک کاج جاری می‌شود و آن‌ها را یک به یک

---

۱. Torquato Tasso؛ (۱۵۴۴ـ۱۵۹۵) شاعر ایتالیایی، مبتلا به اسکیزوفرنی.

قطع می‌کند. و در گالری، که مملو از روشنایی طلایی است، کارهای برنینی[۱] مرا سرگرم می‌کند، کارهایی که وقتی لطف خداوندی پیروز می‌شود زیبا و حیرت‌انگیزند، مثل آپولون و دافنه‌ی بسیار سوررئالیست (سوررئالیسم به عنوان هنر ابتدا ضدحمله‌ای به باروک بود)، و وقتی که لطف خداوند محو می‌شود زشتند، مثل حقیقتی که زمان از آن پرده برمی‌دارد، که بسیار بهت‌آور است. برنینی نقاشی احساساتی و پرشور هم هست (پرتره‌ها).

دانائه اثر کورّجو[۲]، و به‌ویژه ونوس که نواری بر چشمان عشق می‌بندد، اثر تیتیانوس[۳]، که در ۹۰ سالگی کشیده و جوانیِ بی‌زمانی دارد.

کارهای کاراواجّو[۴]، نه آن‌ها که مربوط به سن لوییِ فرانسه است و بعدازظهر می‌بینم، بی‌تردید باشکوه به علت کنتراست شدت و غلظت گنگ نور. پیش از رامبراند. بخصوص دعوت الاهیِ سان ماتیو: باشکوه. ک. [کیارومونته] مرا متوجه استمرار بن‌مایه‌ها در جوانی و سن پختگی می‌کنند. موراویا[۵] قبلاً در مورد کاراواجّو با من صحبت کرده بود: مجرم به دفعات، از توسکان فرار می‌کند، بر قایقی که سوار بوده لختش می‌کنند و بعد می‌اندازندش روی ساحل که در آن‌جا دیوانه می‌شود و می‌میرد (۱۵۷۳ـ۱۶۱۰). موراویا همچنین داستان واقعی چنچی را برای من تعریف کرد که قصد دارد نمایشی درباره‌ی آن بنویسد. بئاتریچه زیر محراب سن لویی فرانسه به خاک سپرده

---

۱. Gian Lorenzo Bernini؛ (۱۵۹۸ـ۱۶۸۰) نقاش و مجسمه‌ساز ایتالیایی.
۲. Correggio؛ (۱۴۸۹ـ۱۵۳۴) نقاش ایتالیایی.
۳. Titian؛ (۱۴۸۸؟ـ۱۵۷۶) نقاش ایتالیایی.
۴. Caravaggio؛ (۱۵۷۱ـ۱۶۱۰) نقاش ایتالیایی.
۵. Alberto Moravia؛ (۱۹۰۷ـ۱۹۹۰) نویسنده‌ی ایتالیایی.

شده است. شورش در رم، انقلاب فرانسه. یک نقاش فرانسوی انقلابی در غارت سن لویی فرانسه شرکت می‌کند. گورها را می‌شکافند. اسکلت بناتریچه بیرون می‌آید؛ جمجمه‌ی جداشده روی بدن قرار گرفته است. نقاش جمجمه را برمی‌دارد و درحالی‌که با آن مثل توپی بازی می‌کند، بیرون می‌آید. این آخرین تصویر مربوط به داستان وحشتناک بناتریچه چنچی است.

در پایان بعدازظهر به یانیکولوم برمی‌گردم. سان پیترو در مونتوریو. این تپه جای موردعلاقه‌ی من در رم است. دسته‌هایی از سار در آسمان لطیف سبک مثل دود به هر طرف می‌چرخند، به هم می‌خورند، پراکنده می‌شوند، بعد دوباره جمع می‌شوند تا روی درختان کاج شیرجه بروند. بالشان به درخت‌ها ساییده و نساییده، دوباره در آسمان اوج می‌گیرند. وقتی همراه ن. پایین می‌رویم، آن‌ها را نشسته بر درختان، بر چنارهای ویاله دل ره در تراسته‌وره بازمی‌بینیم؛ آن‌قدر زیادند که هر درختی بیش از برگ از پرنده پوشیده شده و جیغ و همهمه‌ی آن‌ها به گوش می‌رسد. شب‌هنگام که فرا می‌رسد جیک‌جیک کرکننده‌ای صداهای این محله‌ی پرجمعیت را می‌پوشاند و با همهمه‌ی تراموا‌ها می‌آمیزد و همه‌ی چهره‌های خندان و مبهوت را به‌سوی این دسته‌های عظیم برگ و پر می‌گرداند.

مرد رمی قدبلند موخرمایی، با چهره‌ای آرام و اصیل و رفتاری ساده و مغرور، که در پانسیون به من رسیدگی می‌کند. داستان کوتاه. عشق با نقاش. و تمام اصالت با او.

نوشتن متن باروک درباره‌ی رم.

□

۴ دسامبر.

صبح. کاخ باربرینی. نارسیس اثر کاراواجو و به‌ویژه تمثال

حضرت مریم که به پیرو دلا فرانچسکا نسبت داده می‌شود و به نظر من به سبک ظریف‌تر سینیورلّی[۱] تعلق دارد. درهرحال تحسین‌برانگیز.

ناهار با ن. و موراویا در تیولی و بعدازظهری طولانی در ویلا آدرین، مکانی بی‌نقص. روز بی‌نظیر، با آسمان دوّار و بی‌ابر که از هر گوشه‌ی آن نوری همسان بر سروها و کاج‌های بلند ویلا می‌تابد. نور یکنواخت بر پوشش لانه‌زنبوری قسمت‌های بزرگی از دیوارهای خراب‌شده می‌افتد و بعد، از کندوی سیمانی، عسلی از روشنایی متصاعد می‌شود. در این‌جا تفاوت میان روشنایی رومی و روشنایی‌های دیگر، به‌طور مثال روشنایی فلورانسی، را که پراکنده‌تر، سیمگون، و بالاخره غیرمادی است بهتر می‌بینیم. روشنایی رومی برعکس، مدور، درخشنده و نرم است. انسان را به فکر جسم می‌اندازد، به فکر غنای بدن‌های خوشبخت، زندگی سعادتمند. دوردست‌هایی حتی خوشایندتر. آواز پرندگان در میان ویرانه‌ها. در برابر این کمال عجیب و مطلوب، احساس این‌که همه‌چیز گفته شده است.

شام، پیوونه[۲]. پس از سی گفت‌وگو می‌توانم ایده‌ای از وضعیت واقعی این‌جا به دست آورم. فقدان آرا، اما وجود جناح‌ها. لیبرال‌ها اندک، بدبختی، استفاده از آن، و کم‌کم نوعی رخوت.

در چهل سالگی، آدم دیگر از وضع بد فریاد نمی‌زند؛ آن را می‌شناسد و آن‌طور که لازم است با آن مبارزه می‌کند. آن‌وقت می‌تواند به آفرینش بپردازد بی‌آن‌که چیزی را فراموش کرده باشد.

---

۱. Luca Signorelli؛ (۱۴۴۱ـ۱۵۲۳) نقاش ایتالیایی.

۲. Guido Piovene؛ (۱۹۰۷ـ۱۹۷۴) نویسنده‌ی ایتالیایی و دوست کامو.

در حرکت معراج مسیح در روز داوری، در سمت راست محراب، می‌باید که بدن‌های میکل‌آنژ عضلانی و بسیار سنگین می‌بود تا چنین احساس سبکی مقاومت‌ناپذیری را بدهد. همان‌قدر سبک که سنگین. این همان گره هنر است.

در آپارتمان‌های بورجا، رتوریکِ پینتوریکّیو[۱] یک شمشیر حمل می‌کند.

از این فکر که یولیوس دوم دستور داد نقاشی‌های دیواری پی‌یرو دلا فرانچسکا (و دیگران) را خراب کنند تا رافائل بتواند اتاق‌ها را نقاشی کند، آدم کمی دلش می‌گیرد. برای «آزادی سن پی‌یر» بی‌نظیر چه بهایی پرداخت شده است؟

«پایین‌آوردن از صلیب» کار کاراواجّو. صلیب دیده نمی‌شود. بی‌تردید یک نقاش بسیار بزرگ.

□

۶ دسامبر.

روز خاکستری. تب. در اتاق می‌مانم. بعدازظهر موراویا را می‌بینم.

□

رمان.

آدم اول تمام مسیر را برای کشف راز خودش از نو طی می‌کند: او اولین نیست. هر آدمی، آدم اول است و هیچ‌کس آدم اول نیست.

---

۱. Pinturicchio؛ (۱۴۵۴ـ۱۵۱۳) نقاش ایتالیایی.

برای همین است که او خودش را بر پای مادرش می‌اندازد.

□

۷ دسامبر.

عزیمت همراه نیکولا و فرانچسکو. روستای رومی. ف. چنان زیبا و چنان دور از همه، اما همواره حاضر و انسانی. دهکده‌ی کیرکئو (چیرچئو). ورود به ناپل. ناهار در پوتزولی در رستورانی که همزاد پادووانی است. بارندگی سیل‌آسا در ناپل که تبم را بالاتر می‌برد. شب‌هنگام آسمان باز می‌شود.

□

۸ دسامبر.

با تب سنگین بیدار می‌شوم. شب قبل نتوانستم این یادداشت‌ها را تمام کنم. با این‌همه گردش طولانی در باریوس پشت خیابان سانتا لوچیا. مثل حلبی‌آبادهای پشت شانزلیزه هستند. دری باز است و سه کودک را در یک تختخواب می‌توان دید و گاهی همراه پدرشان که به‌هیچ‌وجه از این‌که دیده می‌شود ناراحت نیست. تمام این رخت‌هایی که شرق‌شرق می‌کنند و به ناپل حالتی از جشن دائمی می‌دهند، از آن‌جاست که رخت و لباس کم است و باید هر روز آن‌ها را شست. آن‌ها پرچم فقر هستند. امشب ن. ف.. بعد در یک کالسکه‌ی نمور که بوی چرم و پهن می‌دهد روانه می‌شویم. دوستی انسان‌ها همیشه طعم خوبی دارد. ن. ما را به یک محله در پورتا کاپوانا می‌برد. خیابان اصلی که سربالایی است. روی تمام بالکن‌ها چراغ‌هایی با آبازور گذاشته‌اند. و این کار به فقر حال و هوای جشنی فوق‌العاده می‌دهد. در برابر کلیسا صف کوچکی هست. پرچم‌ها بر فراز جمعیتِ به‌هم‌فشرده‌ای که در میان گل چرب، کلم‌های باقی‌مانده از بازار روز بامدادی را لگدمال می‌کنند، تکان می‌خورند. و مخصوصاً ترقه‌ها.

پشت سر تمام مقدسان. با کره‌ی مقدس با ترقه فرا می‌رسد. از یک پنجره دیوانه‌ای، با چشمان ثابت، با حرکتی مکانیکی، یکی پس از دیگری حدود ده تایی ترقه را روشن می‌کند و به میان جمعیت می‌اندازد. بچه‌ها به شکل حلقه‌ای دور آن‌ها آن‌قدر می‌رقصند تا بترکند. مهمانخانه‌ی فقرا. دوران عظمت را گذرانده است. این‌جا اسکوریال فقراست.

□

۸ دسامبر.

تمام روز در بستر با تبی که تمام نمی‌شود. سرانجام نخواهم توانست به پائستوم بروم. بازگشت به رم به‌محض بهبود، بعد پاریس، فقط همین. بین من و معابد یونانی چیزی هست. و همواره در آخرین لحظه پیشامدی نمی‌گذارد به‌سوی آن‌ها بروم.

وانگهی، در این مورد هیچ رمزی وجود ندارد. این سال طاقت‌فرسا مرا به زانو درآورد. آرزوی بازیافتن توان و بازگشتن به کار صرفاً احساسات بود. بهتر بود به‌جای دویدن به‌سوی روشنایی که پس از آن به‌سختی می‌توانستم از آن لذت ببرم، یک سال را صرف بازیافتن سلامتی و اراده‌ام می‌کردم. اما برای این کار می‌باید خودم را اندکی از آنچه مرا از پای درآورده، آزاد می‌کردم. این‌ها همه افکار رختخواب و تب و مسافری است که ناپل محاصره و حبس‌اش کرده است. ولی این‌ها افکاری واقعی هستند. خوشبختانه از تختخوابم دریا را می‌بینم.

دوست نقاش ف.، نادانی مطلق، که باید «عذاب سان ماتیو» را برای یک برنامه‌ی رادیویی به تصویر دربیاورد. از این ماتیو مقدسی ساخته که زنان خوشگل و فرشته‌های لوده دوره‌اش کرده‌اند.

□

۹ دسامبر.

بیدار که شدم تب نبود. ولی کوفته و منگ بودم. با این حال تصمیم می‌گیرم حرکت کنم (مثل همیشه با درنظرگرفتن یک وضعیت بدتر، وضعیت آدم‌های زندانی و غیره، انرژی می‌گیرم). در آفتابی مطبوع به راه می‌افتیم. سورّنتو (و باغ دلپذیر کونکوملاّ)، و در آمالفی که کمی زیادی آراسته است ناهار می‌خوریم. سپس به جای ف. که خسته است من رانندگی می‌کنم. پس از عبور از یک منطقه‌ی صنعتی و زمین عجیبی که مرا یاد برزخ می‌اندازند (نیزارهای بزرگ، درختان نحیف و بی‌برگ)، خورشید غروب می‌کند و ما به پائستوم می‌رسیم. در این‌جا قلب آرام می‌گیرد.

(کمی بعد.) اواخر عصر، دوباره می‌کوشم این حال رسیدن را از نو زنده کنم. در مهمان‌سرایی نزدیک ویرانه‌ها در اتاق قدیمی خوبی با سه تختخواب با دیوارهای عظیم و سفید جا گرفتیم. کهنه، ولی تمیز. سگی خودش را به من می‌چسباند. وقتی خورشید غروب می‌کند دروازه‌ها بسته می‌شوند و ما برای ورود به محوطه‌ی ویرانه‌ها از موانع بالا می‌رویم. روشنایی از دریای بسیار نزدیکِ هنوز آبی می‌آید، ولی تپه‌های مقابل دریا از هم‌اکنون تاریک است. وقتی جلوی معبد پوسیدون می‌رسیم کلاغ‌هایی که خواب بودند، با هیاهوی فوق‌العاده‌ی به‌هم‌کوفتن بال‌ها و سر و صدا برمی‌خیزند، سپس در اطراف معبد به پرواز درمی‌آیند، در چهارگوشه فرود می‌آیند و دوباره اوج می‌گیرند؛ انگار دارند به این سنگ‌های تحسین‌برانگیزی که در عین حال زنده و فراموش‌نشدنی هستند سلام می‌گویند. همان‌دم، پرواز سیاه کلاغ‌ها، تک و توک آوازهای پرندگان، فضای میان دریا و تپه‌ها، و تأثیر شگفتی‌های دقیق و پرشور، این‌ها همه در خستگی و هیجان من، مرا به مرز اشک می‌کشاند. بعد، شوری

پایان‌ناپذیر که در آن همه‌چیز سکوت می‌کند.

شامگاه، سکوت، کلاغ‌ها، همچون پرندگان لورمارن و گربه‌ی ماده، اشک‌های من، موسیقی.

بامدادان در تیپازا، شبنم بر ویرانه‌ها می‌نشیند. جوان‌ترین شادابی جهان بر هر آنچه کهن‌ترین است. ایمان من در همین است و، فکر می‌کنم، اصول هنر و زندگی.

□

۱۰ دسامبر.

شب گذشته، گردش میان نی‌ها، باروها و گاومیش‌ها به‌طرف ساحل. صدای عظیم و سنگین دریا که کم‌کم زیادتر می‌شود. در ساحل، آب ولرم در زیر آسمان درخشان و خاکستری شب. در بازگشت بارانی مختصر و صدای دریا که در پشت سر ما کم می‌شود. گاومیش‌ها آرام حرکت می‌کنند، بعد سرشان را پایین می‌اندازند و مثل شب بی‌حرکت می‌مانند. آرامش.

پس از تماشای معابد از پنجره در شب به خواب می‌روم. اتاقی که این‌همه دوستش دارم، با دیوارهای ضخیم و برهنه‌اش، سرد است. تمام شب، سرما. پنجره‌های اتاق را باز می‌کنم. ریزش باران بر ویرانه‌ها. یک ساعت بعد، وقتی بیرون می‌آییم، آسمان آبی است و آفتاب درخشان و باشکوه. شگفتی مداوم در برابر این معبد با ستون‌های عظیم اسفنجی صورتی، چوب‌پنبه‌ایِ طلایی، سنگینی اثیری و حضور لایزال آن. پرندگان دیگر نیز با کلاغ‌ها همراه شده‌اند، ولی کلاغ‌ها با پرواز در تمام جهات و غارغار خود معبد را در پیچه‌ی سیاهشان پیچیده‌اند. بوی تازه‌ی آفتابگردان‌های کوچک، که دور تا دور معبد درآمده‌اند.

صداها: صدای آب، سگ‌ها، یک وسپا در دوردست.

این اندوهِ چیزهای ویران‌شده نیست که قلب را می‌فشارد، بلکه عشق نومیدانه به چیزی است که در جوانی بی‌پایان، جاودانه ادامه می‌یابد: عشق به آینده.

و باز در میان ویرانه‌ها، بین تپه‌ها و دریا. دل‌کندن از این مکان‌ها برایم سخت است؛ اولین جا بعد از تیپازا، که در آن‌جا رهایی از همه‌چیز و همه‌کس را شناختم.

□

۱۰ دسامبر.

ادامه. با این حال چند ساعت بعد به‌سمت پومپی راه می‌افتیم. بدون شک علاقه‌مند، ولی تحت تأثیر، هرگز. رومی‌ها گاهی ظریف، ولی متمدن هیچ‌گاه. وکیل‌ها و سربازانی که خدا می‌داند چرا با یونانیان اشتباه گرفته می‌شوند. نخستین شکنندگان واقعی روح یونانی این‌ها بودند. متأسفانه یونان شکست‌خورده به‌نوبه‌ی خود آن‌ها را شکست نداد. زیرا اگرچه بن‌مایه‌ها و فرم‌ها را از هنر بزرگ یونان وام گرفتند، هرگز نتوانستند جز تقلیدهایی سرد چیزی از آن‌ها به دست دهند، که بهتر می‌بود چنین تقلیدهایی وجود نمی‌داشت تا سادگی و شکوه یونانی بدون واسطه بر ما پدیدار می‌شد. در مقایسه با معبد هرا در پائستوم، تمام گذشته‌ی باستانی که رم و ایتالیا را پوشانده خرد می‌شود و همراه با آن این کمدی عظمت دروغین. قلب من این را همیشه به‌طور غریزی می‌دانسته و هرگز برای یک شعر لاتین نلرزیده (حتی برای ویرژیل که تحسین‌اش کرده‌ام، اما دوستش نداشته‌ام) و همیشه در درخشش بیتی یونانی، تراژیک یا غنایی، فشرده شده است.

در بازگشت از این بوخنوالد گرانقدر که پومپی باشد، طعم خاکستر و خستگیِ همچنان فزاینده. ما به‌نوبت با ف. رانندگی می‌کنیم و من ساعت ۹ شب خسته و کوفته به رم می‌رسم.

□

۱۱ دسامبر.

تمام روز یا تقریباً تمام روز در رختخواب. تب ادامه دارد که مرا از همه‌چیز سیر می‌کند. سلامتی را باید به هر قیمت باز بـه دست آورد. به نیرویم احتیاج دارم. نمی‌خواهم که زندگی برایم سـهل بـاشد ولی می‌خواهم اگر دشوار است بتوانم با آن مقابله کنم و اگر بخواهم جایی بروم سررشته‌ی کار به دستم باشد. سه‌شنبه حرکت خواهم کرد.

□

۱۲ دسامبر.

روزنامه‌ای به دستم می‌رسد. همان کمدی فرانسوی که از یاد برده بودم. مضحکه‌ی جایزه‌ی گونکور. این بار به مـاندارن‌هـا[1]. بـه نـظر می‌رسد که قهرمان آن من هستم. در واقع، مؤلف (مدیر روزنـامه‌ای سر برآورده از مقاومت) سر موضع خودش است و بقیه نادرست است: اندیشه‌ها، احسـاسات و اعمال. بهتر: اعمال مشکوک زندگی سـارتر با گشاده‌دستی به من نسبت داده شـده است. کـثافت و لاغـیر. ولی غیرعامدانه، تقریباً مثل نفس‌کشیدن.

بـهترین وضـع. روز خـاکسـتری. در رم مـی‌بارد و گـنبدهای شسته‌شده‌ی آن اندکی می‌درخشد. شام نـزد ف. ر.. شب، تـنها، تب پایان یافته.

□

۱۳ دسامبر.

باز هم کاراواجّو. سانتا ماریا دِل پـوپولو. دلگـیری رم حـتی بـا خیابان‌های بسیار مرتفع و بـسیار درازش. از این‌روست که میدان‌ها در

---

۱. رمان سیمون دوبووار که در ۱۹۵۴ جایزه‌ی گنکور را برد.

رم چنین زیبا هستند؛ آدم را رها می‌کنند. باروک بر سبک رومی پیروز می‌شود. مثل این زوج‌های رمیِ سنگی که جز عصاقورت‌دادگی وجه مشترکی ندارند. هوای گرگ و میش که بین قصرها می‌لغزد و نماهای مغرور را در کام خود فرو می‌برد. شب، م. از برانکاتی[۱] و مرگ او برای من حرف می‌زند. شام تنها.

□

۱۴ دسامبر. عزیمت.

اگزیستانسیالیسم. وقتی یکدیگر را متهم می‌کنند همیشه می‌توان اطمینان داشت که برای ازپای‌درآوردن دیگران است. قاضی‌های تائب.

با لوقا خیانت واقعی آغاز می‌شود، خیانتی که فریاد نومیدانه‌ی مسیح محتضر را محو می‌کند.

خانم م.، که به او می‌گویم نقش‌هایی هست که از بازیگر تنها مهارت می‌خواهد و بازیگر می‌تواند حرفه و مهارتش را با اجرای آن‌ها به آزمون بگذارد. پاسخ می‌دهد که علاقه‌ای ندارد. فقط دوست دارد نقش‌هایی بازی کند که می‌تواند با آن‌ها ازدواج و زندگی کند و بدین ترتیب حس کند زندگی دیگری را زندگی می‌کند. و بعد نتیجه می‌گیرد: «از بازیگری خوشم می‌آید، زیرا پرشور و رمانتیک هستم.»

□

اخلاق. نباید آن چیزی را که دوست نداریم مال خود کنیم (مشکل).

من همیشه امید داشته‌ام که بهتر شوم. من همیشه مصمم بوده‌ام که

---

۱. Vitaliano Brancati؛ (۱۹۰۷ـ۱۹۵۴) رمان‌نویس سیسیلی.

برای این امر هرچه لازم است انجام دهم. این‌که این کار را کرده‌ام یا نه خود پرسش دیگری است.

برای من ازدواج یک ماجراجویی شهوانی ظریف‌تر نبود؟ همین‌طور بود.

وقتی من شکوفا می‌شوم، او می‌افسرد. او نمی‌تواند زندگی کند مگر با تکیه بر افسردگی من. ما بدین ترتیب دو قطب مخالف از نظر روان‌شناسی هستیم.

مخالف مرد زیرزمینی: مردی بدون حب و بغض. اما این خودش فاجعه است.

این جهان مثل کرمی تکه‌شده از این جهت می‌جنبد که سرش را از دست داده است. به دنبال آریستوکرات‌های خویش است.

□

لا مارتینیر، کشتی سفیدی که محکومان به اعمال شاقه را به کاین می‌بُرد ــ و برای بارگیری دیگری، در الجزایر توقف می‌کرد (رپرتاژ من در یک روز بارانی سیل‌آسا ــ قایق مملو از محکومان اعمال شاقه ــ در داخل، دو قفس و غیره. ــ همین سفری که من کردم ولی در یک کابین راحت) ــ یک حکایت؟

□

آدم اول. جاه‌طلبی او را به خنده می‌انداخت. نمی‌خواست داشته باشد، نمی‌خواست تصرف کند، می‌خواست باشد. سرسختی و سماجت، تنها برای همین.

از لحظه‌ای که زندگی خصوصی در معرض دید قرار می‌گیرد و برای آدم‌های مختلف توضیح داده می‌شود، زندگی عمومی است و کوشش برای حفظ آن بیهوده.

این زندگی (خالی) شهرها و روزهای غیرقابل تحمل بدون عشق.

این همان است که از ده سال پیش بیش از هر چیز در جهان مرا به خودش مشغول کرده است.

□

آدم اول. «و اندیشیدن به تمام آن چیزهایی که انجام داده بود، بدون این‌که واقعاً خواسته باشد ــ دیگران خواسته بودند یا ساده‌تر این‌که دیگران در شرایطی نسبتاً مشابه به همین نحو انجام داده بودند ــ، تمام آن چیزهایی که جمع‌شدنشان به ساختن یک زندگی منجر می‌شود، همان زندگی‌ای که او و تمام انسان‌ها در آن سهیم هستند، انسان‌هایی که سرانجام از این می‌میرند که نتوانسته‌اند آن‌گونه که واقعاً می‌خواسته‌اند زندگی کنند.»

□

آدم اول. بن‌مایه‌ی انرژی: «من فتح خواهم کرد، اما بدون مصالحه و سازش. سازش، عوام‌فریبی، میل پست به قدرت، همه‌ی این‌ها زیاده ساده است. ولی من واقعاً، بدون هیچ اقدامی در جهت تملک یا داشتن، مسلط خواهم شد.»

تنها قانونِ فرد بودن است و به نحو احسن کارکردن.

□

ژونس. نگهبان دیوانه (پسرش مرده): «آه! آقای ژوناس می‌فهمید، می‌فهمید!» و بلافاصله بعد: «نروید به دیدن آقای ژوناس، او زن و بچه‌اش را کتک می‌زند.»

□

آدم اول. بن‌مایه‌ی دوستی.

م.، بدون فرهنگی متعالی و بی‌مقدمه سراغ به آثار بزرگ می‌رود. ناتوان از درنگ در هرچه پیش‌پاافتاده، حتی از سرتنبلی و تشخیص بزرگی از سر غریزه.

□

آدم اول. بن‌مایه‌ی اضطراب. (رجوع شود به شناخت انسان. آدلر ص. ۱۵۶). محرک پرسوناژها: میل به قدرت از منظر روان‌شناسی.

□

دُن فاوست (یا دکتر تنوریو): « هرگز در برابر آنچه داده‌ام چیزی نخواسته‌ام، از آنچه کرده‌ام صحبتی نکرده‌ام، از این‌که هرگز به‌قدر کفایت نداده‌ام برای خودم قدر اندکی قائلم. ولی امروز نیازمند همان اندکی هستم که انجام داده‌ام؛ نیازمند آنم که کسانی که دست و کمک خویش را از ایشان دریغ نداشته‌ام اکنون این‌جا باشند و به نفع من صحبت کنند و شهادت دهند. همه سکوت می‌کنند. بسیار خوب، پس من صحبت خواهم کرد. کسی که... » (متن طاغی).

□

آدم اول. با سیمون. یک سال نمی‌تواند با او همبستر شود. و پس از آن فرار. زن گریه می‌کند و همه‌چیز از آن آغاز می‌شود.

همه‌چیز از این نشأت می‌گیرد که ذاتاً نمی‌توانم بورژوا، یک بورژوای خوشحال، باشم. کوچک‌ترین نشانه‌ی ثبات در زندگی من، مرا وحشت‌زده می‌کند.

و سرانجام، برتری بزرگ من بر متقلبان این است که از مردن نمی‌ترسم. از مرگ بدم می‌آید و چندشم می‌شود، ولی از مردن نمی‌ترسم.

خیانت روشنفکران چپ. اگر هدف واقعی آن‌ها حفظِ اصلِ (پرنسیب) انقلابی در ا. ج. ش. س. ضمن اصلاح تدریجی انحراف‌های آن باشد، دولت روس به چه دلیل باید از روش‌های توتالیتری‌اش دست بردارد، اگر از پیش می‌داند که این روش‌ها همیشه بخشیده خواهند شد؟ در واقع، تنها اپوزیسیون صادق چپ‌ها در غرب

می‌تواند دولت روس را ــ اگر بپذیریم دولت روس می‌تواند و خواهان آن است ــ به فکر وا دارد. ولی در واقع خیانت روشنفکران ما باز هم با چیز دیگری جز حماقت توضیح داده می‌شود.

چرا ضعف در برابر لذت نابخشودنی‌تر از ضعف در برابر رنج است. ضعف در برابر رنج گاه صدمات جبران‌ناپذیری به بار می‌آورد.

□

دُن فاوست. نخستین تابلو یا سرآغاز. فاوست تقاضا می‌کند همه‌چیز را بداند و همه‌چیز را داشته باشد. شیطان می‌گوید « پس من تو را اغواگری اعطا می‌کنم ». و فاوست دون ژوان می‌شود.

تابلوی آخر. باید تاوان داد. « برویم. » شیطان می‌گوید نه، باید برخلاف میلت بیایی. در غیر این صورت خیلی ساده می‌میری. « بنابراین راحت می‌میریم » (این‌جا گروه همخوان مردان که قهرمان را بین خود می‌پذیرند ــ دیر بهتر از هرگز).

□

روسیه و مجمع‌الجزایر تک‌افتاده‌ی کمونیست‌ها (رجوع شود به آدلر: شناخت انسان، ص. ۱۵۴).

□

در .N.R.F: گفت‌وگو (پاسخ‌ها، پرسش‌ها) یا نامه‌ی خیالی درباره‌ی موضوعات روز.

□

رمان. آن شب بدبیاری ــ در کنسرت، پس از موومان سوم، با این خیال که سمفونی به پایان رسیده، کف زده بود. ولی هیس‌هیس شدید و سرزنش‌آمیز به او یادآور شده بود که سمفونی چهار موومان دارد. و نگاه بغل‌دستی‌ها، سنگین از جذبه و خلسه‌ی چند لحظه پیش و تحقیر ناگهانی، هنوز او را دنبال می‌کرد.

□

یکی از داستان‌های کوتاه به اسلوب فرانسوی (ژوناس).
طغیان رود سن. صدای رودخانه در دل شب که هرگز شنیده نمی‌شود.

□

دُن ژوان. ملحد اخلاق‌گرا ایمان می‌آورد. دیگر همه‌چیز مجاز است، زیرا یکی هست که می‌تواند آنچه را که آدم‌ها نمی‌توانند ببخشند، ببخشاید. از این‌جا، کامجویی بی‌دریغ در پناه ایمانی زنده.
میل به آفریدن آنچنان قوی است که آن‌هایی که از آن ناتوانند کمونیسم را برگزیده‌اند که آفرینش دسته‌جمعی را برایشان تضمین کند.

□

تئاتر. تیمون ــ جن‌زدگان ــ ژولی ــ بداهه‌سرایی ــ مطبوعات ــ باکخوسی‌ها.
دانته به فرشتگان بی‌طرف در نبرد شیطان و خدا قائل است. وی آن‌ها را در دالان ورودی دوزخ خود جای می‌دهد. III ۳۷.

□

۱۷ فوریه.

ورود به الجزیره. از داخل هواپیما که در امتداد ساحل پرواز می‌کند، شهر مثل مشتی سنگ چشمک‌زن فروافتاده در امتداد دریا. باغ هتل ژورژ. آه، شب پذیرا، که سرانجام به‌سوی آن بازمی‌گردم و چون گذشته مرا می‌پذیرد، وفادار.

□

۱۸ فوریه.

زیبایی الجزیره در صبحگاه. یاسمن‌ها در باغ سن ژورژ. عطر آن‌ها مرا از خوشحالی و جوانی لبریز می‌کند. پایین‌رفتن در شهر،

تازگی، جریان هوا. دریا در دوردست درخشان. خوشبختی.

مرگ فرانسوا. معلول. با سرطان زبان، از بهداری به خانه باز فرستاده شد. تنها و محتضر در سرپناه محقر و کثیفش، بالاآوردن خون بر دیوار، کوبیدن مشت بر این دیوار ضخیم و کثافت که او را از همسایه‌ها جدا می‌کند.

□

۱۹.

دریغ از یک مبل در خانه‌ی من. چند تایی صندلی. همیشه این‌طور بوده. وفور و راحتی، هرگز.

ملاقات با بازرگانان بلکور. سه مرده. ماسون‌ها. مارت. الکساندرین. ژولیت. زنزن (گوش‌های بل‌بله‌ای، آکروبات، در سینما آلکازار می‌خواند).

□

آدم اول.

پدر در چه سالی به دنیا آمده است؟

نمی‌دانم. من چهار سال از او بزرگ‌تر بودم.

و تو در چه سالی به دنیا آمدی؟

نمی‌دانم. به دفترچه‌ی خانوادگی‌ام نگاه کن.

پس خانواده‌اش او را رها کردند. در چه سالی؟ ــ نمی‌دانم.

اوه، او جوان بود. خواهرش او را ول کرد. خواهرش چند سال داشت؟ نمی‌دانم. ــ و برادرانش؟ او از همه کوچک‌تر بود ــ نه، دومی بود. ــ خب، پس برادرانش برای رسیدگی به او خیلی کوچک بودند. ــ بله، باید به همین دلیل باشد. ــ خوب، پس نمی‌توانستند کار دیگری بکنند.

در شانزده سالگی نزد خانواده‌ی شوهرخواهرش کارگری

کشاورزی آموخت. از او زیاد کار می‌کشید.

«نمی‌خواست دیگر آن‌ها را ببیند. به این‌جایش رسیده بود.»

ایضاً. او برای آرمان اعراب مبارزه می‌کند. به همراه زنش در یک شورش ضدفرانسوی دستگیر می‌شود. زنش را می‌کشد تا دست آن‌ها نیفتد، ولی خودش جان سالم به در می‌برد. محاکمه و محکوم می‌شود.

و باز: من بیست سال برای آن‌ها مبارزه کردم و آن‌ها در روز آزادی‌شان مادر مرا کشتند.

ایضاً. خودکشی ایکس. سن ژرمن دِ پره. دوستانِ مفیستو. مارینلا. مستی. ژان پیر که به ایکس. اهانت می‌کند: «تو در هر کاری موفق می‌شوی. از تو بدم می‌آید.»

□

.۲۰

تیپازا. باران و آفتاب. نعناهای باران‌خورده و جریان روشنایی تازه بر خرابه‌های نمور. همان هیجان، همیشه تازه.

چه بختی است بر تپه‌های تیپازا به دنیا آمدن، و نه در سنت‌اتین یا در روبه. درک این بختی که داشته‌ام و پذیرفتنش با سپاس.

□

.۲۱

روز درخشان. دریا و آسمان در دوردست آمیخته به هم می‌درخشند. مثل هر روز باغ و بوی یاسمن‌ها. امروز پرندگان سرمست‌اند.

□

۲۲ فوریه.

مه رقیق.

□

۲۳ فوریه.

با موج آفتاب بر رختخواب بیدار می‌شوم. روزی چون جامی بلورین با روشنایی آبی و طلایی پیوسته.

□

۲۴ فوریه.

اورلئان‌ویل[۱]. کوه‌ها صبحگاهان مثل گلبرگ‌های ظریف جدا از هم یک سیکلمه. حتی در اورلئان‌ویل، کلبه‌های چوبی و بازسازی: فار وست. گروه جوان آرشیتکت‌ها که خستگی نمی‌شناسند، زیرا آینده‌ی این شهر را می‌بینند.

□

۲۵ فوریه.

.R.U.A[۲]. خوشبختی این دوستی ساده که مدتی را با آن سپری کردم.

□

۲۶ فوریه.

وقتی ملکه‌ی پیر ملکه‌های جوان را به دنیا می‌آورد، ملکه‌های جوان او را می‌کشند یا بیرون می‌کنند. و ملکه در کناره‌ی کندو از گرسنگی می‌میرد.

این دور مسخره‌ی عشق و خواست‌های غیرمتعارفش که به لطف آن ضعیف‌ها و اوباش با کمک هم می‌زیند و پدیدار می‌شوند.

□

---

۱. روز نهم سپتامبر ۱۹۵۴ زلزله‌ای این شهر را ویران کرد.

۲. گروه ورزشی دانشگاه الجزایر که کامو در جوانی دروازه‌بان تیم فوتبال آن بود.

۲۶ آوریل.

عزیمت از پاریس. ایکس. دلم را شکسته و مرا از همه‌ی شادی‌هایم تهی کرده است. کوه‌های آلپ. و جزیره‌ها که یک به یک به‌کندی در دریا به پیشباز ما می‌آیند: کرس، ساردینیا، و الب و کالابریا در دوردست. کفالونیا و ایتاکا در گرگ و میش تقریباً ناپیدا هستند. سپس ساحل یونان؛ اما شب‌هنگام، دست عضلانی پلوپونز بدل به قاره‌ای تاریک و اسرارآمیز می‌شود، پوشیده از نرگس، و در هر گوشه‌اش قله‌های پوشیده از برفی که می‌درخشند. چند ستاره‌ای در آسمان هنوز روشن و سپس هلال ماه. آتن.

□

۲۷.

بلند می‌شوم. باد، ابر و آفتاب. صدای دویدن. مترجم ۲۱ ساله‌ی جذاب من، با طراوتی قابل تحسین (به شما گفتم نزدیک هتل بودم، ولی درست نبود، برای این‌که تأخیر نداشته باشم همش دویدم. برای همین نفس‌نفس می‌زنم) مرا خلع سلاح می‌کند و من او را می‌پذیرم.

آکروپولیس. باد تمام ابرها را رانده است و سفیدترین و ناب‌ترین پرتو از آسمان فرو می‌بارد. در سراسر بامداد این احساس شگفت که از سال‌ها پیش در این‌جا، در خانه‌ی خودم هستم، و تفاوت زبان‌ها هم اسباب زحمت نشده است. تشدید این احساس موقع بالارفتن از آکروپولیس چون می‌بینم بدون هیجان، انگار «به عنوان همسایه»، به دیدار آن می‌روم.

آن بالا چیز دیگری است. بر روی معبدها و سنگِ زمین که به نظر می‌رسد باد آن‌ها را هم تا استخوان تراشیده است، نور ساعت یازده با همه‌ی توان می‌تابد، بازتاب پیدا می‌کند، می‌جهد و مثل هزاران شمشیر سفید و سوزان می‌شکند. نور چشم‌ها را می‌کاود، اشک آن‌ها

را درمی‌آورد، با سرعتی دردناک وارد بدن می‌شود، خالی‌اش می‌کند، تأثیر تجاوزی فیزیکی را دارد، و در عین حال پاک و تمیزش می‌کند.

عادت که می‌کنی چشم‌ها کم‌کم باز می‌شود و زیباییِ بیش از حد مکان (آری، این است آنچه مرا تکان می‌دهد، جسارت فوق‌العاده‌ی این کلاسیسیسم)، پس از گذشت از بلور نور در موجودی تطهیرشده جذب می‌شود.

و شقایق‌های قرمز تیره که هرگز ندیده بودم و یکی از آن‌ها تک و تنها بر سنگی لخت روییده است [...]، گل‌های ختمی، و مرزبندی با چشم‌اندازهایی کامل، فضا تا دریا. و چهره‌ی دومین کورا. ساق خم‌شده‌ی سومی، بر آرختئوم...

در این‌جا در مقابل این ایده باید ایستادگی کرد که در آن زمان به کمال دست یافته بودند و از آن هنگام جهان همواره رو به افول است. این ایده قلب را پاره‌پاره می‌کند. اکنون و همیشه باید در مقابل چنین ایده‌ای ایستاد. ما می‌خواهیم زندگی کنیم و باور به این ایده یعنی مرگ.

بعدازظهر، هومتوس، رنگ کبود. پنتلی.

ساعت ۱۹. سخنرانی شام در میخانه‌ای در محله‌ی قدیمی.

□

.۲۸

صبح. با مارگاریتا لیبراکی[۱]. دافنی. اما بیزانس، به‌طور یقین... مکانی افسونگر. الئوسیس، جایی که تخیل بسیار لازم است. اما روستاهای پیش و پس از الئوسیس بسیار زیبا هستند. در معبد دو محور به یک پرستشگاه می‌رسد، که دومی انحرافی است تا از دید نامحرم در امان باشد.

---

۱. Margarita Liberaki، رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس معاصر یونانی.

اهمیت اصلی آنچه از الئوسیس می‌دانم. بسط داده شود.
در موزه‌ی قطعه‌های قابل تحسین.
ناهار در سفارت. وقت تلف‌شده.

بعدازظهر. آگورا. تسئیون. آرئوپاگوس؛ در موزه‌ی کوچک آگورا، مجسمه‌های هراکلئیون، آتنا، هراکلس. هراکلس پُرگره و خشن زیر پیچک پرگلی که آن را پوشانده است. سپس از تپه‌ی موزها بالا می‌روم. هنوز خورشید در افق آن‌قدر پایین نرفته است که رنگ قرمزش آن را در آسمان صاف به‌طور کامل ترسیم کند. اما رمق چندانی ندارد؛ تحلیل می‌رود و شکلش را از دست می‌دهد. از محیط به‌هم‌ریخته‌اش عسلی لطیف می‌گریزد، که در تمام آسمان نشت می‌کند، تپه‌ها و آکروپولیس را در رنگ طلایی غرق می‌کند و شهر را با مکعب‌های پراکنده‌اش در چهارگوشه‌ی افق، تا دریا، از عظمتی بی‌نقص و منحصربه‌فرد می‌پوشاند.

من درست به‌موقع برای جلسه‌ی پرسش و پاسخ پایین می‌روم. پس از دو ساعت که به انبوهی از پرسش‌ها پاسخ می‌دهم، از کنفرانس خسته بیرون می‌آیم. شام با مارگاریتا لیبراکی. موجودی شگفت، رازدار، و عبوس با جهش‌های ناگهانی زندگی و خنده.

□

۲۹.

صبح. موزه‌ی ملی. این موزه تمام زیبایی دنیا را در خود جای داده است. این را می‌دانستم که کوراها بایست مرا تحت تأثیر قرار دهد، ولی تأثیر شگفتی که آن‌ها بر من گذاشتند هنوز پابرجاست. به من اجازه می‌دهند از دخمه‌هایی که برخی از آن‌ها را برای حفاظت از هجوم و ویرانی جنگ در آن‌جا گذاشته بودند، بازدید کنم. و در آن‌جا، در دخمه‌هایی که تاریخ آن‌ها را بدان‌جا انداخته بود، هنوز از زیر گرد

و غبار و پوشال کاهی که آن‌ها را پوشانده، می‌خندند، و این خنده از فراز بیست و پنج قرن باز هم گرما می‌بخشد، می‌آموزد و دلگرمی می‌دهد. سنگ‌های قبر نیز همین‌طور و این دردِ سرکوب‌شده. بر روی یک خمره‌ی دسته‌دار سفید و سیاه، کالبد مرده‌ی تسکین‌ناپذیر نمی‌تواند از این‌که دیگر خورشید و دریا را نمی‌بیند خودش را تسلی دهد. من از این کمال، اندکی مست و بیچاره خارج می‌شوم.

سپس به قصد سوئونیون حرکت می‌کنم. نور نیمروز هنوز کمی پوشیده است. با خودش ذرات ریز ناپیدای معلق مه را حمل می‌کند، ولی من این فضا و گستردگی مناظر را که بدین‌ترتیب کاهش یافته است تحسین می‌کنم. به‌تدریج که به سوئونیون نزدیک می‌شویم روشنایی تازه‌تر و جوان‌تر می‌شود. بعد بر روی دماغه، در پای معبد، چیزی نیست مگر باد. خود معبد احساسی در من برنمی‌انگیزد. این مرمر زیادی سپید به شبه‌مرمر می‌زند. پیشامدگی دماغه‌ای که معبد بر فراز آن افراشته شده، در دریا همچون عرشه‌ی بلند یک کشتی پیش رفته است و از آن‌جا بر گروه جزایر در وسط دریا اشراف دارد، درحالی‌که در پشت سر، در سمت راست و چپ، دریا در امتداد کناره‌های شنی و صخره‌ها کف بر لب دارد ــ جایی بیرون از توصیف است. باد وحشی در میان ستون‌ها با چنان حدتی می‌وزد که جنگلی زنده را تداعی می‌کند. هوای آبی را چنگ می‌زند، آبی کناره را فرو می‌بلعد، آن را با تندی عطرهایی که از تپه‌ی پوشیده از گل‌های ریز و تازه برمی‌خیزد می‌آمیزد، و در اطراف ما بی‌وقفه با خشم پرده‌های آبی بافته از هوا و نور را به اهتزاز درمی‌آورد. برای محافظت از خودمان در برابر باد، پای معبد می‌نشینیم؛ نور، در آنی، در نوعی جهش ساکن، ناب‌تر می‌شود. در دوردست جزیره‌ها منحرف می‌شوند. یک پرنده دیده نمی‌شود. دریا تا افق اندکی کف‌آلود است. لحظه‌ی کامل.

کامل، جز این جزیره‌ی مقابل ماکرونیسوس که امروزه اگرچه خالی است، ولی جزیره‌ی تبعیدی‌ها بوده و داستان‌های وحشتناکی از آن برای من نقل می‌کنند.

ناهار در آن پایین، در ساحل، جلوی قایق‌های بزرگ ماهی‌گیری در بندر کوچک ماهی و پنیر می‌خوریم. در اواسط بعدازظهر رنگ‌ها پررنگ، جزیره‌ها محکم و آسمان وسیع می‌شود. این لحظه، لحظه‌ی نور کامل، رهایی و روبه‌راه‌بودن همه‌چیز است. ولی به خاطر کنفرانس من باید رفت. با زحمت از این مکان‌ها دل می‌کنم و به‌طور کامل از آن بیرون نمی‌روم.

اما دوباره بر فراز دماغه، پیش از آن‌که راهی شویم، ماکرونیسوس را می‌بینیم. در سراسر راه بازگشت، زیباترین نوری که در این‌جا دیده‌ام، بر باغ‌های زیتون، انجیرها با برگ‌های سبز خاص، به‌ندرت سرو و اکالیپتوس.

کنفرانس. شام که در آن درباره‌ی تبعید اطلاعاتی به دست می‌آورم. به نظر می‌رسد که ارقام با هم سازگارند. تعداد تبعیدشدگان را از ۸ تا ۹۰۰ نفر گزارش می‌کنند. لازم است به این مسئله بپردازم.

□

۳۰.

موزه‌ی ملی. کوروس بزرگ باریک که باز خواهم دید. تمرین هکوبا. این دختران جوان یونانی جز یکی‌شان لطفی ندارند. ناهار در کیفیسیا. باغ زیر نور ملایم با طنین آواز بلبل‌ها.

بعدازظهر. کار و بعد تپه‌ی موزها. این بار خورشید نزدیک غروب است. از نو نوعی شادی خنده‌آور در برابر این جسارت شگفت آکروپولیس، که در آن معمارها نه با اندازه‌های موزون بلکه با غرابت شگفت دماغه‌ها، جزیره‌های نشسته در خلیج عظیم و آسمانی با

صدف وسیع چرخان بازی کرده‌اند. این پارتنون نیست که آن‌ها برپا داشته‌اند، بلکه خود فضاست، و در چشم‌اندازهای هذیانی. در تمام این گروه جزیره‌ها و قله‌ها که پیشانی صخره بر آن اشراف دارد، آرامش شب ناگهان فرو می‌افتد و [...] بر روی آمد و شد ساکت کشتی‌ها.

□

نامه‌ی گنجانده‌شده

ایکس. عزیز من

سکوت فعلی من تنها به خودم مربوط است. این سکوت بیش از آن با مسائل زندگی شخصی من مرتبط است که بتوانم آن را برای شما توضیح دهم. وانگهی، اگر می‌دانستید که اگر حرف هم می‌زدم چیزی را که امید داشتید نمی‌گفتم، و خوشایند کسی نمی‌شدم، خوشحال می‌شدید که توضیح نمی‌دهم. به‌علاوه، آرمانی که به آن علاقه‌مندید مدافعان مشخص کم ندارد (البته می‌پذیرم که در این اوضاع و احوال چندان قوی نبوده‌اند). اما نامه‌ی شما مرا وا می‌دارد چیزی را بگویم که از دیرباز می‌خواسته‌ام بگویم و آن این‌که در مناقشه‌ی بزرگی که قرن بیستم را به دو قسمت می‌کند، شما پیشاپیش انتخاب خودتان را کرده‌اید.

برای مثال شما می‌دانید که آلمان شرقی از مدت‌ها پیش دوباره مسلح شده و تعدادی از ژنرال‌های سابق نازی در آن‌جا فعال هستند، همان‌طور که در غرب فعال‌اند. ا. ج. ش. س. به‌دفعات حق آلمان را در برخورداری از ارتش ملی به رسمیت شناخته است. شما از آن چیزی نمی‌گویید. از این‌روست که شما این تجدید تسلیحات را مشروط به آن‌که زیر نظارت ا. ج. ش. س. باشد، می‌پذیرید و آن را در چارچوب غرب رد می‌کنید. و در همه‌ی زمینه‌ها چنین است. در نهایت (از خود

بپرسید) تبدیل فرانسه به دموکراسی مردمی زیر حمایت ارتش سرخ را می‌پذیرید؟ (و به خاطرتان می‌آورم که من از کمونیست‌ها در مقابل هرگونه «آتلانتیکی‌شدن» سیاست داخلی دفاع کرده‌ام). هر بار که شما با من درباره‌ی این مسائل صحبت کرده یا نوشته‌اید، عقیده‌ی ضمنی شما آشکار بوده است، کراهت شما تنها نسبت به جنایت‌های نوع روزنبرگ[1] صمیمانه بوده است، و حال آن‌که به‌محض این‌که سرکوب طغیانی کارگری در آلمان زیر نظر نظامی کمونیستی مطرح بوده از جانب شما با نوعی سکوت توأم با تردید مواجه شده است (این نکته‌ی اخیر مهم است و برای من آزمونی دردآور ولی تعیین‌کننده برای موضع روشنفکران چپ).

بنابراین به نظر من شما انتخاب خودتان را کرده‌اید. و از آن‌جا که انتخاب خودتان را کرده‌اید طبیعی است که به حزب کمونیست بپیوندید. و بر من نیست که شما را از این بابت سرزنش کنم. من فعالان کمونیست را خوار نمی‌شمارم، اگرچه فکر می‌کنم در اشتباهی مرگبار گرفتارند. ولی چنین احساسی را نسبت به روشنفکرانی دارم که در واقع روشنفکر نیستند، کسانی که ما را با کشیشان لاییک به ستوه می‌آورند و می‌کشند، تا به هزینه‌ی فعالان کارگری برای خودشان وجدان پاکی دست و پا کنند.

بنابراین یک بار هم که شده کاری را که دوست دارید انجام دهید و تکلیف خودتان را با خودتان روشن کنید. بعد خواهید دید. شما دو چیز را بی‌وقفه با هم مقایسه می‌کنید، که فقط یکی‌شان را می‌شناسید و داوری می‌کنید ــ جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم ــ و از دیگری

---

۱. در ۱۹۵۳ یولیوس و اتل روزنبرگ به جرم جاسوسی محکوم و در ایالات متحد اعدام شدند. در این زمان در برلین شرقی کارگران شورشی تماشاگر تانک‌های شوروی بودند که جنبش‌شان را سرکوب می‌کرد.

غفلت می‌ورزید. حزب کمونیست به شما کمک نخواهد کرد دموکراسی‌های خلق را بشناسید. آن‌ها نمی‌توانند این کار را بکنند. ولی به شما کمک می‌کنند که کمونیسم را، که بسیار کم از آن می‌دانید، بشناسید. اگر در آن به آرامش، به یک قاعده‌ی زندگی دست یافتید، چه بهتر. در غیر این صورت دست‌کم پرسش را واقعاً خواهید شناخت.

من باور خودم را تنها از این‌رو برای شما تکرار می‌کنم که از هر سوءتفاهمی جلوگیری کرده باشم. تجدید سلاح آلمان در هر دو شکلش باید محکوم شود، در غیر این صورت همه‌چیز فریب خواهد بود. و اگر من کماکان کمک به فرانکو یا سیاست «مراقبت از میوه» در امریکای جنوبی، یا استعمارگری را غیرقابل توجیه می‌دانم، پیوند این سیاست به فرانسه زیر مراقبت‌های روسیه و پشتیبان بلاشرط آن، حزب کمونیست فرانسه، را نیز نمی‌پذیرم. به‌طور کلی من با اقدامات و روش‌های آنچه که آن را سوسیالیسم تزاری می‌نامم از اساس مخالفم.

وانگهی این‌ها چیزهایی است که شما می‌دانید. فقط می‌توان گفت که کتاب‌های من برای شما بسیار کم‌تر از آنچه می‌گویید معنا داشته است. علاقه‌ی شما به من به‌مراتب واقعی‌تر بوده است. ولی آن‌که به مذهبی می‌پیوندد، دوستان و مادرش را نیز دوست می‌دارد، و با این حال آن‌ها را رها می‌کند. زیرا باید باور کنید که شما پس از آن‌که ایمانی چون ایمان حزب کمونیست را برگزیدید، به کلیسا پا گذاشته‌اید. تردید نکنید، برعکس به قلب خود مراجعه کنید؛ وسوسه‌ی کمونیسم برای یک روشنفکر، از همان نوع وسوسه‌ی مذهبی است. و در این مطلقاً شرمی وجود ندارد، به این شرط که با شناخت آرمان، شرافتمندانه به آن تن دهیم. و اما من، دوستی من،

حتی از دور، همراه شما خواهد بود. من تنها از شما تقاضا می‌کنم اگر نقشه‌ی خودتان را پی گرفتید، و حتی شنیدید که می‌گویند من عملاً یک فاشیست وحشتناک هستم، آن را انکار نکنید، کاری که غیرممکن خواهد بود، ولی تنها بکوشید این‌چنین فکر نکنید. از صمیم قلب برایتان آرزوی موفقیت دارم و باور کنید که اندیشه‌های من صادقانه است.

□

شب رقص‌های مردمی در «جانی لو فو». سعی می‌کنم این رقص‌ها برایم جالب باشد ولی رقاصان و به‌ویژه زنان رقاصه خیلی زشت هستند.

□

اول مه.

صبح زود حرکت به‌سمت آرگولید. ساحل خلیج کورنت. نوری رقصان، اثیری و شادان، خلیج و جزیره‌های میان دریا را در خود غرق می‌کند. لحظه‌ای توقف در کنار صخره، و تمام عظمت دریا در مقابل ما، تنها در یک انحنا، چون جامی که ما از آن نور و هوا را جرعه‌جرعه می‌نوشیم.

پس از ساعتی پیمودن راه، من کاملاً مست نور، سرم مملو از پرتوها و فریادهای سکوت، و در خلوت قلب، خوشحالی‌ای عظیم، خنده‌ای پایان‌ناپذیر، شادی شناخت، که پس از آن هر چیزی می‌تواند پیش آید و همه‌چیز پذیرفته می‌شود. فرود بر موکنای و آرگوس. استحکامات موکنای، پوشیده از انبوه شقایق‌ها که در زیر باد، بر فراز گورهای سلطنتی می‌لرزند. (تمام یونان در این لحظه که آن را درمی‌نوردم از شقایق و هزاران گل پوشیده شده است.) از فراز استحکامات، جلگه تا آرگوس و دریا. قلمرو آگاممنون ده کیلومتری

بیش‌تر نیست و با این‌همه، نسبت‌ها به گونه‌ای است که گویی هرگز قلمرویی با این وسعت زیر خورشید گسترده نبوده است. موکنای ــ ویران‌شده میان دو صخره‌ی مرتفع، دور تا دور در محاصره‌ی بلوک‌های عظیم، در زیر نوری که در این‌جا مهیب می‌شود ــ امروزه ملکه‌ی خشمگین این سرزمین فراموش‌ناشدنی است.

ویرانه‌های آرگوس که برای من جالب نیست. ژورژ رو، باستان‌شناس جوان، اهل وکلوز، سرزنده، شیفته‌ی پیشه‌ی زیبای خود، مرا بسیار خوش می‌آید. کمی به او حسودی می‌کنم و خودم را از بابت زمان هدررفته‌ی سال‌های اخیر و ناکامی عمیق خودم سرزنش می‌کنم. در آسینی ناهار می‌خوریم و پیش از آن در ساحل زیبا، در آبی روشن و سرد شنا می‌کنم.

بعدازظهر در اپیداوروس که آن‌جا جشن اول ماه مه یونانِ شاد را به جشنی سالانه فراخوانده است. اما از بالای تئاتر، در نور ضخیم و ملایم که تا سرازیری‌های درختان زیتون گسترده می‌شود، اکالیپتوس‌ها، [...] و اقاقی‌ها، تمام صداها تا دوردست گسترده و ملایم طنین می‌اندازد. تنها صدای ضعیف زنگوله‌های گله‌های گوسفندان بالاتر از دیگر صداها شنیده می‌شود، ولی همچنان از دور. وقت در این‌جا نیز کامل است.

شامگاه. نافپلیون در مقابل دریا، در این ساعت که یونانیان آن را پادشاهی خورشید می‌نامند و ساعت رنگ ارغوانی در آسمانِ بنفش و آبی‌های به‌جامانده بر کوه‌ها و خلیج‌ها.

□

۲ مه.

بامداد، حرکت به‌سمت اسپارت، زیر آسمانی هراس‌آور. از دره‌های عریض که هر یک قلمرویی از درختان زیتون و سروهای

آزاد بنا نهاده‌اند، کوهستان‌های خشک، و دهکده‌هایی با فاصله‌های بسیار از هم. یونان در این‌جا بیابان است. تنها گله‌های گوسفندهایی رنگ‌شده به رنگ صورتی، سبز و قرمز از آن می‌گذرد. در جلگه‌ی اوروتاس، اسپارت در زیر تایگتوس، پوشیده از برف، نارنجستان‌هایش را گسترانیده و بوی پرحجم آن ما را دیگر ترک نمی‌کند. پرواز کبوتران بر فراز موستراسِ در حال ویرانی. صومعه‌ای آرام با دیوارهای سفیدکاری‌شده، که رو به جلگه‌ی عظیم لاکونی دارد ــ با درختان زیتون کاملاً گرد و کاملاً جدا، لرزان زیر آفتابی خستگی‌ناپذیر.

در بازگشت فرود به نافپلیوس، خلیج آن، و در دوردست جزیره‌ها و کوه‌ها. توقف در آرگوس با باستان‌شناس‌های جوانی که حفاری می‌کنند. همان احساس در برابر معمارهایی که اورلئان‌ویل را بنا می‌کنند و به اشتراک زندگی می‌کنند. من هرگز خوشحال و در آرامش نبوده‌ام مگر در یک حرفه، در کاری که با دیگران به سرانجام برسد و بتوانم دوست بدارم. من حرفه‌ای ندارم، تنها یک استعداد. و کار من در تنهایی صورت می‌گیرد. باید آن را بپذیرم و تنها بکوشم شایسته‌ی آن باشم، چیزی که در حال حاضر مصداقی ندارد. ولی نمی‌توانم در برابر این مردانی که به خاطر آنچه می‌کنند خوشبخت هستند احساس دلتنگی و افسردگی نکنم.

به موکنای برمی‌گردیم؛ خورشید در لحظه‌ای که به مرتفع‌ترین تراس می‌رسیم غروب کرده است. از میان ستیغ‌های خشن که بر تراس مسلط است ماه شفاف به‌آرامی آسمان را درمی‌نوردد. اما در مقابل ما، جلگه‌ی تاریکی از پای کوه‌های آبی آرگوس تا دریا گسترده است که در سمت راست ما روشن‌تر است. فضا بی‌کران است و سکوت چنان

مطلق که پا از این‌که سنگی را لغزانده است احساس تأسف می‌کند. ترنی در دوردست سوتی می‌کشد، الاغی در جلگه ناله می‌کند و صدایش تا پیش ما می‌رسد. صدای زنگوله‌های گله از سراشیبی همراه صدای آب با شتاب پایین می‌آید. بر روی این دکور وحشی و لطیف [...] باشکوه است. بر روی شقایق‌ها که اکنون باز شده‌اند، باد ملایمی از نزدیک سطح زمین می‌گذرد. زیباترین شب جهان به‌تدریج بر شیرهای موکنای فرو می‌خسبد. کوه‌ها کم‌کم تاریک می‌شود تا حدی که ده درخت بلوطی که تا افق گسترده شده، به بخاری آبی تبدیل می‌شود. ارزشش را داشت که برای لمس این تکه‌ی بزرگ جاودانگی تا این دوردست بیایم. بقیه دیگر اهمیتی ندارد.

□

۳ مه.

صبح کار. در ساعت سیزده حرکت به‌سمت دلفی. همچنان همین نور اما این‌بار بر ارتفاعات نه‌چندان بلند، سنگی، بدون درخت. در این‌جاست که احساس می‌کنیم یونان پیش از هر چیز فضایی است که از خطوط منحنی یا مستقیم، ولی همیشه مشخص تشکیل شده است. زمین طرح آسمان را می‌ریزد و به آن شکل می‌دهد، ولی آسمان به‌نوبه‌ی خود بدون این نقش‌برجسته‌ها که چارچوب موزون فضای خاص آن را سازمان می‌دهد، هیچ نیست. برای همین است که این‌جا در هر مایل قلمروهای بزرگ از هم جدا شده است: سطح زمین دو برابر سطح آسمان است. به یک نوع آبگیر که می‌رسیم تکه‌ابری که می‌دیدم از لحظاتی پیش بزرگ‌تر می‌شود می‌ترکد. دانه‌های سخت تگرگ با صدایی کرکننده اتومبیل را تیرباران می‌کنند. پنج دقیقه بعد با خروج از آبگیر، دوباره آسمان صاف را بازمی‌یابیم و چالاک ادامه می‌دهیم.

دلفی. آنچه در عظمت این مکان از همه تکان‌دهنده‌تر است، این رودخانه‌ی سبز تیره در ته دره‌ی عظیم است که کفل‌های عضلانی‌اش را [...] به‌سمت دریا می‌راند. این‌ها همان درختان زیتون هستند که از این بالا که نگاهشان می‌کنی چنان درهم‌اند که تنها راهی لرزان به‌سمت افق را تشکیل می‌دهند.

توفان بر دلفی نیز فرو آمده و ویرانه‌ها را هم خیس کرده است. این ویرانه‌ها در میان گل‌هایی پرطراوت‌تر و علف‌هایی سبزتر، شاداب‌تر به نظر می‌رسند. عقابی سیاه چند لحظه در ارتفاع بلند ظاهر شده، سپس ناپدید می‌شود. سپس روز آرام می‌گیرد و از صخره‌های بلند لطافتی فرو می‌بارد که اعلان شب است. بازگشت به استادیوم که از آن خوشحال بیرون می‌آیم.

شب. در یک بوئوزوکیا، چهار یونانی مرا با مهربانی به رقص دعوت می‌کنند. ولی گام‌های آن‌ها بسیار مشکل است. اگر وقت داشتم، دوست داشتم یاد بگیرم. از اتاق من دره‌ی تاریک تا نوار کوتاه نوری که دریا را مشخص می‌کند. ماهِ فروگرفته در هاله‌های سبک بر کوه‌ها و دره‌های تاریک پرده‌ی گردمانندی از نور ظریف می‌کشاند. سکوت، همچون فضای وسیع، خوب است.

□

۴ مه.

بامداد، حرکت به‌سمت ولوس. کوه‌های سخت، سپس جلگه‌ی لامیا. کوه‌ها از نو لطیف‌تر، سبزتر، در زیر خورشیدی که بالا می‌آید و این‌جا جلگه‌ی عظیم تساليا است. کلبه‌های بدوی والاک‌ها و گستردگی عظیم. شرق دور نیست. ولوس. ۸۰ درصد خانه‌ها ویران یا کوبیده شده. تمام شهر زیر چادرهاست. خورشید بر سقف‌ها و شهر خاک‌گرفته سنگینی می‌کند. مستراح وجود ندارد یا بسیار کم است. از

خودم می‌پرسم چگونه می‌توان از امراض همه‌گیر جلوگیری کرد. دبیرستان فرانسوی زیر چادر است. و دریا، بسیار نزدیک، صیقلی و تازه، کنار شهر ویرانه. شهردار مرا در حیاط نزدیک خانه‌ی ویران‌شده می‌پذیرد. شخصیت آراسته و باهوش. با یک کلمه‌ی نابجا که متأسفانه بر زبان می‌رانم آرایشگری می‌رسد و موهای مرا در حیاط در میان جمعیت، با صمیمیت بسیار کوتاه می‌کند. باز هم در شهر. مراسم مذهبی بیرون. بیمارستان صحرایی و غیره. بازگشت با اتومبیل به لاریسا. وسیله‌ی نقلیه‌ی ریلی لاریسا برای تسالونیکا. شب در امتداد دریای درخشان زیر نور ماه پیش می‌رویم. ورود ساعت ۲۳.

□

۵ مه.

کار. ناهار با ترنر و کلنل برامبل[۱] (یا کسی که فوق‌العاده شبیه اوست). کلیسای بیزانسی. صومعه‌ی کوچک با طاووس‌هایش. سن داوید، سن ژورژ. سن دیمیتریو. دوازده قدیس (سنت سوفی بدون اهمیت). من از هنر بیزانس زیاد خوشم نمی‌آید ــ باید بپذیرم ــ ولی به تحولات قرن پنجم تا دوازدهم که بازسازی حلقه‌ی ارتباطی دوره‌ی هلنیسم و کاتروچنتو را امکان‌پذیر می‌سازد علاقه‌مندم. برای مثال موزاییک‌ها و نقاشی‌های دیواریِ دوازده حواری، خشکی و صلابت قرن‌های اولیه‌ی این هنر را ندارند. در این‌جا می‌توان کارهای اولیه‌ی دوچّو[۲] را یافت. کمی بعد (شب) از کارشناسی سؤال می‌کنم. به من می‌گوید که هنرمندان بیزانسی پس از سقوط قسطنطنیه به ایتالیا مهاجرت کردند.

---

۱. شخصیتی در رمان سکوت کلنل برامبل اثر آندره موروآ.
۲. Duccio؛ (حدود ۱۲۶۰ـ۱۳۱۹) نقاش ایتالیایی.

شاید بدین ترتیب نفوذ شرقی به‌تدریج حذف شده باشد.

شب‌هنگام. کنفرانس. دختر جوانی که نام‌نویسی کرده توجه مرا جلب می‌کند.

مهمانی دانشگاهیان. شب در مهتابی اتاقم که رو به بندر دارد استراحت می‌کنم. قایق‌ها، دریا در کنار ساحل و استشمام بوی خوش نمک و شب.

□

۶، ۷، ۸ مه.

ناهار با ت. جلوی دریا، در بالای یک صخره. هوا مطبوع است. پس از آن ت. آخرین ساخته‌های خودش را برای من می‌نوازد. باید رفت. هواپیما. اسپورادها آن زیر در دریایی درخشان جابه‌جا می‌شوند. شام با مرلیه[1]. نیمه‌شب د. به دنبال من می‌آید و به‌اتفاق به پیره می‌رویم که آن‌جا م. آلگادس و کشتی بادبانی تک‌دکله‌ی زیبایش انتظارمان را می‌کشد. مرد چاق خوشحال و صمیمی. زیر نور خاکستری ماه که دریا را با روشنایی گرم و غیرواقعی درخشان می‌کند. از احساس خوردن شلاق آب زیر بدنه‌ی کشتی و دیدن کف سبکی که در دو سمت دماغه درست می‌شود شادمانم. اما پس از لحظه‌ای می‌بینیم که مه دقیقاً در دریا تشکیل می‌شود، به موازات سطح آب بالا می‌آید، غلیظ می‌شود و به‌تدریج افق را سد می‌کند. هوا سرد و مرطوب است. آلگادس مدعی است که هرگز چنین چیزی در مجمع‌الجزیره ندیده است. برای گرفتن فاصله از دو جزیره باید مسیر کشتی را عوض کرد. می‌روم پایین که دراز بکشم. تا شش صبح خوابیدن غیرممکن است. دو ساعت بعد از خواب بیدار می‌شوم و به

---

۱. Octave Merlier، مدیر انستیتوی فرانسه.

روی عرشه می‌روم. دریا کماکان مه‌آلود است. آلگادس و ملاح او تمام شب از ترسِ به‌گل‌نشستن بیدار بوده‌اند. ولی خورشید کم‌کم بالا می‌آید، خودی می‌نماید و کم‌رنگ می‌شود، در مه نفوذ می‌کند و سرانجام آن را محو می‌کند. حدود ساعت یازده بر روی دریای بی‌حرکت، در نوری درخشان و لطیف، مستقیم به راه می‌افتیم (بدون بادبان، زیرا بادی نمی‌وزد). هوا چنان آرام است که به نظر می‌رسد کوچک‌ترین صدا از انتهای افق شنیده می‌شود. آفتاب عرشه را گرم می‌کند و گرما کم‌کم بالا می‌آید. همین‌وقت نخستین جزیره آشکار می‌شود. به علت تغییر مسیری که بین سریفون و سیفانوس داشتیم از آن می‌گذریم. سوروس و دیگر جزیره‌ها از افق سر برمی‌کشند. همه‌چیز در آسمان به روشنیِ یک نقشه طرح می‌بندد. بر پشت کشتی واژگونه‌ی جزیره‌ها، روستاهای کوچک چنگ‌زده به شیب‌ها به صدف می‌مانند؛ انبوه متراکم سفیدی که دریا پس از فروکش به جای گذاشته است.

جزیره‌های کوچک زرد چون خرمنی بر دریای آبی.

ما در بین این جزیره‌های دور در دریای درخشانی که به‌آرامی چین برمی‌دارد حرکت می‌کنیم. زمان درازی در کنار سوروس ره می‌سپریم. به‌زودی میکونوس پدیدار می‌شود و به‌تدریج که روز بالا می‌آید با آن سرِ مارمانندش که به‌سمت دِلوس خم شده بهتر آشکار می‌شود ــ خود دلوس هنوز پشت رینیاست و دیده نمی‌شود. وقتی به مرکز جزایری می‌رسیم که رنگ‌های آن‌ها تغییر می‌کند، خورشید تقریباً غروب می‌کند. طلایی کم‌رنگ، سیکلمه، سبز کبود، سپس رنگ‌ها پررنگ می‌شوند و بر دریایی که هنوز درخشان است توده‌ی جزیره‌ها آبی تیره می‌شود. این یک آرامش شگفت و گسترده است که در این زمان بر آب‌ها حاکم می‌شود. سرانجام خوشبختی،

خوشبختی‌ای که به اشک‌ها بسیار نزدیک است، زیرا می‌خواهم این خوشحالی غیرقابل وصف را که می‌دانم با این‌همه باید محو شود، در خودم حفظ کنم و محکم نگه دارم. با این حال این خوشحالی به شکل پنهان ادامه دارد؛ امروز نیز قلب مرا، پس از روزهای بسیار، چنان صادقانه می‌فشارد که به نظر می‌رسد هر بار که بخواهم می‌توانم وفادارانه آن را بازیابم.

وقتی در میکونوس پیاده می‌شویم شب فرا رسیده است. همان اندازه کلیسا که خانه. همه‌شان سفید. در خیابان‌های کوچکی که بوتیک‌های رنگارنگ در آن‌جا هست قدم می‌زنیم. در خیابان‌های کاملاً تاریک بوی پیچک به مشام می‌رسد. ماه بر فراز تراس‌های سفید ضعیف می‌تابد. به کشتی برمی‌گردیم و چنان خوشبخت می‌خوابیم که حتی خستگی‌ام را هم احساس نمی‌کنم.

صبح نور مقدسی بر خانه‌های سفید میکونوس می‌تابد. به‌سمت دِلوس لنگر برمی‌گیریم. دریا بر فراز اعماق که آن را می‌توان دید، زیبا و شفاف است. با نزدیک‌شدن به دلوس بر اولین شیب‌های جزیره خوشه‌های سترگ شقایق‌ها رخ می‌نمایند.

دلوس، جزیره‌ی شیرها و ورزاوها، جزیره‌ای که تصویرش از حیوانات پوشیده شده، زیرا مارها [...] و مارمولک‌های درشت با بدنی تیره ولی با دم و سرِ سبز روشن و دولفین‌های موزاییکی را هم باید به آن‌ها اضافه کرد. مرمری که شیرها از آن ساخته شده‌اند فرسوده و آبله‌دار شده است، گویی از سنگ نمک ساخته شده‌اند؛ کمی شبح‌مانند، به حدی که انگار با اولین باران حل خواهند شد. ولی این جزیره‌ی شیرها و گاوهای نر از استخوان‌های قهوه‌ای و فرسوده که همان ویرانه‌ها هستند نیز پوشیده شده است، و زیر این استخوان‌ها،

به‌ناگهان کشف‌های قابل تحسین و تازه (موزاییک‌های دیونوسوس در حال استراحت).

جزیره‌ی ویرانه‌ها و نیز گل‌ها (شقایق، نیلوفر، قرنفل، ستاره). جزیره‌ی خدایان مثله‌شده، موزه‌ی کُوره‌های کوچک. نیمروز، صعود به قله‌ی کونتوس و خلیج‌های اطراف، نور، قرمزها و سفیدها؛ گروه کوکلادس‌ها روی دریای درخشان، در حرکتی چون نوعی رقص ساکن، به‌کندی به دور دلوس می‌چرخند. این دنیای جزیره‌ها، چنین تنگ و چنین وسیع، به نظر من قلب دنیاست. و دلوس و این قله که من بر فراز آن هستم، در مرکز این قلب قرار دارد؛ از این‌جا می‌توانم در زیر نور مستقیم و ناب جهان دایره‌ی کاملی را که قلمرو مرا مرزبندی می‌کند نگاه کنم.

بعد بازگشت به کشتی بزرگ. یک دختر دلربای یونانی، با لباسی ساده در بارانداز. وقتی کشتی بارانداز را ترک می‌کند، به او اشاره‌ای می‌کنم و او بلافاصله با لبخندی زیبا پاسخ می‌دهد. روی کشتی لباسم را درمی‌آورم و در آب شفاف و سبز شیرجه می‌زنم. آب یخ است و پس از چند متری به کشتی برمی‌گردم. به میکونوس برمی‌گردیم. احساس آزادی نامحدود از این‌که دریا را در تمام جهات از جزیره‌ای به جزیره‌ی دیگر درنوردیده‌ایم. آزادی‌ای که به‌هیچ‌وجه از این بابت که دنیای جزیره‌ها حدودی دارد، محدود نیست. برعکس آزادی در میان این گروه به وجد درمی‌آید. آزادی برای من نه به این معنی است که این دایره را بشکنم و به‌سوی سوماترا لنگر بگیرم، بلکه این‌که از این جزیره‌ی لخت به آن جزیره‌ی پردرخت و از صخره‌ای به جزیره‌ی گل‌ها بروم.

خرید در میکونوس. من غروبِ شهر را ترجیح می‌دهم. دیرهنگام به دریا می‌رویم. اندوهی شگفت شبیه اندوه عشق با نظاره‌ی محوشدن

تدریجی دلوس و کونتوس در پشت رینیا. برای نخستین‌بار ناپدیدشدن سرزمینی را نگاه می‌کنم که با این احساس دردآور آن را دوست دارم که شاید پیش از مرگم آن را هرگز بار دیگر نبینم. قلب فشرده. رنگ‌های متغیر، دوباره بر دریا و جزایر. [...] بادبان‌هایی که در بادی خفیف صدای خشکی می‌کنند. طعم آرامشی را که از دریا به آسمان بالا می‌رود ــ آسمانی که کم‌کم از روشنایی‌اش تهی می‌شود ــ درست نچشیده، پشت یک جزیره‌ی صخره‌ای ماه بالا می‌آید. با شتاب در آسمان بالا می‌رود. بعد آب‌ها را روشن می‌کند. تا نیمه‌شب آن را نگاه می‌کنم، به صدای بادبان‌ها گوش می‌دهم، و در درون، حرکت آب بر پهلوهای کشتی را همراهی می‌کنم. زندگی آزاد دریا و خوشبختی این روزها. در این‌جا همه‌چیز فراموش می‌شود و همه‌چیز از نو ساخته می‌شود. این روزهای باشکوه که بادبان‌کشیده بر آب می‌رانیم، بین جزیره‌های پوشیده از گلبرگ‌ها، بوستان‌ها و ستون‌ها، در نوری خستگی‌ناپذیر؛ طعمش را در دهانم، در قلبم نگاه می‌دارم، کشفی دوباره، تولدی دوباره...

صبح، بادی بزرگ، بادبان‌هایی که به هم می‌خورند، کشتی بیش‌تر این پهلو آن پهلو می‌شود و ما در صدای زیاد آب و بادبان، مستقیم به‌سمت پیره حرکت می‌کنیم. باران نور، قطره‌هایی که فرو می‌افتد و بر دریای صبحگاهی دوباره خیز برمی‌دارد. دلتنگ از ترک این مجمع‌الجزایر، ولی این دلتنگی خودش خوب است.

□

۹ مه.

حرکت به المپ. راه خلیج کورنت. ساحل‌ها و خلیج‌ها. آبتنی در کسیلوکاسترون. این‌بار قدرت درخت‌ها، آب‌ها، میوه‌های تازه‌ی زمین. کمی پیش از المپ، تپه‌هایی پوشیده از سروهای شکننده. لطف

و لطافت این مکان‌ها زیر نوری که برای نخستین‌بار کمی به خاکستری می‌زند. کاج‌های بزرگ و بقایای معبدهای زئوس و هرا. فریاد پرندگان، روزی که به پایان می‌رسد، و آرامشی که به‌زودی در دره‌ی کوچکِ به‌خواب‌رفته بالا می‌آید. شبانگاهان من به دلوس فکر می‌کنم.

□

۱۰ مه.

برای نخستین بار روزی خاکستری است؛ بر روی دره‌ی آلفئوس که از پنجره‌ام می‌بینم. ولی نوری ملایم بر سنگ‌ها، سروها و چمنزارهای سبز می‌تابد. از دلوس تاکنون دیگر نتوانستم جز آرامش این تپه‌ها، این سایه‌ی لطیف، این سکوت زنده از فریاد مختصر پرندگان، چیزی احساس کنم. موزه، با نقاشی‌های دیواری سیفنوس در دلفی؛ آنچه در مجسمه‌سازی کلاسیک بالاترین است. در مقایسه با آپولون یا سه چهره‌ی مردِ سردرِ شرقی، یا آتناهای مختلف کتیبه‌های بالای در، هرمس پراکسیتلس یک موفقیت آرام‌بخش است که بوی انحطاط می‌دهد. وانگهی در پشت او دو گِلِ پخته‌ی عظیم که یک جنگجو را نشان می‌دهد و زئوس را در حال ربودن گانیمد، گواهان هنری کاملاً متفاوت هستند. مجسمه‌های کُوره‌ی باستانی، گریفین‌ها، مجسمه‌هایی کوچک که انگار مستقیماً از شرق آمده‌اند. گردش. باران اندکی می‌بارد و رنگ‌های ملایم و شسته‌ی دره‌ی کوچک چشم‌نواز هستند. از تنوع منظره‌ها در شگفت. همه‌ی سعی یونان در ساخت مناظر و مرایا موفق است و در حد کمال.

با مردم دهکده و مهربانی آشنای آن‌ها. آزادی رفتار و حرکات، هرچند آزادی سیاسی وجود ندارد.

باران مختصر سر شب. از میان گل‌های معطر از تپه بالا می‌روم.

دهکده‌ی کوچک ترونیا. خانه‌های محقر، بچه‌ها با لباس‌های مندرس اگرچه آشکارا در سلامت کامل.

□

۱۲ مه.

بامداد تازه و درخشان. سایه‌ی زیر درختان که دور تا دور ویرانه‌ها را گرفته گرانبهاتر است. نور مقدس است. آبتنی و صبحانه در کسیلوکاسترون. آب خالص سرمای کم‌تری دارد ولی هوا مخصوصاً شفاف شده و سرتاسر کوهستان در طرف دیگر خلیج کورنت، با خلوصی عجیب پدیدار می‌شود. م. لبخندی باشکوه در این منظره دارد. و همچنین در هر نقطه از راه و از خلیج آتن، جزیره‌ها که هر خانه و هر درخت آن را می‌توان تشخیص داد. در این‌جا دیگر از شادی‌هایی که مرا به کام خود فرو می‌برد نخواهم گفت. خوشحالی‌ای پاک، بی‌پیرایه، مبهم، قوی، چون خود شادی، و هوایی که در این‌جا استنشاق می‌کنیم.

□

تیسیون

در آسمان درخشان و ناب، پاره‌ای از ماه چون یک گلبرگ شکوفه.

شب نزد ر. د.. پیچک‌ها، خلیج در شب در دوردست، طعم اسرارآمیز زندگی.

□

۱۳ مه.

حالا قبل از حرکتم، در آتن به این بیست روز مسافرت در یونان نگاهی می‌اندازم و به نظرم مثل یک منبع تک و تنها و بی‌انتهای نور می‌آید که می‌توانم آن را در قلب زندگی‌ام حفظ کنم. برای من

یونان یک روز بلند درخشان در امتداد سفرهای دریایی است، یا جزیره‌ی عظیمی پوشیده از گل‌های سرخ و خدایان مثله‌شده که به شکل خستگی‌ناپذیری بر دریایی از نور و زیر آسمانی شفاف سرگردان است. نگهداری از این نور، بازگشت، به تاریکی روزها تسلیم‌نشدن...

□

۱۴ مه.

حرکت به آیگینا. دریا آرام. آسمان گرم و آبی. بندر کوچک. کاییک. عروج آفایا. سه معبد که چون مثلثی آبی در فضا معلق است: پارتنون، سونیون، آفاییا. من بر روی سنگفرش معبد در سایه‌ی ستون‌ها می‌خوابم. شنای طولانی در امتداد آیا مارینا در خلیجی کوچک و ولرم. شب‌هنگام در بندر، گل‌های سوسن درشتی می‌فروشند که عطر آن‌ها خفه‌کننده است. آیگینا شهر گل‌های سوسن است. بازگشت. خورشید پایین می‌آید، در بین ابرها گرفتار می‌شود و به یک بادبزن طلایی و سپس به چرخ بزرگی که شعاع آن کورکننده است تبدیل می‌شود. جزایر از نو سرگردان می‌شوند؛ جزایری که شب برای همیشه ترکشان می‌کنم. میل احمقانه‌ی گریستن.

شب «واری‌گرز» و نمایش سایه‌های چینی.

□

۱۵ مه.

یکشنبه. موزه‌ی بیزانسی. همراه خانواده‌ی د. در کیفیسیا، سپس در ساحل آتن. در زیر باد خوبی پر از نور، گردش در دریا. برای من این ساعت‌های خداحافظی با سرزمینی است که هفته‌ها خوشحالی مستمر نثارم کرده است.

□

۱۶ مه.

حرکت به‌سوی پاریس، قلبی فشرده.

□

رمان. بمب درخشان را نگاه می‌کرد، کورکننده زیر خورشید، که موتور را پنهان می‌کرد. و دوباره خوشحالی اسرارآمیز در او سر برمی‌آورد و چشمه‌ای رازآلود در او می‌جوشید. این خوشحالی دِلوس بود، چرخان، سرخ و سفید، دایره‌ی چرخان. در هواپیمایی که سردرگم به‌سوی دریا شیرجه می‌رفت، بالاتر از باد و باران که در راه بود، زندگی دوباره آغاز می‌شد، شبیه مرگ نزدیک.

□

مهمان.

زندانی راه زندان را پیش می‌گیرد، ولی دارو[1] او را بازی داده و به او راه آزادی را نشان داده است.

□

رمان. یک پرسوناژ مغرور که در اثر درد فریاد نمی‌زند؛ تسلیم هیچ‌چیز نمی‌شود.

یک آدم ممتاز که در بزرگسالی با زندگی کارگری آشنا می‌شود. آنچه به‌تدریج رها می‌کند. و این هرگز کافی نیست. حتی کارگرشدن هم نمی‌تواند نافی این شود که کارگر به دنیا نیامده است. آخرسر برای این باید بمیرد.

من سعی کردم مردی کامل باشم و همه‌چیز را در وجود خودم جمع کنم. و بعد...

□

1. Daru

آدم اول. خانواده‌ی فرانسین. خانواده‌ی ولفروم.

رومی‌ها از استعداد (genie) تنها چیزی را داشتند که ما در ارتش خود با این واژه داریم (genie ــ مهندسی نظامی).

تاریخ با خون و شجاعت ساخته شده است. کاری نمی‌توان کرد. وقتی برده به سلاح دست می‌برد و از زندگی‌اش می‌گذرد، او هم به‌نوبه‌ی خودش در نقش ارباب ظاهر می‌شود و سرکوب می‌کند. ولی وقتی برای نخستین بار در تاریخ جهان سرکوب‌شده‌ای با عدالت حکومت کند، و به‌نوبه‌ی خود سرکوب نکند، همه‌چیز به پایان می‌رسد و سرانجام همه‌چیز از نو آغاز می‌شود.

پژوهش من درباره‌ی گرونیه. مشکل. یک به یک بیرون‌کشیدن هیزم‌ها از شعله‌ای که روشن است. و وقت جز به نیم‌سوزهای سیاه‌شده نمی‌ماند.

در یونان باستان، آن‌ها که می‌خواستند به منصبی دیوانی دست یابند، می‌بایست دست‌کم از ده سال پیش داد و ستدی نکرده باشند.

□

ژولیا. او فکر می‌کند که می‌تواند با دو عشق خود زندگی کند. ولی وقتی گیبر پیشنهاد می‌کند که او هم با دو عشقش زندگی کند، نمی‌تواند آنچه را برای خود روا می‌دارد برای او هم مجاز بشمارد. اما نمی‌تواند درباره‌ی او داوری کند. بیماری شرم‌آورش از این‌جاست.

هنوز رقت قلب کافی برای کمک‌کردن... با این حال این نوع فداکاری مستلزم یقین به مفیدافتادن کمک است. احساس من خلاف این را می‌گوید، و این چیزی است که مرا خلع سلاح می‌کند.

یک رنج بزرگ و هر روز آفتاب. او شفایافته، در تنهایی، خدای سرخ را ستایش می‌کند.

میانه‌روی و دیوانگی. میانه‌روی در روابطش با دیگران؛ دیوانگی

علیه خودش؛ برای وادارکردن خودش، سرفرودآوردن. و هر دو در آن واحد در هر دو مورد.

عیسی ۳۰۰ میلیون معاصر داشت. الان ۲ میلیارد دارد.

هیچ‌چیز در دوزخ نمی‌سوزد مگر خود من (سنت کاترین جنووایی[۱]).

تنها صنعت فرانسوی که تعطیل‌بردار نیست شرارت است.

□

آدم اول. مدت‌های طولانی مسالمت‌جو. و بعد روزی می‌پذیرد که بجنگد و زندگی‌اش را به خطر بیندازد. خوشحالی‌اش.

□

در زبان ایتالیایی talento به معنی میل و تمناست.

□

آدم اول. «پس از سال‌های دراز، وقتی که ذله از خستگی‌های مختلف، پیش می‌آمد که شب با این احساس دلسردی از هم جدا شویم که آن روز واقعاً یکدیگر را دوست نداشته‌ایم، آن اشاره‌ی کوچک پیروزی که او در آستانه‌ی در به من می‌کرد که در داخل اتومبیلم منتظر می‌نشستم تا از نظر پنهان شود، آن روزِ به‌ظاهر ازدست‌رفته را به رشته‌ی محکم عشق سرسخت ما پیوند می‌داد و آن را از گزند هر تلخی نجات می‌داد.»

ایضاً. سنگدلی ناباورانه‌ی ژسیکا در این جدایی‌ها. ازدست‌دادن عشق، ازدست‌دادن تمام حقوقی است که پیش از آن داشته‌ایم.

□

---

۱. St Catherine of Genova (۱۴۴۷ـ۱۵۱۰) نویسنده‌ی کتاب‌های گفت‌وگوهای جسم و روح و رساله در باب برزخ.

نمایش. مردی که امروز شاه نامیده می‌شود.

□

اتین[۱]. وقتی بیدار می‌شود و هنگامی که تنهاست نعره می‌کشد.

سرانجام (اگر زندگی‌ای ارزش یک زندگی را داشته باشد) محکوم خود محکومیتش به مرگ را موجه می‌داند. (رجوع شود به ملویل که سرانجام در بیلی باد سر تسلیم فرود می‌آورد.)

□

۶ نوامبر ۱۹۵۶.

در مقابل تهدید دائمی ویرانی کامل در جنگ ــ و بنابراین محرومیت از آینده ــ کدام اخلاقی می‌تواند به ما اجازه دهد تنها در حال زندگی کنیم؟ افتخار و آزادی.

من از آن‌هایی هستم که پاسکال متحولشان می‌کند ولی مؤمنشان نمی‌کند. پاسکال بزرگ‌ترینِ همه‌ی بزرگان، دیروز و امروز.

□

آدم اول. دوست سادوک.

۱) مبارز جوان ــ رفیق من ــ بحران ۳۶.

۲) دوست ــ به سنّت اسلام بازمی‌گردد، زیرا دیگری به او خیانت کرده است. مطابق میل و اراده‌ی پدرش ازدواج می‌کند. ترس از آن‌که زن ناشناسش را از دست بدهد.

۳) تروریست.

بعد زن یک دوست اروپایی مورد تجاوز قرار می‌گیرد و کشته می‌شود. آدم اول و این دوست فوراً دست به اسلحه می‌برند، یک

---

۱. Étienne Sintès؛ دایی کر و لال کامو.

شریک جرم را دستگیر می‌کنند، او را شکنجه می‌کنند، بعد به تعقیب مجرم می‌پردازند، او را غافلگیر می‌کنند و می‌کشند. و بعد، شرمندگی او. تاریخ یعنی خون.

ایضاً. سکانس مقاومت. دوست دارد قهرمان .R.A.F باشد و از دور کشته شود. حضور و حیوان‌صفتی دشمن را تحمل نکند. ابداً، در رؤیای نبردهای عظیم در آسمان بلوازده‌ی متروپل‌هاست ولی از مترو به میدان‌های پرگرد و خاک یا پر از گل و لای، از پاریس به سنت اتین می‌رود.

ایضاً. صحنه‌ی فوبورگ مونمارتر. در مدتی که ضربات قنداق تفنگ اس‌اس‌ها بر درهای کلون‌شده نزدیک می‌شود و همسایگان وحشت‌زده به اعضای مقاومت افترا می‌بندند، او به خودش نگاه می‌کند: تحقیر در چهره. ولی چرا تحقیر؟ خودش را از کلیشه رها می‌کند. وقتی اس‌اس‌ها او را گشتند، می‌رود، با اندکی شرمساری. با خودش کاغذی خطرناک دارد.

□

آدم اول. پی‌یر، مبارز. ژان، آماتور. پی‌یر ازدواج کرده. آن‌ها هر دو با ژسیکا آشنا می‌شوند. ژان و ژسیکا همچون معشوقه‌های قدیمی. در یکی از وقفه‌هایی که پیش می‌آید ژسیکا با پی‌یر است. او پی‌یر را ترک می‌کند و خاطر پی‌یر آزرده می‌شود. زن پی‌یر هم در این میان رنج می‌برد. به این ترتیب پی‌یر برای نخستین‌بار، نه در میتینگ‌ها بلکه در واقعیت، می‌فهمد که عدالت به چه معناست. ژان برعکس یاد می‌گیرد که به ژسیکا عشق بورزد و از این طریق دلش به روی آدم‌ها گشوده می‌شود. پی‌یر کنار ژان، که به علت حسادت از او متنفر بود، می‌میرد (جنگ، مقاومت). و او از صمیم قلب به او یاری می‌رساند. او مردی است که ژسیکا دست‌کم اندکی او را دوست داشته است.

ایضاً. کشف عشق. دلبری از م. آ.

□

جورجونه[۱]، نقاش موسیقیدان‌ها. موضوع‌ها و نقاشی روان او، بدون حاشیه، که ادامه می‌یابد، به همه‌چیز حالت زنانه می‌دهد مخصوصاً به مردها. شهوت هرگز خشک و بی‌روح نیست.

ونیز در اوت و انبوه گردشگران که همزمان با کبوترها میدان سن مارک را زیر پا می‌گذارند، و از احساسات دانه برمی‌چینند و خودشان را وقف تعطیلات و زشتی می‌کنند.

□

پارما. آن پایین، همان‌طور. در این‌جا این مکان‌های کوچک که بیست سال پیش دوستشان داشتم و هنوز سر جایشان هستند، حالا از من دورند.

□

رمان. فراموش نشود: ایتالیا و کشف هنر ــ و مذهب که ناگهان در روابطش با هنر آشکار می‌شود.

در هر نوبت این آرامش قلب. و با این حال این بار، زیر ضربه‌های پیوسته، ناتوان از سرزندگی یا هیجان. با این حال سان لئو و قلب به سکوتی سودمند باز می‌شود. ایتالیای عزیز که درمان همه‌ی دردهای من آن‌جاست. در راه بازگشت، بوی قدیمی راه‌های مالرو پرگرد و غبار. گاوهای نر سفید رومنی با شاخ‌های بلند که ارابه‌های پر سر و صدا را می‌کشند. عطر کاه و خورشید.

سان لئو ــ و این میل پناه‌بردن به آن‌جا ــ تهیه‌ی فهرستی از مکان‌هایی که فکر می‌کنم در آن‌ها می‌توانم زندگی کنم و بمیرم.

---

۱. Giorgione؛ (حدود ۱۴۷۷ـ۱۵۱۰) نقاش ایتالیایی.

همیشه شهرهای کوچک. تیبازا، جمیلا، کابریس. والدموسا. کابریر داوینیون. و غیره. و غیره. بازگشت به سان لئو.

□

اوربینو. این شهرهای کوچک کاملاً بسته، خشن، ساکت، بسته بر کمال خود. در قلب دیوارهای سهمگین، شخصیت‌های بی‌اعتنا به «ضربه‌های شلاق» تا ابد جلوی فرشتگان و مریم عذرا با مسیح در آغوشش، کار دِلاّ فرانچسکا، انتظار می‌کشند. سان‌سپولکرو[۱]. مسیح دوباره جان گرفته. و اینک او از گور برمی‌خیزد، مبارزی سهمگین. نقاشی‌های دیواری تازه‌ی پی‌یرو دِلاّ فرانچسکا. دره‌ی سان‌سپولکرو که در پایان یک زندگی باید به آن بازگشت. عظیم، یکنواخت، در زیر آسمان گسترده، نگاهدارنده‌ی راز است.

دریا را بازمی‌یابم، ولرم و دلپذیر برای عضلات.

وزن سن کروا. مریم عذرای دل پارتو.

دلم می‌خواهد در پایان زندگی‌ام به راهی در دره‌ی سان‌سپولکرو بازگردم، از آن به‌آهستگی پایین بروم، در دره، بین درختان زیتون و سروهای بلند قدم بزنم، و در خانه‌ای با دیوارهای قطور با اتاق‌های متعدد خنک، اتاقی لخت با پنجره‌ای تنگ پیدا کنم که فروافتادن شب بر دره را بتوان از آن تماشا کرد. دوست دارم به باغ پراتو در آرتّسو بازگردم و مسیر نگهبانانِ روی دژ را طی کنم تا بار دیگر مستولی‌شدن شب را بر این سرزمین بی‌نظیر ببینم. دوست دارم... هر جا و همیشه این میل به تنهایی که حتی قادر به درک آن نیستم و چون اعلان نوعی مرگ با میل به تأمل و تعمق است که آن را همراهی می‌کند.

---

۱. Sasepolcro؛ زادگاه پی‌یرو دِلاّ فرانچسکا در توسکانی.

بازیافتن میدانِ دلا سینیوریا در گوبّیو و تماشای دره در زیر باران به مدتی طولانی. دیدن آجرچین بدون گردشگران، بدون وسپا و گوش‌دادن به هارمونی‌های ستارگان در میدان بالایی سان فرانچسکو. دیدن پروجا بدون خانه‌هایی که در اطرافش بنا می‌کنند و در این صورت توانایی نگاه‌کردن به درختان زیتون نحیف تپه‌ها، بامدادی تازه، در کناره‌های پورتا دِل سوله.

ولی به‌ویژه، به‌ویژه دوباره طی‌کردن راه مونت سان ساوینو به سِینا، پیاده و کوله‌بار بر دوش، رفتن در امتداد این روستای زیتون و انگور، که بوی آن را احساس می‌کنم، از میان این تپه‌های توف آبی، که تا افق گسترده است، و در این هنگام دیدن سِینا که با مناره‌هایش همچون قسطنطنیه‌ی کاملی از خورشیدِ رو به غروب سر برون می‌کند، گذراندن شب در آن‌جا، بدون پول و تنها، خوابیدن نزدیک چشمه، و نفر اول بودن در کامپو که به شکل کف دست است، دستی که بزرگ‌ترین چیزی را که بشر پس از یونان ساخته است، عرضه می‌کند.

آری، دوست دارم دوباره میدان قوس‌دار آرتّسو، صدف کامپو در سِینا، را ببینم، و باز هم گُلِ هندوانه‌ها را در خیابان‌های گرم ورونا بخورم.

وقتی پیر شدم دوست دارم این امکان را پیدا کنم که به این راه سِینا که در دنیا هیچ‌چیزی با آن برابری نمی‌کند باز گردم، و آن‌جا در گوری، در میان نیکی ایتالیایی‌های ناشناسی که دوستشان دارم، بمیرم.

□

۲۲ اوت ۱۹۵۵. سان فرانچسکو دی سِینا. ساعت ۱۱ صبح.

□

در موزه‌ی سِینا، یکی از بسیار «روز داوری»های جووانّی دی

پائلو[۱]. سمت راست، در میان سعادتمندها دو دوست که یکدیگر را بازمی‌یابند و دست‌هایشان را برای ابراز شادی بالا می‌برند و در سمت چپ، در جهنم، سیسوفوس و پرومتئوس که مکافاتشان تجدید شده.

□

رمان. پرتره‌ی عقرب. از دروغ بیزار است و اسرار را دوست دارد. عنصر مخرب. زیرا دروغِ لازم تحکیم‌بخش است. و میل به اسرار به بوالهوسی منجر می‌شود.

□

رمان. ملخ‌ها ــ زمین‌لرزه. یورش به مزرعه‌ی دورافتاده ــ یورش به فیلیپ‌ویل ــ یورش به مدرسه ــ تیفون بر فراز نمور.

□

شهوی، پیروزمند، در اوج یک زندگی سرشار از لذت و موفقیت (کامجویی و کامیابی) کناره می‌گیرد و پاکدامنی پیشه می‌کند، زیرا دو کودک پانزده ساله را غافلگیر کرده است که عشق را بر چهره‌ی یکدیگر کشف می‌کرده‌اند.

□

می‌خواست معمولی باشد، بیرون می‌رفت، می‌رقصید، با همه صحبت می‌کرد، و ذوقی مثل دیگران داشت. ولی همه را مضطرب می‌کرد. حتی تنها از حالتش و قیافه‌اش پندار و اشتغال خاطرهایی به او نسبت داده می‌شد که نداشت یا اگر هم داشت رو نمی‌کرد.

□

آدم اول. مادر که مجبور به فرار از الجزایر بود، زندگی‌اش را در

---

۱. Giovanni di Paolo؛ (۱۳۹۹ـ۱۴۸۲) نقاش سینایی.

پرووانس، در روستایی که پسرش برای او خریده است، به پایان می‌رساند. ولی از تبعید رنج می‌برد. حرف او: «خوب است. ولی عرب‌ها نیستند.» همین‌جاست که می‌میرد و پسرش درک می‌کند.

عنوان: پدر و مادر؟

□

۲۴ اکتبر ۱۹۵۵.

تهدید به مرگ. واکنش عجیب من.

□

آن‌ها در ورای زمان به هم پیوسته‌اند. ولی سال‌ها می‌گذرد و زن دیگر جرئت نمی‌کند در روشنایی عریانِ بامدادانِ پاریس خودش را به مرد نشان دهد.

□

الجزیره. ۱۸ ژانویه.

این اضطرابی که در پاریس با خود می‌کشیدم و به الجزایر مربوط می‌شد، رهایم کرده. این‌جا دست‌کم داخل مبارزه هستیم، که برای ما که افکار عمومی علیه‌مان است سخت است. ولی همیشه در مبارزه است که سرانجام آرامشم را بازیافته‌ام. روشنفکر حرفه‌ای، هر کاره‌ای باشد، اگر تنها از طریق نوشتن به امور عمومی بپردازد، مانند یک بزدل زندگی می‌کند. او این ناتوانی را با زبان‌آوری جبران می‌کند. تنها تن‌دادن به خطر است که اندیشه را توجیه می‌کند. و دیگر این‌که هر چیزی برایم بهتر از این فرانسه‌ی مستعفی و کناره گرفته و بدجنس است، بهتر از این مردابی که در آن خفه می‌شوم. آری، پس از ماه‌ها، برای اولین‌بار، صبح خوشحال بیدار شدم. من ستاره را بازیافتم.

□

از هر آنچه فرانسه به‌طور خستگی‌ناپذیر در تمام زندگی با من

کرده، تلاش کرده‌ام به آنچه اسپانیا در خون من به‌جا گذاشته بود و به نظرم واقعیت بوده برسم.

□

۲۱ ژانویه.

تهدید برای امشب و فردا.

□

۲۲ ژانویه.

ستایش. معمای جهان.

□

۲۷ ژانویه.

آدم اول. ایکس. که اعلام می‌کند تنها پ. ک. هر آنچه همیشه برای رفقا لازم بوده، انجام داده است. تفاوت نسل‌ها، آن‌ها هم همه‌چیز را باید بیاموزند.

□

هر آموزه‌ی هنری بهانه‌ای است که هنرمند تلاش می‌کند محدودیت خاص خودش را با آن توجیه کند.

□

قدیس آوگوستینوس در جهانی استبدادی زندگی کرد: امپراتوریِ پس از کنستانتین. مارو[1] می‌گوید: «هنر زندگی‌کردن در دوران مصیبت.» دو مقاومت در برابر مسیحیت از سوی دهقانان و آریستوکراسی صورت می‌گیرد. غرور تعلق‌داشتن به کلیسای افریقا. چهارده سال وفاداری به این زن ناشناس که آدئوداتوس[2] را برای او

---

۱. Henri Irénée Marrou؛ (۱۹۰۴ـ۱۹۷۷) مورخ، متخصص دوره‌ی باستان و خصوصاً قدیس آوگوستینوس.

۲. تنها فرزند آوگوستینوس.

آورد. متن پولس حواری که او را به کلیسا پرتاب می‌کند.

« دیگر نه پرخوری و نه عیاشی، دیگر نه همخوابگی، نه هرزگی؛ خود را با حضرت مسیح بپوشانید و دیگر به دنبال رضایت تن در شهوت‌پرستی نباشید. »

همواره در نبرد برای دفاع از اثرش در برابر هجوم مشغولیات بیرونی تصویرش از خورشید الاهی که جان ما را روشن می‌کند.

« فراوانی سخن بدون گناه پیش نمی‌رود. »

ترس پاک (مقدس) و ترس برده‌وار. « تو می‌توانی همیشه از همه‌چیز لذت ببری ولی صورت مرا نخواهی دید. انتخاب کن. » هیچ‌کس نمی‌خواهد همیشه از همه‌چیز لذت ببرد.

آن‌ها که دوران را دوران بدبختی قلمداد و محکومش می‌کنند: « آنچه آن‌ها می‌خواهند نه یک عصر آرامش، بلکه امنیت برای هرزگی‌هایشان است. »

□

قرن هفدهم، قرن آوگوستینوسی.

□

رمان. پرتره‌ی و. د.. دست‌های بزرگ و قوی و پاهای رقصان در انتهای اندام باریک و ظریفش. خودش را در رقص که سراسر حرکت و خشونت لجام‌گسیخته است به‌تمامی آشکار می‌سازد.

سالگرد روزی را که صاحب اتومبیل شده جشن می‌گیرد. پیراهنی را که به‌تازگی خریده، هر شب در پایین تختخواب می‌گذارد تا وقتی بیدار می‌شود از دیدن آن لذت ببرد.

فقط با عبارات مبهم حرف می‌زند. باید برای پیداکردن کسی به جایی برود تا از آن‌جا به محل دیگری برود و کاری را انجام دهد. و غیره. زندگی پنهان دوگانه و سه‌گانه (رجوع شود به ایکس. « ناهاری

خوردم»). می‌گوید «افکار کثیفی دارم». یا درباره‌ی کسی که دقیقاً افکار کثیفی در او برنمی‌انگیزد، می‌گوید: «عین گوساله‌ی پخته است.»

مردانی که با آن‌ها رابطه داشته به نظرش از نژادی دیگر می‌آیند. می‌گوید «مانند زولوها». «چطور می‌شود در برابر یک انسان باهوش احساس ترحم کرد. چیزهایی را که او می‌داند و می‌بیند، دیگران تحمل می‌کنند چون، نه می‌دانند و نه می‌بینند.» «زنانی که همه‌ی خوشبختی زندگی‌شان را از مردشان توقع دارند.» «زن‌هایی که مورد توجه نیستند نسبت به تنها مردی که تصاحب می‌کنند بخل می‌ورزند. تنها زنانی که مورد توجه هستند می‌توانند بخشنده باشند.» «من مردان خیلی جوان را دوست ندارم، کودن هستند. یک مرد همیشه خودش را برتر از زنی می‌داند که... چنین احساسی را از یک مرد باهوش می‌پذیرم، از یک مرد احمق نه.» اتومبیل کوچک او. «نمی‌توانم از آن صرف‌نظر کنم. به خاطر همه‌ی آزادی‌ای که به من می‌دهد مهربانانه دوستش دارم.» کفش‌های کهنه و نفرت‌انگیزش را داخل اتومبیل نگه می‌دارد و موقع رانندگی کفش‌های ظریف لویی پانزدهم‌اش را درمی‌آورد و آن‌ها را پا می‌کند. وانگهی کفش‌هایش را در هر مکانی، سینما، رستوران و غیره رها می‌کند. پاهای زیبای رقاصه. «در محله‌ی من غیر از مادربزرگ‌ها و آدم‌های کج و کوله کسی وجود ندارد، برای همین من به چشم می‌آیم.»

در هتلی که او با جعبه‌های مملو از وسایل و لوازم آرایش و با موهای بلوند پرپشت افشانش می‌رسد [...].

اگر او میلیاردر می‌شد، اگر دقیقاً با اوناسیس ازدواج می‌کرد، یک وان طلا یا پلاتین می‌داشت ــ که به موهایش بیش‌تر می‌آمد ــ پر از عطر مورد علاقه‌اش، تا در درون آن بخوابد.

«من اتومبیلم را بیش‌تر از مادرم دوست دارم.» او دوران خود را دوست دارد.

حرص و اشتیاق زیاد او برای خندیدن. اراده‌اش برای به‌دست‌آوردن همه‌چیز، موفق‌شدن در همه‌چیز، چشیدن همه‌ی آن چیزهایی که لذت‌های دوران ما را تشکیل می‌دهند: اسکی، دریا، رقص، زندگی محفلی، موفقیت‌های تبلیغاتی. و بی‌شائبه در این میل لجام‌گسیخته. به خاطر او. «من در برابر مشکلات می‌توانم از خودم دفاع کنم.» سخنان او (وقتی از یک زن بلوند حرف می‌زند): «روی سرش املت خالی کرده است»؛ «در میان یک گله از ژزوئیت‌ها می‌تواند خرابی به بار آورد.»؛ «برای جلب توجه حاضر است بالانس بزند یا هر کار دیگری بکند، فرقی نمی‌کند، به شرط آن‌که برایش هورا بکشند.». وقتی من انگشتم را بریده و پانسمان کرده بودم: «مثل نجار دست‌و پاچلفتی.»

چیزی که من در و. دوست دارم، آنچه به او جذابیت می‌بخشد: او به جامعه‌ی خودش، که غیرقابل تحمل است، وابسته است، به این معنا که پی برده است به جامعه‌اش می‌تواند بی‌هیچ پیچیدگی همان را بدهد که جامعه می‌خواهد (بسط داده شود). و. و ازدواج. اگر ازدواج کند، زن وفاداری خواهد شد. این را به آن مرد بیچاره مدیون است... و غیره.

«من این زن‌های شوهردار را که شوهرانشان را ذله می‌کنند درک نمی‌کنم. آن‌ها هم پول دارند، هم پدری برای فرزندانشان، هم امنیت دارند و هم ضمانتی برای روزگار پیری و تازه انتظار وفاداری هم دارند. زیاده‌خواهند.» و باز هم می‌گویم: «در ازدواج مرد همه‌چیز را از دست می‌دهد، زن همه‌چیز به دست می‌آورد،» و غیره و غیره.

□

دون فاوست و دکتر ژوان. لپورلّو. نیستی.

ایضاً. او بازیگوش‌تر می‌شود، تئاتر پشت تئاتر.

ایضاً. فاوست و جوانی زنان. (رجوع شود به دوپویی[۱]).

ایضاً. عاشق. به او وفادار نبودم، و عاشقش بودم اگر او بـه مـن وفادار نبود.

لپورلّو: نیستی.

«این نوکر تازه‌ی شماست؟»

«آری، یک فیلسوف است. او را از پاریس خریده‌ام.»

ایضاً. نیستی. در شما نوعی حسرت وجود دارد که مرا نـاراحت می‌کند. می‌گویم که چیزی نیست. شما می‌توانید این مجسمه را دعوت کنید ولی او نخواهد آمد.

د. ف.: در این مورد مطمئنی؟ دعوتش کن.

لپورلّو به‌سمت آن می‌رود.

د. ف.: نه (تردید می‌کند). آری.

لپورلّو با مجسمه دلقک‌بازی درمی‌آورد.

د. ف.: پاکدامنی پیشه کن و دختری عفیف برای خود برگزین. از مدت‌ها پیش بایست به آغوش دین بازمی‌گشتم. ولی همواره از این در هراس بوده‌ام که دوستانم چه خواهند گفت.

دکتر سالخورده‌ی پیش‌درآمد نـمایش‌نامه یک دانشـمند اتـمی است. او می‌توانست دنیا را منفجر کند. ولی ایـن کـار را نـمی‌کند؛ او می‌خواهد لذت ببرد و شناخت پیدا کند.

پایان. فرانسیسکن‌ها او را در یک صومعه زندانی می‌کنند. او خدای آن‌ها را نفی می‌کند و نزد آن‌ها اعتراف می‌کند. پرستش وجود جهان.

---

۱. Arminta Dupuis؛ مترجم فاوست گوته به زبان فرانسوی، همراه با تفسیری بر آن.

□

خالق واقعی، فردایی اگر خود را تنها می‌یافت، چنان عمقی از تنهایی را می‌شناخت که در هیچ دورانی تصور آن را هم نداشته‌اند. او در نقش‌زدن و خدمت‌کردن به مدنیتی که بدون یاری همگان نمی‌تواند زاده شود، تنها خواهد بود. تردید خواهد کرد که آیا این مدنیت آخرین بخت اوست و او خود یکی از آخرین کسانی است که به این امر واقف است.

ف. م. ــ او برای همه‌چیز جواب دارد، مگر نزاکت.

□

قبل از طبقه‌ی سوم: داستان‌های کوتاه «قهرمان عصر ما». تم داوری و هبوط.

طبقه‌ی سوم، عشق واقع شده است: آدم اول، دون فاوست. اسطوره‌ی نمسیس.

روش عبارت از صداقت است.

□

تاریخ، آسان برای اندیشیدن، ولی دشوار برای مشاهده، برای همه‌ی آن‌هایی که با گوشت و پوست خودشان آن را تحمل می‌کنند.

□

مظلوم هیچ تکلیف واقعی‌ای ندارد زیرا که هیچ حقی ندارد. حق تنها با طغیان به او بازمی‌گردد. ولی همین‌که حق را به دست آورد، تکلیف بدون لحظه‌ای درنگ بر او واجب می‌شود. بدین ترتیب طغیانی که سرچشمه‌ی حق است مادر تکالیف هم هست. این‌ها منشأ آریستوکراسی هستند. و تاریخ آن. هر کسی که تکلیفش را فراموش کند، حقش را از دست می‌دهد و به ظالم تبدیل می‌شود، حتی اگر به نام مظلومان سخن بگوید. ولی این تکلیف چیست.

□

رمان. زندانی اردوگاه را وادار می‌کنند لخت شود. هنگام بیرون‌آوردن لباس‌هایش یکی از دکمه‌های سرآستین به گوشه‌ای فرو می‌غلتد. می‌رود و آن را برمی‌دارد.

□

پاریس. بهار دیرهنگام و ناگهانی. تمام درختان بلوط پوشیده از شمع.

□

م.: «چطور می‌توانم به موجودی که می‌دانم به‌زودی می‌میرد و از دستم می‌رود، حسودی کنم. حسادت واقعی من به آن کسی است که با تمام قدرت می‌خواهم با او بمیرم.»

□

سنگی که رشد می‌کند. آشپز ــ ولی این بد نیست. بدهید دشمنش را بکشد: او دشمن نبود؟

داراس: دشمن بود.

آشپز: این‌جا، ما دشمنانمان را می‌کشیم، و بعد هم مسیحِ مهربان هست.

□

خانه‌ی سولیدور؛ یک مرد، باربارا، نقش مرد زن‌نمای خود را (زنی امروزی) در برابر مدعوین بازی می‌کند: مادر، مادربزرگ و مرد جوانی که پسر معشوق فعلی اوست. جمع لذت می‌برد.

□

ژوییه. پالرمو.

باد شمالِ سه‌روزه آسمان را تا لطیف‌ترین پود آن برس زده و جلا داده، لایه‌ای شفاف و آبی، آماسیده از بار سنگین آب طلایی‌رنگ... و

انتظار می‌رفت که هر دم شکاف بردارد و آبشاری از شراب زرد زمین را زیر توفانی شادی‌بخش غرقه کند.

□

۱۲ ژوییه. پالرمو.

باد شمال. روزهای گرم و من انتظار می‌کشیدم که باد برخیزد. پس روی تپه‌ی پوشیده از علف‌های عطرآگین و هزاران حلزون کوچولوی فسیل‌شده می‌رفتم. از سمت شمال سرازیر می‌شد، کوه‌های نزدیک را می‌روبید، آسمان را تا تار و پودش پرداخت می‌زد، درخت‌ها را آشفته و تمیز می‌کرد، در روستا زوزه سر می‌داد، جانوران و انسان‌ها را درون خانه‌ها زندانی می‌کرد و سرانجام حکمرانی می‌کرد... و غیره. بر روی تپه می‌آسود، صدف‌ها را خرد می‌کرد، در حمام باد و آفتاب... جشن.

□

ا. ب. داستان واقعی وان آیک را برایم می‌نویسد. کمی بعد از دزدی، کشیشی وابسته به شورای مذهبی مورد سوءظن قرار می‌گیرد. اعتراف می‌کند. او تابلو را دزدیده بود، زیرا نمی‌توانسته داوران را در کنار «گوساله‌ی مرموز» ببیند. با توجه به نیتش مورد عفو قرار می‌گیرد و قول می‌دهد در روز مرگ خود مخفیگاه تابلو را فاش کند. آن روز فرا می‌رسد. مراسم تدهین آخرین. می‌خواهد حرف بزند، ولی صدایش به خاموشی می‌رود. کلماتی نامفهوم از دهانش بیرون می‌آید و می‌میرد.

آنچه من همواره در طول سالیان در قلب رفتار خود بازمی‌یابم، عدم پذیرش ترک این جهان، شادی‌های آن، لذت‌ها و رنج‌های آن است و همین عدم پذیرش از من یک هنرمند ساخته است.

□

ژان وسایل ماهی‌گیری می‌خواهد که برایش مـی‌خرم. بـی‌نتیجه دنبال کرم می‌گردد. بعد پیدا می‌کند. بـه مـاهی‌گیری مـی‌رود و شش ماهی کوچک می‌گیرد و در مقابل تقلای مرگ آن‌ها در اشک غـرق می‌شود. دیگر نمی‌خواهد ماهی‌گیری کند.

□

۲۲ ژوییه.

ماه سبک و قرص کامل بر فراز سپیدارها. لوبرون تقریباً سفید و برهنه در دوردست. بادی سبک بر نی‌ها. مامان و مـن بـه ایـن شب اعجاب‌انگیز با قلبی فشرده نگاه می‌کنیم.

ولی او می‌خواهد برود و من همیشه می‌ترسم مبادا دیگر او را نبینم.

□

نمسیس. اندیشه‌هایی که حـول تـاریخ مـتمرکزند انـدیشه‌هایی هستند که بیش از هر چیز زمان، آثارش، بناهایش و تمدن‌هایش را خوار می‌شمارند. تاریخ برای آن‌ها چیزی است که ویران می‌کند.

□

پایان ژوییه.

شب‌هایی لبریز از ماه و باد. [...] بزرگِ وُکلوز.

□

به نظر می‌رسد که در این کشور هیچ حزبی نمی‌تواند برای مدتی دراز از تلاش میهن‌پرستانه حمایت کند. بدین ترتیب راست در ۱۹۴۰ جا می‌زند و چپ شانزده سال بعد.

□

شب توفانی. امروز صبح هوا سبک است، خطوط ناب. بر تپه‌های غرق در نورِ تازه، فرشی از نیلوفرهای صورتی. بوی سروهای جوان. دیگر هیچ‌چیز را انکار نکن.

□

چه می‌شد اگر چیزی جز این نمی‌دانستیم: می‌خواهم بهتر باشم.

□

موسیقی بر روی کشتی در آتلانتیک جنوبی. تنها موسیقی در حد و اندازه‌ی دریاست. و برخی قطعه‌های شکسپیر، ملویل، [...].

□

لطیفه‌ای (تصور می‌کنم خیالی) درباره‌ی روسیه: استالین کروپسکایا[۱] را وادار کرده از هر انتقادی دست بردارد، در غیر این صورت بیوه‌ی دیگری برای لنین تعیین خواهد کرد.

□

رمان ــ پایان. مامان. سکوت او چه می‌گفت. این دهان گنگ و خندان چه فریاد می‌کرد. ما برانگیخته خواهیم شد.

صبر او در فرودگاه، در این جهانِ ماشین‌ها و دفاتر که از توان او خارج است، بدون کلمه‌ای انتظارکشیدن. چون پیرزنانی که از هزاران سال پیش در سرتاسر جهان انتظار می‌کشند که دنیا سپری شود. و سپس با جثه‌ای کوچک، اندکی شکسته، در میدان وسیع، رفتن به‌سمت غول‌های غُرّان و با دستی که موهای مرتب شانه‌شده‌اش را نگاه می‌دارد.

□

اگر چیزی روزها و شب‌های ما را جبران نمی‌کند، آیا مکلّف نیستیم آن‌ها را در بیش‌ترین نور ممکن پرورش دهیم؟

□

رمان. اتین. حساسیت بزرگ. بوی تخم‌مرغ در بشقاب‌ها. از آن‌جا ریزه‌ـ‌تراژدی‌ها.

---

۱. Nadezhda Krupskaya: (۱۸۶۹ـ۱۹۳۹) همسر لنین.

□

پاریس. زیبایی عدالت کامل است.

آزادی امید به آینده نیست. حال است و توافق با موجودات و جهان در حال حاضر.

انقلاب خوب است. ولی برای چه؟ باید از تمدنی که می‌خواهیم بنا کنیم ایده‌ای داشته باشیم. لغو مالکیت هدف نیست. یک وسیله است.

□

پدربزرگ پدری تالستوی لباس‌زیرهای کثیفش را با اولین بارش برف، با سورتمه‌هایی از روسیه به هلند می‌فرستاد، که پیش از بهار با لباس‌های تمیز برمی‌گشتند.

تالستوی: «ادبیاتِ سیاسیِ بازتاب‌دهنده‌ی منافع گذرای جامعه است و اهمیت خود را دارد و می‌تواند و شاید برای پیشرفت مردم لازم باشد؛ با این‌همه ادبیاتی وجود دارد که دلمشغولی‌های ازلی و ابدی مشترک تمام بشریت را منعکس می‌کند، و آفرینش‌های گرانبهایی برای قلب همه‌ی آدم‌هاست، ادبیاتی که برای هر فردی از هر طبقه‌ای در هر زمان قابل دسترسی است، و هیچ ملت جدی و سرشار از حیاتی بدون آن پیشرفت نکرده است.»

□

تالستوی یک فرزند نامشروع از آکسینیا (روستایی) داشت.

ایضاً. تورگنیف پدران و پسران را برای تالستوی می‌خواند و تالستوی خوابش می‌برد.

همچنین رجوع شود به کنتس: «او با مردمش حال مرا به هم

می‌زند.» (کنتس هفت بار جنگ و صلح را رونویسی کرده است).

ایضاً. تالستوی: «عیبجویی‌ها افسرده‌ام می‌کنند.»

ایضاً. «دیوانگی یک‌جور خودپسندی است.»

ایضاً. شکسپیر. «حالت نفرت و انزجار به خود گرفتن برای خرکردن دیگران است.»

ارمیتاژ اوپتینا که تمام نویسندگان روس را جلب می‌کرد در قرن چهاردهم به‌وسیله‌ی یک راهزن نادم بنا شده است.

نگاه کنید به الکساندرا تالستوی: لف تالستوی، پدرمن، ص. ۳۰۲ و به‌ویژه برای من ص. ۴۴۴.

تالستوی درباره‌ی جنگ روس-ژاپن: «در جنگ با مردم غیرمسیحی، مردم مسیحی باید مغلوب شوند.» ایضاً. در خاطرات خود: «یک جنایتکار دوست دارد بمیرد.» و در لحظه‌ی مردن: «الکساندرا، جرئتت را از دست نده، همه‌چیز روبه‌راه است.»

□

رمان (پایان). زن دوباره به الجزیره رفت، جایی که جنگ است (زیرا می‌خواهد در آن‌جا بمیرد). نمی‌گذارند پسر به سالن انتظار برود. بیرون منتظر می‌ماند. آن‌ها از پشت سه شیشه‌ی کلفت با بیست متر فاصله به یکدیگر نگاه می‌کنند و گاه گاهی اشاره‌ای کوچک.

□

دنیا فرو می‌ریزد. شرق در آتش می‌سوزد، انسان‌ها همدیگر را در اطرافش می‌درند، و م. در ساحل دورافتاده‌ای در دورترین نقطه‌ی اروپا، در بادی شدید، با سایه‌ی ابرها بر شن، مسابقه می‌دهد. او زندگی پیروزمند است.

□

اوت ۱۹۵۶.

ک.[۱]، من این چهره‌ی کوچک نگران و زخم‌خورده، گاه تراژیک و همیشه‌زیبا را دوست دارم؛ این موجود کوچک با تعلقات بسیار قوی، اما با چهره‌ی روشن از شعله‌ای تیره و مهربان، چهره‌ی پاکی و بی‌آلایشی، یک روح. و وقتی پس از توهین همبازی‌اش، پشت به صحنه می‌کند، در این هنگام این بدبختی کوچک که دور می‌شود، و شانه‌های نحیف او.

پس از مدت‌ها برای اولین‌بار، تپیدن قلبی به خاطر زنی، بدون هیچ میلی، نه نیتی، نه تفریحی، دوست‌داشتن برای خودش، اما نه بی‌اندوه.

□

رمان. پس از پانزده سال عشق به ژسیکا، با رقاصه‌ی جوانی آشنا می‌شود که همان استعدادها، همان شعله‌ای را دارد که ژ. و چیزی در ژان زاده می‌شود که شبیه به عشقی است که به ژ. داشته است. تو گویی قادر است از نو آغاز کند (و چون م. هـ.، در همان مکان‌ها، بی‌آن‌که گفته باشد ژسیکا را دوست داشته بوده است). ولی او پیر است، و دختر جوان، او کماکان ژسیکا و عشقی را که به او داشته است دوست دارد. سکوت می‌کند. منصرف می‌شود. زندگی از نو آغاز نمی‌شود. به‌زحمت پی برده بود یا تصور می‌کرد پی برده است او را دوست دارد، که هراسان تصمیم گرفت دیگر هرگز به او دست نزند. دوست داریم کسی که تازه عاشقش شده‌ایم ما را آن‌گونه که قبل از آشنایی با او بوده‌ایم بشناسد، تا بتواند دریابد که با ما چه کرده است.

---

۱. ک.، احتمالاً در این‌جا و در یادداشت‌های بعدی اشاره به کاترین سلرز دارد، بازیگر تئاتری که کامو تازه با او آشنا شده بود و روابطی خصوصی با او برقرار کرده بود.

□

نامه‌ی گنجانده‌شده.

من پیرم یا دارم پیر می‌شوم. نیمی از عمر انسانی‌ام را صرف دفاع از یک موجود کردم به قیمت فداکردن یکی دیگر و شاید بخشی از وجود خودم. چیزی را که دوازده سال نگه داشته‌ام، نمی‌توانم به خاطر چند ماه یا چند سال از زندگی طرد کنم. آن را که به خاطرش وجودی را خُرد کرده‌ام نمی‌توانم حالا خودش را هم بشکنم، مثل بچه‌ی شروری که اسباب‌بازی‌هایش را یکی بعد از دیگری می‌شکند.

همیشه اندیشیده‌ام که عشق یا هر احساسی، عاقبت شبیه چیزی خواهد شد که در لحظه‌ی تولد خود بوده است. و آنچه در برابر تو احساس کرده‌ام عشق بدون تصاحب، هدیه‌ی قلب، بوده است. تصاحب به آن افزوده شده و بُعدی دارد، ولی شهوی نیست...

برای همین شاید بتوانیم به نوعی پیوند دست یابیم، ازدواجی که فقط خودمان از آن مطلع باشیم، یک تعهد، یک پیمان.

□

زمان برای من دیگر وجود نداشت: ۱۰ ساعت در روز در این تئاتر در زیرزمین، زیر نور کم و در عین حال سخت لامپ‌های تمرین، مجذوب، بر این چهره‌ی کوچک که با نور دیگری از درون روشن می‌شد، یک روز رنج و تمام هیجاناتی را که رنجِ زندگی‌کردن می‌تواند بر چهره‌ی آدمی آشکار سازد دنبال می‌کردم. من در آن‌جا در برابر عمیق‌ترین، زخم‌خورده‌ترین، متین‌ترین، بی‌دفاع‌ترین چیزها در نزد انسان قرار داشتم. و وقتی خارج می‌شدیم باران ناگهانی یا شب ملایم ماه سپتامبر، همان‌گونه که بود به پیشبازمان می‌آمد، یک نظم لایتغیر، چشم‌انداز آنچه در قلب مردان و زنان در تکاپوست و رنج می‌برد و

به‌تنهایی در طول هفته‌ها مرا زنده نگه می‌داشت و لبریزم می‌کرد.

□

ک.، پرسوناژ رمان. زن جوان یهودی تبعیدی (خواهر ایکس.). به اس‌اس‌های اردوگاه کمک می‌کرد. او بازمی‌گردد. بازیگر می‌شود: ۱) زیرا قدرت لودگی‌اش تماشایی می‌شود؛ ۲) زیرا این او را از جهان جدا می‌سازد؛ ۳) زیرا تمام زندگی‌هایی را زندگی خواهد کرد که بر زندگی و کرده‌های خود او ترجیح دارد. و بر چهره‌اش: بلزن[۱] و شفقت. و این است که برای او کف می‌زنند.

ناشیگری او. می‌سوزاند، لک می‌کند، گم می‌کند و غیره.

پس از این کار طولانی شبانه، تنها در اتومبیل، پاریس خلوت و بارانی سمج که بر روی شیروانی‌ها طنین می‌اندازد. روی این چهره‌ای که تنها با نور ضعیف چراغ برقی که از شیشه‌ی جلو وارد می‌شود روشن شده، سایه‌ی قطرات آبی که بر آینه جاری است، لاینقطع جریان دارد. در اطراف این سایه، آن‌هایی که در خانه‌های حلبی‌شان چمباتمه زده‌اند، و در اطراف آن‌ها، خیابان، شهر آرام، یک قاره، دنیای غرق در شعله‌ها و او نمی‌توانست از نگاه‌کردن به این چهره‌ی غرق در اشک صبح مردگان سیر شود.

« تعطیلات لطیف، محرمانه و خلوت ماه. » او شاخه‌های درختانِ بر فراز دیوارها را تکان می‌داد و قطره‌های آب به شکل باران بر چهره‌ی واژگونه‌ی دوستش فرو می‌افتاد. او قطره‌قطره این قطره‌ها را که چون چشمان تب‌دار و مهربان می‌درخشید می‌نوشید.

□

---

۱. Belsen، یکی از اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها در شمال غربی آلمان.

یکشنبه، ۲ سپتامبر ۱۹۵۶.

غرق‌شدن آرام و چهره‌ی غرق‌شده‌اش. تولد.

□

دوشنبه.

باران وفادار.

□

سه‌شنبه.

موهبت ناب، بی‌آن‌که برای خود چیزی بخواهد.

□

پنج‌شنبه، ۶.

خستگی مردافکن و بالاخره اعتراف به عشق.

می‌خواهم بتوانم نفس بکشم ــ از راه خاطره یا وفاداری بتوانم او را دوست بدارم. ولی قلب من لاینقطع فشرده می‌شود. من تو را لاینقطع و به‌شدت دوست دارم. دستبوسی‌هایی که آزرده‌اش می‌کرد. روش آزاردهنده‌اش که همیشه چیزی پشت سرش باقی می‌گذارد.

پدر ک. ــ دکتر جهود ــ زمان اشغال در پاریس ماند. در بیرکنائو در تبعید می‌میرد. تیفوس. کوره‌ی آدم‌سوزی: «من همیشه فکر می‌کنم که دندان‌های طلا داشت.» جداشده از زنش، خشن، پرشور و جذاب. ک. او را دوست داشت. زندگی او در شانزده سالگی در تبعید آغاز می‌شود.

پاریس، جایی که آفتاب در آن چیز لوکسی است، جایی که هزینه‌ی مردن سر به فلک می‌زند، جایی که بدون حساب بانکی درخت وجود ندارد. پاریسی که می‌خواهد به جهان درس بدهد.

□

تئاتر دیوارهای شهرها را می‌ترکاند. و این حشرات که می‌خواهند به تقلید از شهرها تئاترهای محقر بسازند.

□

در چهارده سالگی، ک. با شمدهای گره‌زده و طناب‌شده، شب از خانه‌اش در البیار فرار می‌کند.

□

ک.، قلبی تشنه‌ی بدبختی، خشم شدید علیه جسمش.

□

عشق تراژیک و فقط همین و بس. خوشبختی تراژیک. و وقتی عشق دیگر تراژیک نیست، چیز دیگری می‌شود و آدمی دوباره با همه‌ی وجودش به جست‌وجوی تراژدی می‌پردازد.

□

تمدن صنعتی، با حذف زیبایی طبیعی، با پوشاندن آن از زباله‌های صنعتی، در فضاهای وسیع نیازهای مصنوعی ایجاد می‌کند و برمی‌انگیزد. چنان می‌کند که فقر دیگر نتواند به زندگی خودش ادامه بدهد و تحمل شود.

□

فاوست در قالب دون ژوان از نو جوان می‌شود. این روحی خردمند و کهن در جسمی جوان است. مخلوط انفجاری.

ایضاً. صحنه‌ای که دون ژوان در خاکسپاری خودش شرکت می‌کند. دون فاوست یا شوالیه‌ی غرب.

□

سپیده‌دم. یک حکایت. دون ژوانِ شناخت: هیچ فیلسوف، هیچ شاعری او را کشف نکرده است. آنچه ندارد عشق به چیزهایی است که کشف می‌کند، ولی روحی و هوسی دارد و از جاذبه‌ها و

انتریگ‌های شناخت ــ که تا بالاترین و دورترین ستارگان آن‌ها را دنبال می‌کند ــ لذت می‌برد، تا سرانجام چیز دیگری برای شکارکردن نماند، الا آنچه مطلقاً دردآور است، چون مستی که کارش به نوشیدن افسنتین و عرق دوآتشه می‌کشد. برای همین است که سرانجام میل به دوزخ می‌کند. این آخرین شناختی است که او را وسوسه می‌کند. شاید این شناخت هم مثل هر چیز شناخته‌شده‌ی دیگر او را سرخورده کند. در این صورت باید تا ابد در ناامیدی متوقف شود، در یأس غرقه شود و خود مهمان سنگ شود، در آرزوی غذای شبِ شناخت خواهد بود، غذایی که هرگز سهمی از آن به او نخواهد رسید، زیرا در دنیای چیزها لقمه‌ای پیدا نخواهد شد که به این گرسنه‌ی حریص بخورانند.

□

روشنفکرهای ترقی‌خواه. این‌ها بافندگان دیالکتیک هستند. با هر سری که افکنده می‌شود، این بافندگان، حلقه‌های استدلالی را که واقعیات پاره می‌کند از نو می‌بافند.

□

خُوانای دیوانه[1] به مدت چهل و چهار سال در اتاق بی‌روزنِ کوچکی به سر برد که روز و شب با چراغی روشن می‌شد. و از آن تنها برای رفتن به صومعه‌ی مجاور و تأمل و تفکر بر سر قبر شوهرش خارج می‌شد. شاید زندگی حقیقی این است.

□

تاجری که صبرش تمام می‌شود و دلقک می‌شود. اما بی‌آن‌که

---

۱. Joanna of Castile: (۱۴۷۹ـ۱۵۵۵) مادر شارل پنجم و خواهر کاترین آراگون. بسیاری معتقدند خُوانا مبتلا به اسکیزوفرنی بود.

خانه‌اش را ترک کند یا از شغلش دست بکشد. تنها لباس دلقک‌ها را می‌پوشد.

□

کوستین[۱]: «تضادی که بین یک روح پرتلاطم و یکنواختی هستی وجود دارد زندگی را برای من غیرقابل تحمل می‌کند.»

ایضاً. «امروز گفتار چیزی نیست جز معامله بین حقیقت و خودپسندی‌ها.»

□

دو روح بزرگی که آسمان به رومی‌ها هدیه داد ــ لوکرتیوس و سنکا ــ خودکشی کردند.

□

بعد از عیش، تابستان. جشن (۱) فوتبال؛ (۲) تیپازا؛ (۳) رم ــ جزیره‌های یونان ــ باد شمال ــ بدن‌ها ــ رقص ــ صبح ابدی.

□

دخترش را از دست می‌دهد. حالا من یک پیرمردم. برای جوان‌بودن آینده‌ای لازم است.

□

کشتار بی‌گناهان در زندگی مسیح. گناهکار که زاده شدی، باید بی‌گناه بمیری.

□

تجدید چاپ سقوط، ص. ۷۳: «تسلیم غم‌انگیز»، ص. ۱۲۶. تعاون مردانه.

□

---

۱. Astolphe de Custine؛ (۱۷۹۰ـ۱۸۵۷) نویسنده‌ی فرانسوی.

دکتر اشنیتسلر. اردوگاه‌های متعدد مرگ. سرانجام نجات یافت، زیرا دوست‌داشتنی بود. همه کمکش کردند.

□

ایکس. ایکس. استاد: «انسان‌ها باید همدیگر را دوست بدارند»، «باید...»، «باید...». و واقعیت در اطراف او: بازار شامی بیرون از وصف.

□

گاهی رقت و رأفت عظیمی نسبت به انسان‌هایی که دور و بر من در همین قرن زندگی می‌کنند، به من دست می‌دهد.

□

زن کانادایی در کافه‌ای نزدیک فولی برژه: «بابام دور دنیا را گشت، منم همین‌طور. باور کن. من در آلمان و الجزایر بوده‌ام. خیلی اذیت شدم. از گرسنگی مردم. الان بد شدم. مادرم پانزده روزه منو ندیده، بابام روی یک مین رفت و کشته شد، داداشم هم. خلاصه این کارو برای تو می‌کنم، برای این‌که رفیق خوبی هستی. منتظر اونم. دیگه تا همین‌جا که نون خونواده رو با این پولا دادم بسه. بازم با این نره‌خر برم بیرون؟ آه، این دیگه بده. هیچ‌کس رو نمی‌شناسم.»

□

ن: نیروی برتر نیروی اعتدال است.

□

م. می‌گوید: «نژاد مسیح ــ و آن دیگری.»

□

نمایش. نویسنده‌ای (یا دانشمند یا هنرمند یا بازیگر) به‌ستوه‌آمده از فشار اجتماعی، در زندگی خودش را جور دیگری نشان می‌دهد. نقش استادی بسیار محترم را بازی می‌کند. مجذوب

عشق، حرکات بچگانه می‌کند: ادعا می‌کند که نوشیدن، اتومبیل‌راندن، جودو کارکردن و جز آن را می‌داند.

□

در جهان همدوش نیروی مرگ و اجبار یک نیروی اقناع وجود دارد که فرهنگ نامیده می‌شود و همپای آن‌ها پیش می‌رود.

□

در عهد عتیق خدا چیزی نمی‌گوید. زندگان هستند که در کلام جای او را می‌گیرند. به همین دلیل است که من همیشه آنچه را که به عنوان مقدس در این دنیا وجود داشته دوست دارم.

□

ن.، تحقق‌یافته. تکثیر تجربه‌ها ولی زیر سلطه و معطوف به بزرگ‌ترین وجود و برترین دوره، با نهایت آزادی ولی بر اساس قاعده ــ و زندگی بی‌وقفه مخاطره‌آمیز همچون مجازات دائمی ــ، انزوایی پذیرفته‌شده و بی‌مضایقه که تنها در برابر وجود جهان و در خفا سر تسلیم فرود می‌آورد. سخن‌نگفتن و تنها عمل‌کردن برای معنابخشیدن به یک سخن والاتر و سخن‌گفتن بر حسب... (برای کسانی که حافظه‌ی خوبی ندارند یادداشت روزانه ابزار این ریاضت است.)

□

کوستین: «معماری عرب هنر ملتی به‌سستی‌گراییده است (کاغذهای بریده که شیرینی‌پزها جعبه‌های شکلاتشان را با آن می‌پوشانند).» او (کوستین) از ولتر یا دیدرو نقل می‌کند: «روس‌ها پیش از آن‌که برسند می‌گندند.»

□

نیچه در ده سالگی همراه با دوستانش یک تئاتر هنر راه می‌اندازد

که در آن دو درام باستانی اجرا می‌شود که خودش نوشته است.

□

ژوئن ۱۹۵۷.

فستیوال آنژه به پایان می‌رسد. خستگی دلچسب. زندگی، زندگی شگفت‌انگیز، بی‌عدالتی آن، افتخار آن، شور آن، نبردهای آن. زندگی یک‌بار دیگر آغاز می‌شود. بار دیگر وا می‌دارد که همه را دوست بداریم، و بیافرینیم.

□

۱۵ ژوییه.

عزیمت از پاریس. خواب در گِره. این دنیای مسموم‌کننده‌ی خانوادگی.

□

۱۷ ژوییه.

کورد. سکوت و زیبایی. تنهاییِ این خانه‌ی بزرگ، این شهرِ مرده. زمان در من می‌گذرد، حساس، و نفس به من بازمی‌گردد. دور تا دور کورد، روی دایره‌ی کامل تپه‌ها، آسمان، لطیف، اثیری، در آنِ واحد ابری و درخشان، آرمیده است. شب، زهره، درشت مثل یک هلو، با سرعتی دیوانه‌وار بر تپه‌ی غرب غروب می‌کند. لحظه‌ای روی خط افق توقف می‌کند، سپس ناگهان مثل سکه‌ای فرو رفته در شکافی، ناپدید می‌شود. و بلافاصله ستارگان چشمک می‌زنند و راه شیری خامه‌ای‌رنگ می‌شود.

□

۱۸ ژوییه.

می‌بارد. امروز صبح دره‌ی وحشی آویرون. کار. دیگر هیچ ارتباطی را تحمل نمی‌کنم، آنچنان دیوانه‌ی آزادی‌ام که روز به روز

بر تنهایی‌ام، که می‌تواند خطرناک باشد، می‌افزایم. بی‌وقفه به ف. می‌اندیشم، اندوه من.

شب. مأیوس از خودم، از طبیعت بیابانی‌ام.

□

۲۰ ژوییه.

نامه‌ای از مافوق ژورژ دیدیه[۱] خبر مرگ او را در یک تصادف رانندگی در سوییس اطلاع می‌دهد.

□

۲۱ ژوییه.

باران که چند روز است بی‌وقفه می‌بارد. اندوه عمیق و خشک.

□

۲۲ ژوییه.

نامه‌ی می[۲]. که از خانواده‌اش و نوشخواری‌های کج‌خویانه‌ی آن‌ها با من حرف می‌زند. این زن وقتی به کسی که در ۷۰۰ کیلومتری دوست می‌دارد تلفن می‌کند، کلماتش را پیدا نمی‌کند. «آن‌جا آن‌وقت بیچاره بودم و خوشحال».

□

۲۳ ژوییه.

حقیقت. حقیقت!

□

---

۱. ژورژ دیدیه از دوستان دوران کودکی کامو بود که راهب شده بود و در نهم ژوییه‌ی ۱۹۵۷ در تصادف اتومبیل کشته شد. رجوع کنید به صص. ۲۵۴ـ۲۵۵.

۲. Mi؛ دختر نقاش جوان دانمارکی که آخرین معشوقه‌ی جدی کامو بود. بار نخست در ۱۹۵۷ در کافه دو فلور ملاقات کردند. چیزی درباره‌ی او نمی‌دانیم و تا به امروز هم از این‌که جز با همین نام «می» شناخته شود حاضر نشده است خودش را معرفی کند.

۲۴ ژوییه.

روستایی زیبا و خلوت که در آن هر خانه‌ای که می‌بینی رو به ویرانی است. در انبارهای متروکه و در محاصره‌ی گزنه‌ها، کلوخ‌کوب‌های کهنه با چرخ‌های زنگ‌زده، عنکبوت‌های پیر و درشت که فعالان مایشاء این قلمرو خلوتند. هجوم به شهرها، کارخانه‌ها، لذت‌های دسته‌جمعی. در این‌جا در اطراف ما تمدنی به‌آهستگی می‌میرد و خانه‌های قدیمی شاهد آن هستند. این را به م. می‌گویم، که می‌گوید احساس مرگ ندارد، بلکه احساس او احساس انتظار است. انتظار چه؟ ــ انتظار مسیح موعود.

باز هم باران می‌بارد؛ من مثل یک آدم گرسنه‌ی دنبال نان، تشنه‌ی نورم و دیگر نمی‌توانم خودم را تحمل کنم.

□

۲۴ ژوییه.

عزیمت به روسیّون. دریا. لوکات. بازگشت، بیست و پنجم، شب.

□

۲۶ ژوییه.

صبح آفتابی زیبا. بلبلان مست.

آن‌ها که کنجکاو نیستند: آنچه را که می‌دانند آن‌ها را از چیزهایی که نمی‌دانند بیزار می‌کند.

□

بودیسم الحادی است که به مذهب تبدیل شده است. رنسانس نشأت‌گرفته از نیهیلیسم. فکر می‌کنم نمونه‌ی منحصربه‌فرد و بی‌نهایت ارزشمندی برای ماست که با نیهیلیسم دست و پنجه نرم می‌کنیم.

□

نمی‌توان از رنج خواست دلایلش را توجیه کند. در این صورت همدردی نخواهیم یافت.

□

کورد. هر شب می‌رفتم غروب زهره و طلوع ستارگان را بر فراز تختخوابش در شب گرم ببینم.

□

بانوی پیر انگلیسی خودکشی می‌کند. در دفتر یادداشت‌هایش از ماه‌ها پیش هر روز یک چیز می‌نوشته است: «امروز کسی نیامد.»

□

داستایفسکی در پایان جوان خام (در سه شکل متفاوت) تالستوی را با ریشخند محکوم می‌کند.

□

کورد، ۴ اوت.

اندیشه‌ی مرگ.

□

۶ اوت.

بازدید از کایلا: مکانی منزوی و ساکت که در اطراف آن دیری نیست که دنیا مرده است. آنچه را که بعد در یادداشت‌های روزانه‌ی اوژنیِ گِرَن می‌خوانم بهتر می‌فهمم: «من با کمال میل در کایلا سوگند رهبانیت یاد خواهم کرد. به چشم من هیچ مکانی در دنیا بهتر از خانه‌ام نیست.» و باز: «کجا خواهم بود؟ وقتی این درخت‌ها بزرگ شوند ما کجا خواهیم بود؟ دیگران خواهند آمد و زیر سایه‌ی آن‌ها گردش خواهند کرد و چون ما شاهد وزیدن باد بر آن‌ها و افکندنشان خواهند بود.»

□

مؤمنان پیر در روسیه فکر می‌کردند که ما بر شانه‌ی چپ یک شیطان و بر شانه‌ی راست یک فرشته حمل می‌کنیم. در این باور ایده‌ای برای تئاتر وجود دارد (برای دون فاوست؟): فرشته و شیطان به نسبت غذایی که به آن‌ها می‌دهیم بزرگ خواهند شد. به‌طور کلی یکی از آن‌ها بسیار بزرگ است. پرسوناژ من با دو پرسوناژ کوچک‌تر و همقد وارد می‌شود. گفت‌وگوی آن‌ها بین خودشان، پرسوناژ با دو موجود، گفت‌وگوی آن دو با پرسوناژ، و غیره.

□

«برای من سبک‌ترین نخ ابریشم غیرقابل تحمل‌تر از یک گلوله‌ی سربی برای دیگری است» (ن.). برای من هم، افسوس.

□

اسویدریگایلوفِ جنایت و مکافات: «اتاق کوچک دودزده‌ای با عنکبوت‌هایی در گوشه‌های آن و تمام ابدیت این است.»

□

۸ اوت ۱۹۵۷. کورد.

برای اولین‌بار پس از خواندن جنایت و مکافات، تردید مطلق در رسالتم. امکان انصرافم را به‌طور جدی بررسی می‌کنم. همواره اعتقاد داشته‌ام که آفرینش یک گفت‌وگوست. اما گفت‌وگو با چه کسی؟ جامعه‌ی ادبی ما، که اصول آن شرارت حقیرانه است و در آن اهانت جایگزین روش نقد؟ یا با کل جامعه؟ مردمی که نوشته‌های ما را نمی‌خوانند، طبقه‌ی بورژوایی که در طول سال روزنامه می‌خواند و دو کتاب مد روز. در واقع آفریننده‌ی امروز فقط می‌تواند پیامبر تنهایی باشد که آفرینشی بی‌اندازه در او لانه کرده و او را می‌خورد. من چنین آفریننده‌ای هستم؟ بر این باور بودم. واقعاً فکر می‌کردم می‌توانم چنین موجودی باشم. امروز در این مورد تردید دارم و وسوسه‌ی

ترک این کوششِ بی‌وقفه که مرا در عین خوشبختی بدبخت می‌کند، این ریاضت تهی، این ندایی که نمی‌دانم مرا به‌سمت چه چیزی فرا می‌خواند در من قوی است. به تئاتر خواهم پرداخت، و گاه‌گاه، بی‌آن‌که دل‌نگران آن باشم، چیزهایی دراماتیک خواهم نوشت. شاید این مرا آزاد کند. من با هنری قابل ستایش یا شریف چه می‌توانم کرد؟ و آیا به آنچه در رؤیای آن هستم توانا هستم؟ اگر از عهده‌اش برنمی‌آیم، در رؤیای آن بودن چه معنا دارد؟ دست‌کشیدن از این نیز رضادادن به هیچ است! دیگران که بزرگ‌تر از من بودند همین کار را کردند.

□

۱۲ اوت.

ک. س.: «این رنج نیست که باید بیش‌ترین ترحم را برانگیزد، بل حقارت است. بدترین بدبختی احساس شرم است. حالت شما همگی چنان است که گویا جز از میان رنج‌های زیبا، رنج‌های برجسته، نگذشته‌اید.» آری چنین است.

امرسون: «راز نابغه تحمل‌نکردن هیچ فکر و خیالی در اطرافش است.»

□

۱۳ اوت.

عزیمت از کورد.

□

موسیقی آتونال همیشه دراماتیک است، هرچند بخواهد واکنشی نسبت به رومانتیسم موسیقایی باشد. علتش این است که بی‌معنایی همیشه دردبار و دراماتیک است. ایضاً در مورد نقاشی.

تفسیری بر سقوط، چون آن را نمی‌فهمند. شکل‌دادن و به‌سخره گرفتن موضع مدرن و این ندامتِ لاییکِ عجیب و ناشایست از گناه. نگاه کنید به چسترتون: «قرن نوزدهم (همچنین قرن بیستم) آکنده از ایده‌های مسیحی است که دیوانه شده است.»

چرا لنین هرگز با توده‌ها سر و کاری نداشته است. رجوع شود به اشپربر. چپ و اصل چهار ترومن[۱].

ایضاً. فروید در خود هیچ استعداد پزشکی نمی‌دید، «هیچ تمایلی به انسانیت در رنج».

نمسیس. تبانی عمیق مارکسیسم و مسیحیت (بسط داده شود). از این جهت من مخالف هر دو هستم.

□

عاشق و معشوق کوری که، کورکورانه، شوهرِ کور را می‌کشند.

□

یک تئاتر بی‌وقفه.

□

جاذبه‌ی مذهب برای اهل تئاتر. زندگی خیالی و زندگی حقیقی.

من این مکان‌ها (رستوران‌های پرنور، دانسینگ‌ها، و جز آن) را که انسان اختراع کرده تا از زندگی به آن‌ها پناه برد دوست داشتم. حالا این احساس در من از میان رفته است.

□

ضرورت و تعالی متضادها. مکانِ سنجش تضاد. خورشید و تاریکی.

---

۱. اصل چهار ترومن اصلی بود که ترومن در ۱۲ مارس ۱۹۴۷ اعلام کرد و محتوای آن برنامه‌ای برای کمک به کشورهای جهان سومی و در معرض تهدید کمونیسم برای جلوگیری از بسط قدرت شوروی بود.

□

نیچه در پانزده سالگی، وقتی که دوستانش در حضور او منکر عمل موکیوس اسکایوولا[۱] شدند، بی هیچ کلام تکه‌زغال سوزانی را با دست از بخاری برداشت و به رفقایش نشان داد. جای زخم آن در تمام عمرش باقی ماند.

ماجرای نجیب‌خانه (هـ. ص. ۴۸). کوزیما که باید او را به خاطر نابودکردن تمام نامه‌های ن. (نیچه) به و. (واگنر) سرزنش کرد. «آگاهی تراژیک و شادمانی یونانی.» بالکن کاتدرال بازل، که نیچه و بورکهارت[۲] در آن‌جا گفت‌وگو می‌کردند. «خلوت‌نشینی مدرن ــ عدم امکان سازگارزیستن با دولت.» ایضاً. «آریستوکراسیِ روح باید آزادی کامل خود را در برابر دولت، که امروز افسار علم را به دست دارد، به دست آورد.» ــ ایضاً. انسان فرو رفته در رؤیا، خوابیده بر پشت یک ببر.

در مورد آتش‌سوزی لوور در دوره‌ی کمون که او را به گریه آورد و چندین روز از پای انداخت: «رنج من هر قدر هم شدید می‌بود، هرگز سنگی به‌سوی این حرمت‌شکنان که در نظر من جز حاملان خطاهای همگان نبودند، نمی‌انداختم. خطایی که درباره‌اش بسیار باید اندیشید.» «ترتیبی بدهید که همچون یک ملحد صادق به خاک سپرده شوم، بدون دروغ.» غمگین، بی‌فروغی در چهره، پرشور پس از بازگشتش.

---

۱. Gaius Mucius Scaevola: قهرمان افسانه‌ای رومی (قرن ششم ق.م.). وقتی سعی کرد پادشاه اتروسکی، پورسینا، را بکشد، دستگیر شد و چون حاضر نشد همدستانش را لو بدهد، دست راستش را سوزاندند. لقب اسکایوولا را از همین‌رو به او داده‌اند که به معنی چپ‌دست است.

۲. Jacob Burckhardt: (۱۸۱۸ـ۱۸۹۷) مورخ سویسی و از دوستان نیچه، که نیچه او را استادی بزرگ می‌دانست.

طرحی برای «ده سال تفکر و سکوت». اندیشه‌ی «نقاب». ستایش ناپلئون در داتش طرناک. ماجرا با خانم و. پ. در ۱۹۸۷، آخرین یادداشت به روده[۱]، منقلب‌کننده. رُد پاسخ نمی‌دهد.

«لیزبت[۲]، چرا گریه می‌کنی؟ مگر ما خوشبخت نیستیم؟»

□

من اتهامات زیادی علیه عقل‌گرایی داشتم، ولی شور همکارانم....

□

۸ سپتامبر.

مرگ روبر شاته. تنها در بیمارستان ویل‌ژوئیف.

□

سر باز زدن از درخشیدن وقتی می‌توان درخشید، محبوبیت پیداکردن و غیره. اندکی تصنع لازم است ولی تصنع سرانجام همه‌چیز را می‌بلعد. نشستن و غصه‌خوردن (تا هر زمان که لازم باشد) نهایتاً بسیار ثمربخش‌تر از وراجی‌کردن و بیهوده بیرون‌زدن است.

آنچه لازم است: نه‌تنها کسی که دوستش داریم بی‌آن‌که چیزی از او بخواهیم، بلکه حتی کسی که دوستش داریم و چیزی به ما نمی‌دهد.

□

رمان. می: او در عشق مثل یک شناگر نفس می‌کشید و در عین حال لبخند می‌زد، سپس تندتر و تندتر شنا می‌کرد، می‌رفت و بر ساحل شنی و گرم و مرطوب می‌افتاد، دهان باز، هنوز خندان، گویی به خاطر غارها و آب‌های عمیق، آب عنصر او شده بود و خاک، آن مکان خشک، که مثل ماهی خیس، شادمانه بر آن خفه می‌شد.

---

۱. Erwin Rohde؛ دوست صمیمی نیچه. ۲. خواهر نیچه.

□

بزرگ‌ترین انسان، بزرگ‌ترین قدرت روحی: پرتمرکزترین، پرتمرکزترین....

نیچه. بی‌دین با دین. پاسکال ــ به روش خود ــ با این‌همه به نظر توماس، ایمان همانا شهامت روح است.

ایضاً. مسیح برای او نجات‌بخش ضداخلاق.

□

کوستین. «روزی اژدها بیدار خواهد شد و خشونت به حکومتِ گفتار پایان خواهد داد. آن‌گاه برابریِ آشفته‌سر، آریستوکراسی پیر را بیهوده به کمک آزادی فرا خواهد خواند؛ سلاحِ بسیار دیربرگرفته، در دستانی که زمانی بسیار طولانی بیکار مانده، ناتوان خواهد بود.»

ایضاً. در مورد فرانسوی‌ها: «آن‌ها ترجیح می‌دهند خودشان را زشت‌تر نشان دهند تا این‌که اجازه دهند فراموش شوند».

□

دون فاوست. زمانی که او به دون ژوان تبدیل می‌شود، صحنه با خنده‌ی بلند مردی در پشت صحنه آغاز می‌شود که ورود دون ژوان را اعلام می‌کند.

نیچه. «باز هم چندین هزار سال بر همان راه قرون گذشته! ــ و در هر کاری که انسان انجام دهد، خرد متعالی آشکار خواهد بود ــ ولی دقیقاً از همین‌رو خرد همه‌ی منزلت خود را از دست خواهد داد. بدون شک خردمندبودن ضروری خواهد بود، ولی در ضمن این امر چنان عادی خواهد شد که یک انسان شریف‌تر این ضرورت را به‌منزله‌ی یک ابتذال احساس خواهد کرد. شاید آن زمان شریف‌بودن به معنی داشتن دیوانگی‌هایی در سر باشد.»

□

کتاب مقدس در میان سنگ‌ها به وجود آمد.

□

اول اکتبر.

ملاقات با ژ. ت. که قبل از عزیمت به الجزایر می‌آید تا آنچه را که انجام داده با من در میان بگذارد. یک ماه پیش در الجزایر، فرستادگان F.L.N. [جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی] با او تماس می‌گیرند و به او پیشنهاد می‌کنند با مسئولانی ملاقات کند، مسئولانی که سؤالاتی در مورد جزوه‌اش دارند (الجزایر، ۱۹۵۷). او می‌پذیرد. قرار ملاقات، سپس شبکه[ی مخفی]. خانه‌ی کوچکی در محله‌ی قدیمی که در آن دو زن از او استقبال می‌کنند. سپس دو مرد مسلح از راه می‌رسند. بحث می‌شود. ژ. ت. نظرش را برایشان توضیح می‌دهد؛ بی‌خانمانی، حجم مقرری‌های کمکی که از متروپل می‌رسد، و جز آن. (نظر او: از نظر سیاسی قابل قبول، از نظر اقتصادی خام). در همین موقع یکی از آن‌ها که رییس به نظر می‌رسد: «شما ما را قاتل فرض کرده‌اید.» ژ. ت. می‌گوید: «ولی شما قاتل هستید.» (این کمی پس از حمله به کازینوی لاکورنیش است). عکس‌العمل وحشتناک آن دیگری: اشک در چشمان. سپس: «من آرزو می‌کنم که این بمب‌ها را در ته دریا ببینم.» ژ. ت. می‌گوید: «فقط به خودت بستگی دارد.» آن‌ها از شکنجه صحبت می‌کنند. ژ. ت. می‌گوید: «من شاکی هستم.» (او عضو کمیسیون مربوط به سیستم اردوگاه کار اجباری است). آن‌ها به یک توافق می‌رسند: حذف تروریسم شهری در برابر حذف اعدام‌ها. کم و بیش به همان صورتی که من پیشنهاد کرده بودم (ولی در ادامه، افسوس...). آن دیگری در مورد به‌میخ‌کشیدن‌ها می‌گوید: «کار فرانسه است.» ژ. ت. می‌گوید «برو اینو به عمه‌ت بگو. من خودم

اون‌جا بودم. کار .F.L.N است و تو خودت هم می‌دونی.» رییس علامتی به دیگری می‌دهد تا ساکت شود. ژ. ت. کمی بعد می‌فهمد که او همان علی میخ است. هنگام خروج، ژ. ت. کراوات او را می‌گیرد و تکانش می‌دهد: «چیزی رو که گفتم یادت نره.» او پاسخ می‌دهد: «نه خانم.»

دومین ملاقات پس از اعدام، و ژ. ت. متوجه می‌شود که رییس همان یوسف سعدی است که دو هفته پس از این ملاقات دستگیر می‌شود.

او همچنین انشای ۳۰ شاگرد دانش‌آموز عرب ۱۱ـ۱۲ ساله را به من نشان می‌دهد که معلم عربشان این موضوع را برای انشا به آن‌ها داده است: «اگر نامرئی بودید چه می‌کردید؟»: همگی سلاح برمی‌دارند و فرانسوی‌ها، یا چتربازان یا رؤسای دولت را می‌کشند. من از آینده ناامیدم.

این‌که برده به بردگی رضایت داده چون زندگی را به مرگ ترجیح می‌داده، از نظر تاریخی غلط است. بوداپست.

□

۱۷ اکتبر.

نوبل. احساس عجیب درماندگی و دلتنگی. در بیست سالگی، فقیر و برهنه، افتخار واقعی را شناختم. مادرم.[۱]

□

۱۹ اکتبر.

---

۱. کامو در رستورانی در حال ناهارخوردن با پاتریشیا بلیک، دوست‌دختر امریکایی‌اش، بود که نماینده‌ی ناشرش آمد و به او خبر داد که جایزه‌ی نوبل را برده است. او بلافاصله به مادرش تلفن کرد و گفت که چقدر دلش برای او تنگ شده است.

وحشت‌زده از آنچه به سرم می‌آید و [من] آن را نخواسته بودم. و برای تکمیل آن، حمله‌هایی چنان فرومایه که قلبم فشرده می‌شود. رباته جرئت کرده و از دلتنگی من برای فرماندهی جوخه‌های اعدام سخن می‌گوید، درحالی‌که او یکی از کسانی است که من همراه با دیگر نویسندگانِ مقاومت، وقتی محکوم به مرگ شده بود برایش تقاضای عفو کردم. او بخشوده شد، ولی من بخشوده نمی‌شوم. باز هم میل ترک این سرزمین. ولی به کجا؟

آفرینش فی‌نفسه، هنر فی‌نفسه، جزئیات آن، هر روز و گسستن... نفرت‌داشتن بالاتر از توان من است. به هر نحو شده باید بر این نوع وحشت، این واهمه‌ی غیرقابل درک، غلبه کنم، واهمه‌ای که این خبر غیرمنتظره مرا گرفتارش کرده است. بدین منظور...

«آن‌ها مرا دوست ندارند. آیا این دلیل خوبی است برای تکریم‌نکردن آن‌ها؟» ن.

مقدسان از معجزه‌هایی که انجام می‌دهند هراس دارند. آن‌ها نه می‌توانند آن‌ها را دوست بدارند و نه خودشان را در آن‌ها دوست بدارند.

□

در طول ماه سه بحران خفگی تشدیدشده با ترس کلوستروفوبیک (ترس از مکان‌های بسته). عدم تعادل.

تلاشی که من به صورت خستگی‌ناپذیر برای رسیدن به دیگران در ارزش‌های مشترک انجام دادم، برای برقراری تعادل خاص خود من کاملاً بیهوده هم نبود. آنچه گفته‌ام یا پیدا کرده‌ام می‌تواند، باید، به درد دیگران بخورد و نه برای خود من که اکنون به نوعی جنون دچار شده‌ام.

□

۲۹ دسامبر.

ساعت ۱۵. یک حمله‌ی هراس دیگر. دقیقاً چهار سال است، روز

به روز، که ایکس. دچار عدم تعادل می‌شود (نه، امروز بیست و نهم است، با یک روز اختلاف).[۱] در طول چند دقیقه احساس دیوانگی کامل. سپس خستگی مفرط و لرز. آرام‌بخش. این‌ها را یک ساعت بعد می‌نویسم.

شب ۲۹ به ۳۰: اضطراب پایان‌ناپذیر.

□

۳۰ دسامبر.

بهبودی طولانی.

□

اول ژانویه.

نگرانی تشدیدشده.

□

ژانویه-مارس.

بحران‌های بزرگ به پایان رسیده است. تنها نگرانی نامعلوم و دائمی.

□

۵ مارس.

بحث با دوگل. وقتی من از خطر ازدست‌رفتن الجزایر و خشم فرانسوی‌های الجزایری در خود الجزایر صحبت می‌کردم، او گفت: «خشم فرانسوی؟ من ۶۷ سال دارم و هرگز ندیده‌ام یک فرانسوی فرانسویِ دیگری را بکشد، مگر خودم.»

مقایسه‌کردن فرانسه با بقیه. می‌گوید: «با این‌همه چیزی

---

۱. در پایان دسامبر ۱۹۵۳ همسر کامو، فرانسیس، گرفتار افسردگی حادی شد و در آسایشگاهی بستری‌اش کردند.

بهتر از فرانسه ابداع نشده است.»

□

سرود انقلابیون ۱۹۰۵: «برادران، به‌سوی خورشید، به‌سوی آزادی.»

□

اشپربر. پاشنه‌ی آشیل، ص. ۲۰۲: «ایده‌ی نشاندن یک قطع رابطه‌ی اساسی به‌جای خودکشی ایده‌ی جدیدی نیست. اراده‌ی قطعی انکار اعمال خود، جداکردن آن‌ها از خود برای همیشه، اغلب در رؤیاهای کسانی یافت می‌شود که تنها منطق جسم هنوز به زندگی پیوندشان می‌دهد، ولی هیچ‌چیز آن‌ها را به دیگران وابسته نمی‌کند: نه آنچه از آن‌ها گرفته‌اند و نه حتی آنچه به آن‌ها داده‌اند. این رؤیا از تنهایی‌ای زاده می‌شود که قادر است حتی محبتی را که انسان به خود دارد نابود سازد.»

کیرگگور در برابر هگل تهدید هولناکی را علم می‌کرد: مرد جوانی را سراغش بفرستید که از او راهنمایی بخواهد.

داستایفسکی، پس از خطابه‌ی تحسین‌برانگیزش درباره‌ی پوشکین: «ببینید برای آنچه در مسکو گفتم، مطبوعات، در همه‌جا، چه رفتاری با من کردند: درست مثل این‌که دزدی کرده باشم یا از بانکی کلاه‌برداری [کرده باشم]. به یوخانتسف (کلاه‌بردار معروف) هم به اندازه‌ی من حرف رکیک و درشت نزدند.»

ایضاً. پس از موفقیت اوایل کارش: «... آوازه‌ای مشکوک برایم خلق کرده‌اند و من نمی‌دانم این جهنم تا کی ادامه خواهد داشت.»

«اندیشه‌ای که بیش از هر چیز مرا به خود مشغول داشته‌این است که اشتراک اندیشه‌های ما در چیست، و بر سر چه نکته‌هایی ــ صرف‌نظر از هر گرایش ــ می‌توانیم بایکدیگر ملاقات کنیم...»

«زندگی خود را برای هیچ هدفی نباید هدر داد.» (بسط داده شود).

□

آن‌ها که واقعاً حرفی برای گفتن دارند حرفی از آن نمی‌زنند.

□

مارسی.

از الجزیره به کایروان[1]. خیزاب دوگانه. اولی کف می‌کند و بر فراز موجی که بر بدنه‌ی کشتی می‌شکند، به ناله درمی‌آید ــ و باد شدید به ضربه‌ای آن را می‌رباید، درهم می پیچاند و می چلاند؛ و دومی، برعکس، سرشار از آب، چون دانتلی از بخار لطیف، چون خیزابی برمی‌خیزد.

مرغان دریایی با بال‌هایی دقیقاً از وسط شکسته ⋀⋀ به شکل سقف.

سربازها روی عرشه و زیر باد، کزکرده در میان طناب‌ها، با سرهای پیچیده در شال‌گردن پالتوی نظامیِ ازریخت‌افتاده. لحظاتی که انسان خودنمایی را کنار می‌گذارد و لاعلاج چمباتمه می‌زند. ماجرا همین است.

بی‌حرکت روی عرشه‌ی فوقانی، و مرغان دریایی فرود می‌آیند و پرواز صبورانه‌شان را در نزدیکی من از سر می‌گیرند. مرغان سمج با چشمان گویچه‌ای، منقار جادوگری و عضلات خستگی‌ناپذیرشان. مرغان دریایی جایی برای نشستن ندارند، مگر فرورفتگی ناپایدار امواج متلاطم یا صلیب لرزان دکل بزرگ.

□

---

۱. کامو در مارس و آوریل ۱۹۵۸ به الجزایر برگشت و با نویسنده و معلم بومی دانشگاه الجزایر، مولود فراعون، دیدار کرد. در سال ۱۹۶۲ سازمان مسلح مخفی الجزایری‌ها مولود را ترور کرد.

کندورسه: «روبسپیر یک کشیش است و هرگز جز این نخواهد شد.»

در میان واکنش‌های طبیعی، پاولف[1] آن‌هایی را که به طبیعت بلافصل انسان یا حیوان تعلق دارند، «عکس‌العمل آزادی» می‌نامد.

□

قدرت خودش را از بی‌عدالتی جدا نمی‌کند. قدرت خوبْ مدیریت درست و سنجیده‌ی بی‌عدالتی است.

□

هرگز از کار خود صحبت‌نکردن.

□

هنر پیشه.

□

نیچه. «هنگام فراوانی نیروهای زندگی‌بخش و جان‌افزا، حتی شوربختی‌ها درخشندگی خورشید را دارند و خود باعث تسکین می‌شوند.»

ایضاً. «تصور این‌که همواره در انتظار شر باشی، در انتظار واقعه‌های ناگوار، باعث خواهد شد در حالت انقباض و دشمنی باقی بمانی، برای دیگری غیرقابل تحمل باشی و شاهد صدمه‌دیدن سلامتی خودت از آن؛ چنین طبایعی به‌سوی زوال خود می‌روند.»

ایضاً. «ترس از مرگ، بیماری اروپایی.»

ایضاً. «خوشبختی در چالاکی حس‌کردن و اندیشیدن است؛ مابقیِ جهان به نظر کُند، تدریجی و احمقانه می‌آید. هر آن‌کس که بتواند پرواز یک شعاع نور را احساس کند سرشار از خوشبختی

---

۱. Ivan Pavlov؛ (۱۸۴۹ـ۱۹۳۶) فیزیولوزیست روس.

خواهد بود، زیرا چالاکی زیادی دارد.»

ایضاً. «سیمای انسان آینده: غیرعادی، فعال، خستگی‌ناپذیر، پرشور، هنرمند، دشمن کتاب.»

ایضاً. «مردانی با فرهنگی بسیار بالا، با بدنی نیرومند، فراتر از تمام شاهان قرار دارند.»

□

درباره‌ی بیوفاژها[1]: یادداشت‌های مونترلان، ص. ۸۲: همه‌چیز در آن به کمال و اعتدال گفته شده است.

□

برای من: تسلیم آن دسته از احساساتم می‌شدم که یگانه می‌ماندند. همواره دو احساس متضاد را در برابر هم قرار داده‌ام.

□

تیپازا: آسمان خاکستری و لطیف. در میانه‌ی ویرانه‌ها جیک‌جیک پرندگان جایش را به ضربات دریای اندکی آشفته می‌سپارد. شنوآ[2] عظیم و سبک. من خواهم مُرد و این مکان به انتشار زیبایی و کمال ادامه خواهد داد. چیز تلخی در این اندیشه وجود ندارد. برعکس احساس قدردانی و ستایش.

□

باران عمودی و سنگین الجزایر. بی‌وقفه. در یک قفس.

□

الجزایری‌ها. زندگی آن‌ها در انبوهی و گرمای دوستی و خانواده.

---

۱. این کلمه برساخته‌ی مونترلان است و چنین معنایش کرده: «آن‌هایی که می‌فرسایند، آن‌هایی که زندگی ما را می‌بلعند، در آغاز آن آدم‌های بی‌خاصیتی هستند که کسب‌وکارمان ما را وا می‌دارد بخش ارزشمندی از زمانمان را به آن‌ها اختصاص دهیم...»

۲. Chenouas، کوهی نزدیک تیپازا.

جسم در مرکز و فضایل آن ــ و اندوه عمیقشان از لحظه‌ای که زوال آغاز می‌شود ــ زندگی بدون افق دیگری مگر همان زمان حال، مگر حوزه‌ی نفسانی. سرافراز از مردانگی‌شان، از ظرفیت خوردن و آشامیدن، از توان و شجاعتشان. آسیب‌پذیران.

□

کبوتر خنجرخورده.

□

بازگشت. کایروان. توفان. شوق غیرقابل مقاومت من برای پریدن در آب. تنهایی و واگذاشتگی انسان تنها در جریان آب‌های زنجیرگسیخته‌ی پشت کشتی که به راه خود می‌رود.

□

مراحل یک بهبودی.

استراحت‌دادن به اراده. دست‌کشیدن از «باید».

سیاست‌زدایی کامل از روح برای انسانی‌کردن.

نوشتن درباره‌ی ابتلا به ترس از مکان‌های بسته ــ و کمدی‌ها.

با مرگ کنارآمدن، یعنی آن را پذیرفتن.

پذیرفتن جلب توجه. من از این دلهره نخواهم مرد. اگر بمیرم، تمام است. در غیر این صورت، در نهایت، رفتار بی‌ملاحظه. کافی است داوری دیگران را بپذیریم. فروتنی و پذیرش، درمان‌های کاملاً پزشکی دلهره.

دنیا به‌سمت پاگانیسم پیش می‌رود، ولی هنوز ارزش‌های آن را رد می‌کند. باید آن‌ها را باز یافت، پاگانی‌کردن اعتقاد، رنگ یونانی دادن به مسیح و بازگرداندن تعادل.

از زیاده‌روی در مسئولیت‌هایم رنج بسیار نبرده‌ام؟

از آن‌جا که در برهوت و رخوت هستم، برای نیل به آستانه باید

بی‌حاصلی را تا به آخر رساند، و به طریقی از آن عبور کرد. دیوانگی یا بیش‌ترین تسلط.

روش: به‌محض بروز دلهره تنفس تندتر یا کندتر می‌شود، هشدار. و همراه با آن خودداری فوری از هر عمل و از هر حرکت.

همراهی دوم: شل‌کردن عمومی عضلات.

در بلندمدت: انتقال و انباشت بار انرژیِ ویژه‌ی هر خواست و میل، از طریق تعلیق لحظه‌ای این خواست و این میل.

پذیرش این‌که از جامعه انتظاری نداشته باشم. در این صورت هر همراهی‌ای هدیه‌ای می‌شود که انتظار مابه‌ازایی ندارد. در این صورت ستایش یا سرزنش تبدیل به همان چیزی خواهد شد که هست: هیچ. در نهایت، حذفِ آدم اجتماعی.

حذف‌کردن اخلاق نشخوارشده‌ی عدالت انتزاعی.

ماندن در نزدیکی واقعیت انسان‌ها و چیزها. بازگشت به خوشبختی شخصی تا حد امکان. ردنکردن حقیقت حتی اگر خلاف مطلوب باشد. برای مثال: قبول این‌که نیرو، نیرو نیز، به‌ویژه نیرو، اقناع‌کننده است. حقیقت به همه‌ی عذاب‌ها می‌ارزد. تنها رسیدن به حقیقت است که شادی برخورداری از آن را به وجود می‌آورد.

ترمیم انرژی ــ در مرکز.

شناخت ضرورت دشمنان. دوست بداریم که باشند.

درهم‌شکستن سیستماتیک اتوماتیسم‌ها از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین. دخانیات، خوراک، واکنش‌های احساسی دفاع (یا حمله. هر دو یکی است) و خودآفرینش. ریاضت نه در میل، که باید آن را دست‌نخورده حفظ کرد، بلکه در ارضا.

□

کسب بیش‌ترین قدرت، نه برای تسلط بلکه برای بخشیدن.

□

۳ مه.

تجدید تقریباً کامل قوا؛ شاید حتی بیش‌تر، امیدوارم. اکنون چیزی را که همیشه می‌دانستم بهتر درک می‌کنم: کسی که زندگی‌اش را به دنبال خودش می‌کشد ــ به خاطر تکالیفی که بر عهده گرفته است ــ و زیر وزن آن از پا درمی‌آید، نمی‌تواند به کسی کمک کند. کسی بر خود و بر زندگی‌اش مسلط است می‌تواند بخشنده‌ای واقعی باشد و بدون تقلا ببخشد. نداشتن انتظار و تقاضایی جز این قدرت بخشش و کار.

□

یادداشت روزانه.

□

پایان آوریل ۱۹۵۸. کن.

هر روز در دریا. راهنماهای شناور تورها (یک بطری با یک زبانه‌ی سربی، کل آن شناور بر روی چوب‌پنبه) هنگام غروب صدایی مانند زنگوله‌ها می‌دهند که گله‌های دریا را جمع‌آوری می‌کنند. شب در بندر کشتی‌ها فریاد می‌کنند و دکل‌ها و عرشه‌ها به ناله درمی‌آیند.

روشنایی ــ و اضطراب پس می‌نشیند، هنوز کاملاً محو نشده، ولی سنگین است، چون خواب‌رفته‌ای در گرمای خورشید.

□

۳۰ آوریل.

مارتن دوگار. نیس. خود را با روماتیسمش می‌کشاند. ۷۷ ساله. «هیچ‌چیز جلودار مرگ نیست، حتی کار من. هیچ وجود ندارد، هیچ...» «آری، خیلی خوب است آدم احساس تنهایی نکند.» (و

چشمانش از اشک پر می‌شود). برای ژوییه در ترتر[۱] وعده‌ی ملاقات می‌گذاریم. «اگر زنده باشم.» ولی همیشه همان قلب علاقه‌مند به همه.

□

۲۹ مه ۱۹۵۸.

حرفه‌ی من این است که کتاب‌هایم را بنویسم و وقتی آزادی اطرافیانم و مردمم تهدید می‌شود مبارزه کنم. همین و بس.

□

هنرمند چون خدای دلفی است: «او نه نشان می‌دهد و نه پنهان می‌کند: معنی می‌کند.»

□

چخوف: «من نه لیبرال هستم و نه محافظه‌کار... مقدس‌ترین مقدس برای من جسم انسان، سلامتی، هوش، استعداد، الهام، عشق و مطلق‌ترین آزادی‌هاست. رهایی از هر نیروی بهیمی و هر دروغ، به هر شکل که بروز کنند.

اگر من هنرمند بزرگی بودم، چنین برنامه‌ای می‌داشتم.» (نامه به پلشچیف[۲]. ۱۸۸۸).

□

موزیل[۳]: یک پروژه‌ی بزرگ هنری که طراحش آن را واجد تمام امکانات هنری می‌داند ــ که فاقد آن است. ناکامی‌های این اثر مهیج از این بابت است، نه به خاطر آنچه بیان می‌کند. این گفت‌وگوی

---

۱. نام ملک شخصی مارتن دوگار در شهر بلم.

۲. Alexey Plescheyef؛ (۱۸۲۵ـ۱۸۹۳) شاعر روس. همراه با داستایفسکی به اعدام محکوم شده بود و همراه با او هم عفو شد.

۳. Robert Musil؛ (۱۸۸۰ـ۱۹۴۲) نویسنده‌ی اتریشی.

یکجانبه‌ی پایان‌ناپذیر مؤلف که استعداد در جای‌جای آن می‌درخشد و هنر هرگز آن را به‌طور کامل بازنمی‌نماید.

موزیل. «هر یک از ما یک طبیعت دومی هم دارد که در آن هرچه می‌کند معصومانه است.»

«زندگی معمولیْ میانگین تمام جنایت‌های ممکن ماست.»

□

مامان. اگر آن‌هایی را که دوست داریم به قدر کافی دوست بداریم، مانع از مردن آن‌ها می‌شویم.

□

۹ ژوئن ۱۹۵۸.

مسافرت دیگری به یونان.

□

۱۰ ژوئن.

آکروپولیس. احساسی نه به عظمت بار اول. من تنها نبودم و نگران همراه خود بودم. و سپس برخورد با اُ. که مزاحم من است. آکروپولیس مکانی نیست که در آن بتوان دروغ گفت. در دو ساعت، پرواز از رودس. جزیره‌ها، صخره‌های روی دریا که پشت ما منحرف می‌شوند. ساییده و فرسوده‌شدن قاره‌ها. در رودس، در میان مزرعه‌هایی فرود می‌آییم که در آن‌ها گندم‌های کوتاه و گل‌دار می‌روید و باد آن‌ها را موج‌وار به‌سمت دریای آبی می‌راند. جزیره‌ی باشکوه و پرگل. شب گردش در میان معماری فرانک. برخورد با ر. پ. بروک‌برگر، که مرا از نیتش آگاه می‌کند: قطع ارتباط با کلیسا بدون ترک لباس. علاقه‌ی من به او همیشه جاندار. گشتی با میشل گ. و پراسیون‌ها.

□

۱۱ ژوئن.

کشتی را صبح زود ترک می‌کنم، تنها، و می‌روم در ساحل رودس، که ده دقیقه با آن‌جا فاصله دارد، تنها شنا کنم. آب صاف و مطبوع است. خورشید، در آغاز تقلایش، بی‌آن‌که بسوزد گرم می‌کند. لحظات دلنشینی که مرا به صبح‌های مادراگ در بیست سال پیش برمی‌گرداند، که من خواب‌آلود از چادر، در چند متری دریا، برای غوطه‌زدن در آب آرام صبحگاهی بیرون می‌آمدم. افسوس، دیگر شناکردن نمی‌دانم. یا بیش‌تر این‌که، دیگر نمی‌توانم مثل قبل نفس بگیرم. چه می‌توان کرد، با تأسف ساحلی را که در آن احساس خوشبختی می‌کردم، ترک می‌کنم.

در ساعت ده رودس را به قصد گذشتن از نقطه‌ی شمالی جزیره و رسیدن به لیندوس ترک می‌کنیم.

□

۱۲:۳۰ لیندوس.

بندر کوچک طبیعیِ تقریباً محصور. خلیج کامل. در آب‌های مطلقاً صاف لنگر می‌اندازیم. پیش از هر چیز خانه‌های سفید دهکده و پس از آن آکروپولیس با باروهای قرون وسطایی که از میان آن نوک ستون‌های سبک دوریک آشکار می‌شود.

با زورقی به ساحل می‌رویم. آبتنی. در اواخر بعدازظهر به‌سوی آکروپولیس بالا می‌رویم. در بالای پلکان عریض و تندی به میدان بسیار بزرگی در دل آسمان می‌رسیم، که از طرفی بر بندری مسلط است که در آن لنگر انداختیم، و از طرف دیگر بر خلیج بسته‌ی دیگری، در منتهای عمودی سرگیجه‌آوری که پولس حواری در آن به ساحل رسید. پرستوهای مستِ مست از نور بر فراز این مکان می‌چرخند و در خلأ عمودی شیرجه می‌روند و با فریادهای پرشور

دوبـاره بـه بـالا رو مـی‌آورند. روز بـر روی سـتون‌ها، دو خـلیج، دماغه‌هایی که تا افق به تعداد زیاد دیده می‌شوند و دریای عظیم مقابل ما، به پایان می‌رسد. احساس ناتوانی در توصیف و دست‌یـافتن بـه این‌همه زیبایی. و همزمان قدرشناسی نسبت به وجود کامل جهان. در بازگشت به شهر، الاغ‌های کوچک، قایق در هـنگام غـروب... و در شب، عرعر بلند الاغ‌ها.

□

۱۲ ژوئن.

در ساعت شش به روی عرشه می‌روم تا برای آخرین‌بار خلیجی را که دوست دارم ببینم. همه جز ناخدا در کشتی خوابند. بامداد، بوی سبک لیندوس، عطر کف‌ها، حرارت، الاغ‌ها و علف‌ها، دود...

□

رودس، ۸:۳۰.

گردش برای بازدید از غـاری پـر از پـروانـه‌های تـازه از لارو درآمده. این پروانه‌ها لابه‌لای علف‌ها، درختان، و درون غارها لانـه کرده‌اند و از پیش پای ما چون ابرهایی ساکت و مواج بلند می‌شوند. گرمایی فلج‌کننده. بازگشت. عزیمت به مقصد مرمره، بـندر تـرکیه، در ساعت پانزده. ورود ساعت هفده. خلیجی که در وسـط آن لنگـر می‌اندازیم زیبا ولی دلگیر است. شهر کوچک، از دور مفلوک به نظر می‌رسد. و کم‌کم تمام جمعیت را می‌بینیم که روی اسکله جمع شده‌اند. ورود پلیس‌ها و مأمـوران گـمرک تُـرک بـه کشـتی. گـفت‌وگوهای پایان‌ناپذیر برای تنظیم فرمالیته‌های متعارف. سپس بـر زمـین گـام می‌گذاریم و انـبوهی از کـودکان بـینوا بـه دنـبالمان راه مـی‌افـتند و محاصره‌مان می‌کنند. فقر، کوچه‌های به حال خود رهاشده و خانه‌ها قلب را چنان می‌فشارد که بدون درنگ بازمی‌گردیم. پس از شام، از نو

ملاقات مأموران. باز گفت‌وگوهای پایان‌ناپذیر (آن‌ها هیچ زبان غربی‌ای نمی‌دانند). پاسپورت‌ها را نگه داشته‌اند و غیره. ساعت شش صبح به ما پس خواهند داد. ناخدا اعتراض می‌کند... و غیره. در واقع فردای آن روز باید برویم آن‌ها را بگیریم.

□

۱۳ ژوئن.

حرکت در ساعت ۷. در ساعت یازده جزیره‌ی سیمی[1]. تمیزیِ قابل تحسین یونانی. فقیرانه‌ترین خانه‌ها به‌تازگی با گچ رنگ‌آمیزی و تزیین شده‌اند، و غیره. این‌که ترک‌ها توانسته‌اند چنین طولانی بر این مردم مسلط شوند، باورنکردنی و انزجارآور است. آبتنی، اما ترس فزاینده از فضای بسته. گذشته از آن، از نظر شکل فوق‌العاده. ساعت پنج حرکت به‌سمت کوس.

□

کوس. بندر کوچکی که شب‌ها زندگی در آن ولنگ و واز است. موسیقی. بلندگوهای رادیو رویدادهای قبرس را با لحنی زوزه می‌کشند که با آن به‌خوبی آشنا هستم. زیر نور صورتی‌رنگ شام می‌خوریم.

□

۱۴ ژوئن.

جزیره. معبد کوچکی بر ساحلی با آب روشن. آبتنی و ناهار در پسامروس. در خلیج کوچکی پنج خانه با آهک رنگ شده، سفید و آبی. دختران کوچکی که با پیراهن به آب می‌زنند و به‌سوی ما شنا می‌کنند.

---

1. Symi

هر روز خورشید بسیار بزرگ... نه در پرده‌ی مه یا سنگین، روشن و شفاف، تمام شراره‌هایش را بی‌رحمانه رها می‌کند...

ساعت هجده حرکت به‌سمت کالیمنوس. دریا از موج‌های کوتاه و شاداب پوشیده است... ده‌ها بچه با سرهای گرد ما را همراهی می‌کنند. کاتینا. ۱۵ ژوئن، فردای آن روز تا تنگه می‌دود و تا مدت‌ها دستش را برایمان تکان می‌دهد. ظهر، آبتنی در لِروس. سپس به‌سمت پاتموس که در آن وارد خلیجی می‌شویم که تقریباً به‌طور کامل حفاظت شده است. شب‌هنگام.

□

۱۶ ژوئن.

صعود به‌سمت پاتموس و صومعه‌ی سن ژان دو پ.. با قاطر و الاغ. از بالای دو تنگه. باد شدید شمال (مِلتِم) بلند شده است. باد شدید شمال یونانی همین اثرات را دارد: آسمان را برق می‌اندازد و نوری پالایش‌شده، روشن، گسترده و تقریباً فلزی را موجب می‌شود. ولی مانع ما از سفر دریایی می‌شود؛ باید این‌جا منتظر بمانیم تا آرام شود.

□

۱۷ ژوئن.

ساعت شش بامداد، حرکت در باد شمال به‌سمت گایداروس. اما دریا خشمگین است. کشتی پس از سه ساعت تکان زیر موج‌هایی که به داخلش می‌ریزد ــ همه‌ی سرنشینان در حال تهوع یا مشوش ــ به‌سمت جزایر فورنی تغییر مسیر می‌دهد. پناه در خلیج خلوتی که شدت باد در آن کم‌تر است، ولی می‌وزد. یک روز انتظار. طرف‌های شب باد اندکی فروکش می‌کند. ولی برای حرکت بسیار دیر است.

□

۱۸ ژوئن.

باد که در شب از نو بلند شده به‌شدت می‌وزد. از حرکت منصرف می‌شویم. بعد چون چیزی تغییر نمی‌کند و نان تمام می‌شود و به‌زودی آب هم، تصمیم می‌گیریم با این‌همه حدود ساعت هجده حرکت کنیم. همه در اتاقک ناخدا. توفانی جدی، ولی حدود ساعت بیست و سی به منظر روشنی‌های تیگانی (ساموس قدیم) می‌رسیم.

مهربانی بندر کوچک، آرام در شب، پس از دریای آشفته.

□

۱۹ ژوئن.

صبح تنها می‌روم برای شنا. حرکت برای بازدید از جزیره با اتومبیل. یکی از زیباترین‌ها به دلیل فراوانی درختان زیتون و سروهای آزادی که سرازیری تپه‌ها و کوه‌ها را تا دریا آراسته‌اند. پس از آبتنی در دهکده‌ی کوچکی در ساحل جنوبی ناهار می‌خوریم. میز بیرون است. تعدادی از بچه‌های زیبا دور و بر ما بازی می‌کنند، سپس به تماشا می‌آیند. یکی از دختربچه‌ها به اسم ماتینا، با چشمان طلایی، به دلم می‌نشیند. وقتی عزم رفتن می‌کنیم نزدیک اتومبیل می‌آید و من دست کوچک او را می‌گیرم. طرف‌های شب هرایون، معبد صاعقه‌زده، که خرابه‌های فوق‌العاده‌ی آن‌که در زمین‌لرزه‌های اخیر ویران‌تر شده، در بین نی‌ها و چاودارها، در میان منظره‌ی قابل تحسین کوهستان و دریا، جلوی دریا پخش شده است. در قهوه‌خانه‌ای نزدیک آن‌جا، رانندگان ما، ما را به جامی مهمان می‌کنند و برای لذت خودشان و سرگرمی ما با صدای رادیو دسته‌جمعی می‌رقصند.

پولوکراتس، جبار ساموس، «دولتمرد نابغه و جبار هرزه». از وحشت چشم‌زخم، در عین اقبال فوق‌العاده و دائمی‌اش و کامیابی‌های تزلزل‌ناپذیر و ثروت افسانه‌ای، انگشتری قیمتی‌اش را که به انگشت

داشت برای دفع چشم‌زخم به دریا انداخت. اما ماهی‌ای که به عنوان غذا بر سر میز آورده بودند، انگشتر را که بلعیده بود به او بازگرداند. او هرایون را کشت و دربار مجللی داشت که در آن هنرها جایگاه رفیعی داشتند. کرویتس، طراح نظامی، او را در دامی گرفتار کرد و بر صلیب کشید. (۵۲۲).

□

۲۰ ژوئن.

تمام روز در دریا به‌سمت خیوس. بامدادان گوسفندی دریایی در زیر دماغه‌ی کشتی می‌چرخد، پیش می‌تازد، با حالت مضحکی تلوتلو می‌خورد، سپس در اعماق فرو می‌رود. کمی بعد، در چند مایلی کناره‌ها، بوی خرزهره‌ها با جریان باد به مشام ما می‌رسد. بعدازظهر آفتاب و شنا در خلیج کوچکی که آب آن از فرط زلالی آبی به نظر می‌رسد. در بعدازظهری زیبا و آرام وارد خیوس می‌شویم.

□

۲۱ ژوئن.

خیوس. محله‌ی ترک‌ها. عبور از جزیره. خانه‌ها، عظیم، از قلوه‌سنگ. خاک سرخ. درختان بزرگ زیتون. روستاییان به خرمن‌کوبی گندم به ضرب سم قاطرها، در حرارتی کشنده. تابستانِ قتل‌عام[۱]. در پایان، محله‌ی جذامی‌ها در دره‌ای باریک، پوشیده از اُکالیپتوس، که به بن‌بستی از صخره‌ها ختم می‌شود. یک رشته ساختمان‌های دراز مخروبه‌ی بلوطی‌رنگ و سبز تیره. از آغاز شب، متروک با اتاق‌هایی با تخت‌های آهنی و رواندازهای خشن بلوطی.

---

۱. اشاره به قتل‌عام مردم خیوس به دست ترک‌ها در آوریل ۱۸۲۲ که الهام‌بخش شعر مشهور ویکتور هوگو، «کودک»، شد و دلاکروا هم تابلوی مشهوری از این واقعه با نام قتل‌عام در خیوس کشیده است.

در زیر مهتابی ۱۱ جذامی زن و ۳ مرد جذامی پرسه می‌زنند. بعضی بدون انگشت. دیگرانی با چشم بزرگ ناسور، زرد، بدون مژه و بدون مردمک، مثل قطره‌ای آب گندیده. نشاط طبیعی آن‌ها در زیر رخت‌های خشن خاکستری با فلاکتی بی‌پایان. یک زن جذامی شکایت می‌کند که می‌خواهند آن‌ها را از این محل بیرون کنند و به جای دیگری انتقال دهند... شب، رقص و خنده تا دیروقت.

□

۲۲ ژوئن.

به‌سمت میلتوس. هلالی وسیع که خلیج‌ها و ساحل‌هایی آن را قطع می‌کنند. درختان زیتون که تقریباً تا دریا می‌رسند. پ. بیمار است. پزشک (پاریتیس). تا آیاسوس بالا می‌رویم. تنی به آب می‌زنم. کمی شنا می‌کنم. حرکت در طول جزیره. در پایان بعدازظهر صدها پرستوی دریایی در سطح آب راکد پرواز می‌کنند و روی کشتی می‌نشینند. رسیدن به سیگریس.

(غروب به بندر می‌رسیم. و گاه خورشید بندر را از چشم ما می‌پوشاند، گاه در پشت تپه پنهان می‌شود، و بعد در شفق ظاهر می‌شود.)

□

سیگریس. بازگشت به سیگریس. هر دو خلیج بسته. تپه‌ها برهنه. آب صیقلی، نورِ شب. جهان و زندگی در این‌جا به پایان می‌رسد. و از نو آغاز می‌شود.

شب از قایق، ده درخشان در آتش سن ژان[۱].

---

۱. اشاره به جشن فرانسوی آتش‌های سن ژان، برای بزرگداشت انقلاب تابستانی، که در آن آتش‌افروزی بخش اصلی جشن را تشکیل می‌دهد.

حرکت در شب. میشل و من به تماشای نیمه‌شب. شب بر فراز دریا، پس از غروبِ هلال ماه در غرب، عظیم. صور فلکی به سمت افق پایین می‌روند. جزیره‌های سرزده در سایه‌ها در افق تشکیل می‌شوند. در بامداد اسکوروس بر روی ارتفاعات خود لم داده است.

ساعت پانزده حرکت به سمت اسکوپلوس. بعدازظهر، اسپورادهای شمال. یک، دو، پنج، ده، پانزده جزیره در دریا می‌شکفند. شب اسکوپلوس و بام‌هایش که خرپشته‌های آن با آهک پوشانده شده است. درخت‌های یاسمن، انار، و خنتمی‌های درختی. شبِ آرام. بامداد، اسکیاتوس، و ما از تنگه‌ی ائوریپوس می‌گذریم.

□

۲۶ ژوئن.

خالکیس، مقدمه‌ی گرونیه: «هر وجدانی خواهان مرگ دیگری است.» ولی نه. ارباب و برده. تاریخ همان‌قدر که بر تحسین بنا شده بر کینه هم بنا شده.

من برای این کتاب خواننده‌ی جوانی را آرزو می‌کنم شبیه به آنچه خودم بودم.

مانند آن جست‌وجوی جزیره به جزیره که ملویل در «ماردی» نشان داده است، این یکی نیز به یک اندیشه درباره‌ی مطلق و مقدس ختم می‌شود.

□

خالکیس. شب، خلیج وسیع و ساکت ماراتن. آب‌ها به‌ناگهان آرام می‌شوند. تنها یک برگشت کوتاه و سنگین موج. و شب بر محوطه‌ی دایره‌مانند عظیم کوهستان‌ها و بر خلیج، که به‌ناگهان اسرارآمیز می‌شود، فرو می‌افتد. زیبایی بر روی آب می‌خوابد.

□

۲۷ ژوئن.

صبح خیلی زود، همان‌موقع که جیرجیرک‌ها در تپه‌های مجاور شروع به جیرجیر می‌کنند، آبتنی در آب‌های ساکن و خنک. سپس دریا و در ساعت دوازده کتا، جزیره‌ای با صخره‌های سبز، صدف‌های بزرگ خاکی‌رنگ زیر آسمانِ اندکی ابری. ولی هنگام شب باد جنوب برمی‌خیزد و فردا، بیست و هشتم، در کتا گرفتار و ماندگار می‌شویم. بیست و نهم. عزیمت صبح‌هنگام در وضع بد دریا. سونیون. نور. هیدرا. اسپتسای برای شب. سی‌ام. پوروس، اژین و دوباره آیا مارینا مثل چهار سال قبل. جزیره‌ای شگفت‌انگیز در مرکز چرخه‌ای از نور و فضا. بازگشت به این‌جا.

□

اول ژوییه.

آتن. گرما. گرد و خاک. هتل احمقانه. خستگی. دوم. دلفی. از نو صعود فوق‌العاده در طبقاتِ نور. پایم را در جای پای خودم می‌گذارم. بوی شب در میدان کوچک. سوم. بازگشت به کورنت. تا پاتراس. تنها، آبتنی، آب... پاتراس: اُران بزرگ پرگرد و خاک، زشت و زنده. چهارم. المپ. پنجم. موکنای، آرگوس. کاج‌های بلند المپ پر از جیرجیرک‌هایی که جیرجیر می‌کنند. یونان از نهیق پرطنین در گودی دره‌ها و شیب جزیره‌ها می‌ترکد.

□

پاوِزه. تنها دلیلی که ما همیشه به خودمان فکر می‌کنیم این است که ما ناگزیر وقت بیش‌تری را با خودمان می‌گذرانیم تا با دیگران. نبوغ باروری است. وجودْ بیان‌کردن است، بی‌وقفه بیان‌کردن. بطالت و بیکاری ساعات را کُند می‌کند و سال‌ها را سرعت می‌بخشد و فعالیت به‌عکس ساعت‌ها را مختصر می‌کند و سال‌ها را کُند. تمام عیش‌ها

احساساتی هستند زیرا در عیش روابط بین زنان و مردان مقوله‌ای شهوانی است و نه تکلیفی.

ایضاً. «وقتی زنی ازدواج می‌کند، به دیگری تعلق پیدا می‌کند، و وقتی به دیگری تعلق داشته باشد، دیگر چیزی برای گفتن به او نداریم.»

ایضاً. مانتینای پیر که هفتاد سال نمی‌دانست تاریخ چیست. او یک «زندگی ساکن و بی‌حرکت داشت». این پاوزه را به رعشه می‌اندازد. و آیا مانتینای پیر مادرش بود؟

□

زندگی‌کردن در حقیقت و برای حقیقت. پیش از هر چیز، حقیقتِ آنچه هستیم. صرف‌نظرکردن از مصالحه با دیگران. حقیقتِ آنچه هست. با واقعیت مکرنکردن. بنابراین پذیرش اصالت خود و ناتوانی خود. زندگی‌کردن مطابق این اصالت و نه مطابق این ناتوانی. اصل کارْ آفرینش با نیروی عظیم شخصی است که سرانجام حرمتش به جا آورده می‌شود.

□

بازگشت. ناهار با آ. م.. به من خبر می‌دهد که ماسو و دو یا سه تن از همکارانش برای رسیدن به این حق که... به شکنجه تن داده‌اند. (تفاوت: آن‌ها انتخاب کرده‌اند. اهانتی در کار نیست.) تأثیری عجیب.

□

ده روز پس از بازگشت از یونان، نیرو و لذت جسم. خواب روح و قلب. در اعماق، صومعه در خواب است؛ خانه‌ی محکم و عریانی که در سکوت می‌اندیشد.

□

دروغ به خواب یا رؤیا فرو می‌برد، مثل آرزو. حقیقت تنها قدرت است، شاداب، لایزال. اگر می‌توانستیم که تنها با حقیقت و برای حقیقت زندگی کنیم، انرژی ما جوان و جاودانه می‌ماند. مردِ حقیقت پیر نمی‌شود. یک تلاش دیگر، و او نخواهد مرد.

پیوست دفتر هشتم

آلبر کامو دستنویس نامه‌ها و یادداشت‌هایی را به دفتر هشتم الصاق کرده که ما در پیوست می‌آوریم.

نامه به آمروش[1].

۱۹ نوامبر

آمروش عزیزم،

نداشتن وقت ــ و سلامتی ــ است که باعث کوتاهی من در پاسخگویی به تو شده است. این پاسخ می‌بایست بلند می‌بود، ولی برای مکاتبات معمولی هم وقت نداشتم. امروز هم وقت لازم برای این کار را ندارم. ولی نمی‌خواهم سپاسگزاری از تو به خاطر نامه‌ی دومت را به تأخیر بیندازم؛ نامه‌ای که مرا تحت تأثیر قرار داد. با این حال، این را بر عهده‌ی خودم می‌دانم که حقیقت آنچه را که فکر می‌کنم، به تو بگویم. آنچه می‌تواند ما را از یکدیگر جدا سازد مسائل شخصی نیست. این مسائل در برابر آنچه دارد اتفاق می‌افتد و در دست تدارک است چه وزنی دارد؟ اما من به شکل دردآوری از آنچه بارها درباره‌ی

---

۱. Amrouche؛ (۱۹۰۶ـ۱۹۶۲) شاعر و رساله‌نویس قبایلی. در فوریه‌ی ۱۹۴۶ مقاله‌ی «مینوتاوروس یا توقفی در اوران» کامو را در مجله‌اش به چاپ رساند.

فرانسوی‌های الجزایر به‌طور عام نوشته‌ای (در لوموند و در کمون) تکان خوردم. تو حق داری مواضع .F.L.N را برگزینی. ولی من معتقدم که این مواضع برای امروز مغرب و برای آینده نابخردانه و خطرناک است. ولی حتی با قرارگرفتن در این جناح، باید چیزهایی ضروری را تشخیص بدهی و از هم تفکیک کنی که این کار را نکرده‌ای. من از بازگوکردن منطقم برای عموم صرف‌نظر کرده‌ام؛ اگرچه برخلاف همه‌ی نومیدی‌ها، امیدوارم این کار را روزی انجام دهم. اما واکنش خودم را باید به‌طور خصوصی به تو بگویم، و تو نباید نادیده بگیری که شلیک‌کردن یا توجیه این شلیک بر روی فرانسوی‌های الجزایر به‌طور عام، و همه را یک‌کاسه‌کردن، شلیک به روی اطرافیان من است که همواره فقیر و بدون کینه بوده‌اند و نمی‌توانند در شورشی ناعادلانه بُر بخورند. هیچ آرمانی، هر قدر منزه از گناه و عادلانه، هرگز مرا از مادرم، که بزرگ‌ترین آرمانی است که در جهان می‌شناسم، نخواهد برید.

می‌دانم که در این گفت‌وگوی صمیمانه بازتاب دوستی‌های گذشته را باز خواهی یافت. این دوستی‌ها می‌تواند تو را برانگیزد که در مسیر آرام‌کردن و اتحاد پیش بروی و نه در جهت جدایی و برادرکشی. این آرزوی قلبی صمیمانه‌ی من است، برادر تنی و آسمانی تو.

آلبر کامو

□

نامه به یک ناشناس.

۳ آوریل

آقا،

ناخوشی من این پاسخ را به تأخیر انداخت، و از این بابت عذر می‌خواهم. یک سالی می‌شود ــ پس از آن‌که دانستم چه چیزی مرا

در مسئله‌ی الجزایر از چپ و نیز از راست جدا می‌کند ــ که تصمیم گرفته‌ام دراین‌باره در هیچ کارزار عمومی شرکت نکنم. امضاهای دسته‌جمعی، این اتحادهای مبهم بین آدم‌هایی که همه‌چیز آن‌ها را از هم جدا می‌سازد، درهم‌آمیختگی‌هایی به وجود می‌آورد که از هدفی که به دنبالش هستند بسی فراتر رفته و در نتیجه آن را به زیر سؤال می‌برد؛ حتی وقتی این هدف باارزش باشد، همان‌طور که در این مورد هست. بنابراین تصمیم گرفته‌ام صرف‌نظر از هر فشاری که بر من وارد می‌شود اقدام نکنم مگر به‌طور شخصی و در شرایط و در زمانی که مفید بدانم.

وانگهی قصد دارم به سؤال‌هایی که مورد علاقه‌ی شماست در کتابی که به‌زودی انتشار خواهد یافت بپردازم و البته جز من کسی را متعهد نخواهد کرد. در هر صورت این پاسخ شخصی را به صداقت شما می‌سپارم و می‌خواهم که بهترین احساسات مرا بپذیرید.

آلبر کامو

□

نامه به گرن[۱].

۹ ژوئن ۱۹۵۴

گرن عزیز،

مقاله‌ی شما درباریزین را برای من فرستاده‌اند (من این مجله را نمی‌خوانم و مشترک آرگوس نیستم). نه، من شما را به خاطر «ناسپاسی» و «انعطاف‌ناپذیری»تان نیست که سرزنش می‌کنم. آنچه من دوست ندارم محل انتشار و روش بیرون از نزاکت این

---

۱. Daniel Guérin: (۱۹۰۴ـ۱۹۸۸) جامعه‌شناس و نویسنده‌ی فرانسوی که مهم‌ترین آثارش در زمینه‌ی آنارشیسم است.

ناسپاسی و انعطاف‌ناپذیری است. همچنین دوست ندارم از چیزی که شناختی از آن ندارید، یعنی از زندگی من، سخن بگویید. اگر از زندگی من خبر می‌داشتید، درباره‌ی آن سکوت می‌کردید. و اما درباره‌ی محتوا شما محق هستید بگویید که از آنچه من انتشار می‌دهم خوشتان نمی‌آید و بدون بزک هم آن را بگویید.

من شما را از این بابت سرزنش می‌کنم که عرف متداولی را که اجازه نمی‌دهد نامه‌ای خصوصی را بدون رضایت فرستنده‌ی آن انتشار داد به شکل موهنی زیر پا گذاشته‌اید. من به شما نامه ننوشتم ــ آن‌گاه که می‌نوشتم ــ که نامه‌های خصوصی من، که با آزادی قلب نوشته شده، ده سال بعد به رؤیت همگان برسد. شما حق دارید اعترافات خودتان را برای این مردم بیان کنید و با آزادی کامل دراین‌باره که دوستانتان چه کسانی بوده‌اند سخن بگویید، اما حق ندارید این دوستان را وا دارید که آن‌ها نیز اعتراف کنند. خواندن این عبارت‌های صمیمانه، که به دوستی نوشته شده که در رنج است، در مکانی که شما آن‌ها را چاپ کرده‌اید، برای من آزاری غیرقابل تحمل و نوعی دل‌به‌هم‌خوردگی به همراه دارد که شما بایستی از پیش آن را احساس می‌کردید.

در هر صورت من نمی‌توانم شما را از احساسات خود در این مورد آگاه نکنم.

آلبر کاموی شما

□

نامه به یک ناشناس.

۲۰ ژوییه‌ی ۱۹۵۶

خانم،

از آنچه به من می‌گویید خیلی متأسفم. و بیش‌تر از این بابت

که ممکن است بی‌شک یک سوءتفاهم باشد و تأکید می‌کنم یک سوءتفاهم. من شاید پزشکی را که از او نام می‌برید ملاقات کرده باشم، ولی این نام چیزی به ذهن من تداعی نمی‌کند. بنابراین ایشان یکی از دوستان من نیست، و به هر صورت من او را آن اندازه نمی‌شناسم که او خود را مجاز بداند درباره‌ی شخص سومی با من درد دل کند. این می‌رساند که مرا خوب نمی‌شناسید. وانگهی، با این فرض که این درد دل صورت گرفته باشد، چرا تصور می‌کنید که من، بدون رعایت احتیاط‌های لازم، از آن استفاده کرده باشم؟

من به شرفم سوگند می‌خورم که جزئیات آمده در کتاب سقوط تنها به من مربوط می‌شود. تنها دوست شما نیست که جلگه‌های بلند را دوست دارد. من هم آن‌ها را دوست دارم و در آن زندگی کرده‌ام. یک مسلول قدیمی هستم، و در واقع از یک تصلب ریوی رنج می‌برم که مرا از مکان‌های بسته هراسان می‌کند. اطرافیان من می‌توانند وحشت مرا از غار، دخمه و هر مکان بسته که از این بیماری کاملاً شخصی ناشی می‌شود تأیید کنند. اغلب بی‌حوصلگی مرا در حضور غارشناسان، اندوه مرا در دره‌های عمیق کوه‌های آلپ، و جز آن دست می‌اندازند. بدین ترتیب، هر یک از جزئیاتی که دوست شما را متعجب کرده، می‌تواند توضیح غیرقابل انکاری داشته باشد. و اما درباره‌ی آن موضوع اصلی، درک می‌کنید که من این‌جا درد دل یا اعتراف نمی‌کنم. با این حال اجازه دهید عبارتی را از نامه‌ی یکی از دوستان که روزهای اخیر دریافت کرده‌ام نقل کنم: «بدین ترتیب، در زندگی هر یک از ما بدون استثنا دختر جوانی بوده است که به یاری او نشتافته‌ایم.»

این بدیهی است و دوست شما باید این امر بدیهی را بپذیرد. به من می‌گویید که او همیشه با حسن نظر و با ذوقی خاص [آثار] مرا

خوانده است. بنابراین بی‌خبر نیست که من از دروغ‌گفتن در چنین موضوعی ناتوانم.

به شرافتم سوگند، باز هم تکرار می‌کنم و با تأکید به او اطمینان می‌دهم که ربطی، قطعاً ربطی، با پرسوناژ من ندارد. کسی به او خیانت نکرده است و اگر او کسی است که من حدس می‌زنم، این اعتماد قلبی را به دوستانش هم برگرداند که بدون آن هر زندگی یک بدبختی جانکاه است.

اولین دلیل شکی که امروز دوست شما از آن رنج می‌برد زندگی کشنده‌ای است که ما همگی داریم، به‌ویژه آن‌هایی که به سنگینی پایان‌ناپذیر زندگی مدرن، تلاش یک زندگی شخصی را نیز اضافه می‌کنند. چطور این را نمی‌فهمید؟ گاه پیش آمده که برخی روزها را با دندان‌های به‌هم‌فشرده به پایان برده‌ام و این احساس اغلب با من است که فقط یک اراده‌ی ناب است که مرا به حرکت و کار وا می‌دارد، و این اراده است که مرا سر پا نگاه می‌دارد. اما در این موردها باید پذیرفت، باید نسبت به خود و طبیعت خود بخشنده بود. باید به یک زندگی حیوانی‌تر، به آرامش و تنهایی بازگشت.

امیدوارم که دوست شما، با این شهادت من، روشن شده و دوباره آسایش و آسودگی‌اش را به دست آورد. آن‌وقت من هم این تسلی را پیدا می‌کنم که مبادا ناخواسته قلبی پاک را عذاب داده باشم. در حال حاضر از این‌که یکی از کتاب‌های من کسی را رنجانده است اندوهگینم، و حال آن‌که همیشه فکر کرده‌ام که اگر از هنر خیری برنیاید و کمکی نکند، هیچ نیست.

□

نامه به م. ر. پ.

م. ر. پ.

نامه‌ی شما را با تأخیر بسیار دریافت کردم و خبری که از درگذشت ناگهانی دوستم به من داده بودید وقتی به من رسید که همه‌چیز تمام شده بود. با این حال از صمیم قلب از شما سپاسگزارم که مرا به یاد داشتید. دیدیه بخشی از کودکی و جوانی من بود و بعدها وقتی او را در کسوت روحانی دیدم از نو دیدم دوباره همان‌طور و همان‌قدر او را دوست دارم، او همانی بود که بود. او همان کودک، همان مرد با همان ایمان، به‌مراتب ناب‌تر و عمیق‌تر، و با همان وفاداری باقی مانده بود. بی‌تکلفی و ظرافتی که در مناسباتِ باوقفه‌ی ما ــ به مناسبت زندگی‌های متفاوتمان ــ از او می‌دیدم به غنای دوستی دوران کودکی ما می‌افزود و این دوستی را محکم‌تر می‌کرد. برای من فرجامی چنین ناگهانی و چنین نامنتظر بسیار دردآور است. دنیا از ساعاتی پیش به نظرم حقیرتر و فقیرتر می‌آید. من می‌دانم که در نظر او دنیا محل گذر بود؛ او بلد بود از نوعی امید سخن بگوید. ولی برای کسانی چون من که او را دوست داشتند و این امید را نداشتند بار رنج کامل است. آنچه باقی می‌ماند، و حق با شماست، خاطره و الگوست. باور کنید که من با قدرشناسی بخشی از دوستی طولانی خودم را از برکت کسانی می‌دانم که او را دوست داشتند و از سعادت زندگی در کنار او برخوردار بودند و در احساسات صمیمانه‌ای هم که پس از این خواهم داشت تردید نکنید.

آ.ک.

□

ایکس. در بیمارستان چیزی را کشف کرده که من از دیرباز می‌دانستم (به دلیل تجربه‌ای مشابه [...] در جوانی ــ همچنین به خاطر چیزهای دیگر)؛ همبستگی بدن‌ها، وحدت میان جسم فانی و جسم بیمار. ما این هستیم و نه چیز دیگر. ما این هستیم و افزون بر آن

نبوغ بشری در تمام شکل‌های آن، از کودک تا آینشتاین.

□

نه، دومینیک عزیز، بدبخت‌بودن مایه‌ی خفت نیست. رنج فیزیکی گاه چنین است، ولی رنجِ بودن نمی‌تواند چنین باشد. این رنجْ خودِ زندگی است، مانند خوشبختی که برنار با چنان اعتقادی از آن صحبت می‌کند، صحبتی که مرا به هیجان می‌آورد.

□

با تردید این نکته را به شما یادآور می‌شوم، ولی تنها کاری که اکنون باید انجام دهید این است که مثل همه زندگی کنید. شما ــ به خاطر آنچه هستید ــ شایسته‌ی خوشبختی و کمالی هستید که قلیلی آن را درک می‌کنند. امروز هم این کمال و اوج هنوز نمرده است، این بخشی از زندگی است و خوشبختانه، چه بخواهید چه نخواهید، بر شما حکومت می‌کند. ولی در روزهایی که در راه است باید تنها زندگی کنید، با این خلأ، این خاطره که دردناک است. این رخوت که ما همه در خود حمل می‌کنیم ــ ما، منظورم کسانی هستند که به اوج خوشبختی نرسیده‌اند، و با درد از خوشبختیِ دیگری که از خاطره می‌گذرد یاد می‌کنند.

□

گاه، برای طبایع خشن، زمانی که به‌زور برای کار صرف می‌شود، و در واقع به‌زور از زمان بریده می‌شود، بهترین است. شور ناگوار.

□

نکاتی درباره‌ی دفترهای یادداشت

گال[1] و من هنگام یک تظاهرات:

---

۱. Pierre Galindo؛ دوست کامو در اوران.

باز می‌ری یه گندی بالا بیاری؟
خُب! نمی‌خوای بیای؟
آلبر، می‌خوام بزنمت.

□

او مثل برادر من است، و در خانواده‌ی من کسی که دست روی برادرم بلند کند مرگش حتمی است.

□

افتخار یک صومعه است.

□

ایکس. آموزش‌گرفتن از استاد زیمناستیکِ مادرش. و استاد به خواهش مادرش به او (در ۱۵ سالگی) آموزش جنسی می‌دهد. سپس او را متقاعد می‌سازد که بهتر است این کار به‌وسیله‌ی کسی دیگر صورت گیرد.

ایکس.. رفیق هم‌پیاله‌ی او که پاورقی روزنامه‌ای را می‌خواند، عبارتی از کتاب را تکرار می‌کند: «هر ساعت را جوری زندگی کنید که انگار آخرین و زیباترین ساعت است،» و فریاد می‌زند: «این دقیقاً همین‌طور است.» ولی ایکس. می‌گوید: او حتی برای دیدن شهر هم از اتاقش خارج نمی‌شود و وقتش را بین غذاهای لذیذ و تختخواب قسمت می‌کند.

ایکس. می‌گوید، ما مثل این مسیحیان خوب هستیم. همگی کافریم، درست، ولی کفرمان را زیر لب ابراز می‌کنیم. او نیز. معشوقش صبح‌ها او را با ضربات زانو به قلوه‌گاه از خواب بیدار می‌کند، تا برود و صبحانه‌ی او را آماده کند... زن: «من بیرون نمی‌روم، نقش کلفت را بازی می‌کنم، سه سال آزگار همین بساط است.»

□

با جوهر زندان
بر زنجیر برده
بر سیمای معصوم تیرباران‌شدگان
نام تو را می‌نویسم
ای آزادی[۱]

تکیه‌گاهت میله‌ها
چهره‌ات یک جفت
با جلادان برادروار
بر فرمان‌های دریچه‌ها
نام تو را می‌نویسم
ای آزادی

آزادی، آزادی پایمال‌شده
پاسداران تو کجا هستند؟
در تاریکی دخمه‌ها
چشمان مهربان تو درخشیدند
نام تو را می‌نویسم
کالانده[۲] می‌میرد

نوشتن آسان است

---

۱. این شعر در واقع جوابیه‌ای است به شعر «آزادی» پل الوار. البته با لحنی طعن‌آلود، زیرا که به آزادی خیانت شده است. سطر آخر شعر، «سرمایه‌ی درد»، اشاره‌ای مستقیم به الوار است، چون عنوان یکی از مجموعه‌های سوررئالیستی او سرمایه‌ی درد بود.

2. Kalande

مُردن دهشتناک
می‌نویسم، می‌نویسم
نام زنازاده‌ی تو را
بر نام تو که نومید می‌کند

آه، چه کردی تو با بُرنای من
کالانده؟
آدم وقتی برادرانش او را می‌کشند
برهنه می‌میرد
نام آهنگین تو را با جوهری می‌نویسم
که بی‌آبرو می‌کند همه را

برای خط‌زدن آینده
برای خراشیدن خاطره
نام تو را می‌نویسم
ای آزادی
سرمایه‌ی درد

پی‌یر سرمان

دفتر نهم

ژوییەی ۱۹۵۸ ــ دسامبر ۱۹۵۹

۲۱ ژوییه. تمام روز تنها فکرکردن. شب شام با ب. م. به جای م.. تمام روز در من خلأیی که مرا آزار می‌دهد. برایش می‌نویسم.

□

۲۲. ۲۴

هیچ. ضبط سقوط در ضبط‌صوت. نامه‌ی می (« شب‌های سخت و ناب »). دیشب پرسه‌زنان در سن ژرمن دِ پره ــ که چه؟ صحبت با یک نقاش مست. « در زندگی چه می‌کنید ــ من در زندان نیستم ــ این منفی است ــ نه مثبت است » و پنج تخم‌مرغ سفت آغشته به کنیاک را قورت می‌دهد. ناامید به دلیل ناتوانی‌ام از کار. خوشبختانه ژیوا گو و محبتی که به نویسنده‌اش احساس می‌کنم. انصراف از سفر به جنوب.

□

۲۵.

هیچ. ضبط سقوط. توزیع تسخیرشدگان. .N.R.F. ناهار با آ. ک.، ماجرای عاشقانه‌اش با م.، ناتوان با زن خود و اعتراف به او که می‌گوید « حالش بهتر است » ــ یعنی ــ « خب، هنوز یک مرد نیست،

ولی پیرمرد هم دیگر نیست.» این منطقه‌ی تاریک در زندگی‌ها. تمام زندگی‌ها. پس از بدرقه‌ی او، گردش در سن ژرمن دِ پره. سرگشته، و به‌طرز احمقانه‌ای منتظر. آه، اگر توان کارکردن بازآید، روشنایی خواهد بود، سرانجام. کوچولوهای ولگرد، در هیبت جیمز دین، و با حرکات قاشقی دست، با انگشت شست مرتب‌کردن تنگی جین‌های چسب. من به بدن‌های قهوه‌ای فکر می‌کنم، پیش از این، در سرزمین گمشده‌ی من. آن‌ها ناب بودند.

.۲۶

ضبط سقوط. پیش‌گفتار بر جزایر[1] را هنوز شروع نکرده‌ام. ناهار با ک.؛ تنبل و وقیح، تنها به دنبال عیش، ولی این به خودش مربوط است. همچنین نویسنده‌ای درجه دو. به هیچ‌کس شبیه نیست. زود او را ترک می‌کنم. می‌خواهد پوکر بازی کند، که مرا به خواب می‌برد. به خانه برمی‌گردم. پیش از این دختری نه‌چندان باادب، عربی را که به دنبال اوست می‌راند. به‌سادگی می‌گوید «من نژادپرست هستم».

□

.۲۷

پایان ضبط سقوط. دون ژوان. تمام روز آسمان خاکستری. شب فیلم درباره‌ی جام جهانی فوتبال. جوانان سیاه برزیلی پس از پیروزی می‌گریند و سعی می‌کنند چهره‌شان را از دوربین بپوشانند. این مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و تکان می‌دهد، مثل گذشته.

□

---

۱. کتابی از ژان گارنیه که ابتدا در سال ۱۹۳۲ و سپس با مقدمه‌ی کامو در سال ۱۹۵۹ منتشر شد.

۲۸.

ناهار با ب. م.، آ. ک. به ما می‌پیوندد. هوا قاتی و توفانی است و نمی‌ترکد.

□

۲۹.

صبح الجزایر کلافه‌ام می‌کند. خیلی دیر، خیلی دیر... سرزمین گمشده‌ی من، دیگر به هیچ نخواهم ارزید.

□

۳۰ ژوییه.

تمام روز تنهایی. کار نیمه‌تمام. شب نزد نابا کف. نارایان، که جانشین گاندی خواهد بود، نهضت سوسیالیسم روستایی و ارضی در هند (وینوبا) را به ما توضیح می‌دهد. تحسین می‌کنم، گرچه درست سر درنمی‌آورم. در بازگشت از جلوی اِگلون می‌گذرم. نام آ. م. را روی تابلوی نئون می‌بینم. وارد می‌شوم. من یازده سال پیش با او خوشبخت بودم. اکنون همسر یکی از خدمه‌ی پذیرایی ارفرانس است و با او به ماهی‌گیری می‌رود. و هر شب آواز می‌خواند.

□

۳۱ ژوییه.

آ. م. بعدازظهر نیم ساعتی به دیدن من می‌آید. در روشنایی روز ردِ گذر یازده سال را می‌بینم. ۲۲ سال داشت، پس حالا ۳۳ ساله است. ولی با هم خیلی می‌خندیم.

□

اول اوت.

ناهار در خانه‌ی بارو در شامبورسی. آسمان از انقلاب هوا که

پایان ندارد همیشه سیاه است. ب. انجمن دانچنکو ـ استانیسلاوسکی[۱] را دوباره به من پیشنهاد می‌کند. بعدازظهر کالین ویلسون[۲] ــ یک بچه، آشکارا اروپا انگلستان را فتح کرده است. «اینک باید در اعتقاد به [...] به وحدت رسید.» و این را خوب می‌دانم. این باور من است و همیشه بر آن بوده‌ام. ولی من راه زمانه را در پیش گرفتم ــ با تلخکامی‌هایش ــ تا تقلب نکرده باشم و فقط همان‌طور که آن را احساس می‌کردم، پس از مشارکت در رنج و انکارش آن را تأیید کرده باشم. اکنون باید آن را تغییر شکل داد و این آن چیزی است که مرا در مقابل این کتابی که باید نوشته شود عذاب می‌دهد و دست و پایم را می‌بندد. شاید به‌تصویرکشاندن نوعی فقر و فلاکت نیروی مردان هم‌سن و سال مرا به تحلیل برده و دیگر نمی‌توانیم اعتقادمان را بیان کنیم. ما تنها راه را برای پسرانی آماده می‌کنیم که به دنبال ما می‌آیند. این را من به ک. و. می‌گویم. «و اگر موفق نشوم، در بهترین حالت شاهد جالب توجهی خواهم بود. و اگر موفق شوم، یک آفریننده.»

شب شام را با آ. ای. و کارین می‌خورم، بعد فقط با کارین در مونمارتر گردشی می‌کنیم. باغ‌ها در شب، شسته در نور ماه اما کم‌فروغ. کارین ۱۸ ساله است. پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند. سوئد را ترک کرده ــ نمی‌دانم چرا ــ و زندگی‌اش را با کار نزد یک خیاط درجه دو به عنوان مانکن می‌گذراند، که از او سوءاستفاده می‌کند. سی و پنج هزار فرانک برای هفت ساعت کار در روز. شجاعت این دختران نیمه‌ی قرن، همیشه مرا به تحسین وا می‌دارد. زیبایی اندکی پسرانه، ولی آرام، و سربه‌هوا. بازگشت. حالت طبیعی او. فوری دهان

---

۱. دانچنکو و استانیسلاوسکی بنیانگذاران تئاتر هنر مسکو در ۱۸۹۸ بودند.

۲. Colin Wilson؛ (۱۹۳۱ــ) نویسنده‌ی بریتانیایی که خالق نوع تازه‌ای از قهرمان، یک شورشی یا یک غریبه، همان «بیگانه»، بود.

تر و تازه‌اش را پیش می‌آورد، سپس دور می‌شود، دقیق و سنجیده.

□

۲ اوت.

خودم را مجبور به نوشتن این یادداشت می‌کنم، اما اکراهم از این کار شدید است. حالا می‌دانم چرا هیچ‌وقت این کار را نکرده‌ام: برای من زندگی راز است. زندگی راز است، در برابر دیگران (و این آن چیزی است که این‌همه ایکس. را آزار می‌داد)، اما در ضمن زندگی را باید از دریچه‌ی چشم من هم زیست و من نباید آن را با کلمات برملا کنم، ناشنیده و نادیده. زندگی در این شکل برای من غنی است. حالا اگر خودم را وادار به این می‌کنم، ترس از خطای حافظه است. اما مطمئن نیستم بتوانم ادامه دهم. وانگهی اگر هم چنین کنم باز بسیاری نکات را فراموش می‌کنم. و درباره‌ی آنچه فکر می‌کنم هیچ نخواهم گفت. همین‌طور درباره‌ی اندیشه‌های طولانی‌ام درباره‌ی ک.

□

شنبه، ۲.

شب، م. در ایستگاه راه‌آهن تا یکشنبه‌شب. خسته و گیج. نزدیکی‌های شب جان تازه‌ای می‌گیرد و از این بابت خوشحالم.

□

دوشنبه، ۴.

ناهار با م.. بعدازظهر دکتر ایکس.. به نظر او، ضرورت نجات سلامتی ایکس. برای من، من را به زندگی «در یک گوی شیشه‌ای» می‌کشاند. نسخه‌ی او: آزادی و خودپسندی. می‌گویم، نسخه‌ای فاخر و از دور بسیار ساده برای عمل‌کردن.[۱] شب ک.

---

۱. همسر کامو، فرانسیس، گرفتار افسردگی حاد و مزمن بود و شوک‌درمانی‌اش می‌کردند.

□

سه‌شنبه، ۵.

بعدازظهر. گفت‌وگوی طولانی با م.. کم‌تر کسی در پذیرش زندگی تا حد او جلو رفته است. ششم. شب بیرون با میشل، آن و م. رقص. هفتم. احساس دوباره‌ی دوره‌ی م. وحشی‌ترین موجودی که من شناخته‌ام در واقع پاک‌ترین است. شام با بریس پارن در خانه‌ی او با پرستار روس و دختر کوچک نه ساله‌ی او. مثل تمام موجودات مذهبی می‌کوشد تمام بدبختی‌ها را با کفاره‌ی لازم توجیه کند. من به او می‌گویم که در نهایت به چیزی می‌رسیم که در دیالکتیک بدترین است. او این را می‌داند. به فکر فرو می‌رود.

□

جمعه، ۸.

روز تنها، مثل تقریباً تمام روزهای گذشته. سعی می‌کنم به کارم سر و سامانی بدهم. دو روز است می‌بارد. نامه‌ی ایکس.: «گفت‌وگوی آرام و از هر دری سخنی» (در تلفن) با نشاط، آزاد و راستگو.

□

شنبه، ۹.

بیمار. یکشنبه دهم. دوشنبه یازدهم. لاکورد. با دردی جانکاه در سر دراز می‌کشم و به خواب می‌روم. شب بد. در طول روز می از مارسی تلفن زده بود؛ از دلهره و ترس از شهری به شهری می‌گریزد. به او توصیه می‌کنم به پاریس برگردد.

□

سه‌شنبه، ۱۲.

صبح ک. به دیدنم می‌آید. سه‌شنبه سیزدهم. ناهار با شار. خیلی

می‌خندیم. بعدازظهر ایورنل[۱]. شب شام در گلف با م. ژ.، آن و ر. ژ.. شب در چمن‌زارها. پنج‌شنبه چهاردهم. ایورنل پشت تلفن. شب اقتباس مرا از تسخیرشدگان خوانده بود و نتوانسته بود از آن دل بکند. می‌پذیرد نقش شاتوف را بازی کند. شب شام با ر.. ظاهرش از بیست سال پیش تغییر نکرده است. اما پس از بیماری عصبی انگیزه‌اش را از دست داده است. آشکارا از حفظ و به‌عادت زندگی می‌کند. با ک. برخورد می‌کنیم. این طبیعی‌بودن او احساس خفگی به من می‌دهد (بی‌محابا دست می‌دهد، و بعد می‌گوید بیایید بریم، آخ نه، من قرار دارم). لاینقطع می‌خورد.

□

۱۵، ۱۶ و ۱۷ اوت.

تمام این دوره از ۲ اوت در واقع بی‌حاصل است. بدون ارزیابی نیروی زندگی و انرژی نمی‌توان نوشت. سلامت قلب، حتی اگر آنچه باید گفت تراژیک باشد. به‌ویژه ژیواگو را با نوعی احساس محبت نسبت به نویسنده تمام کردم. این درست نیست که این کتاب سنت هنری قرن نوزدهم روسیه را به کار بسته است. ناشیانه‌تر از آن است، وانگهی با خلق‌الساعه‌های پیوسته‌اش، مدرن از نظر ساختار. ولی اثر بهتری به جا می‌گذارد: به قلب روسیه که زیر چهل سال شعارها و جنایت‌های بشری له شده نیروی تازه‌ای می‌بخشد. ژیواگو یک کتاب عشقی است. چنان عشقی که بر تمام موجودات در آنِ واحد گسترده می‌شود. دکتر زنش، لارا، و نیز دیگران و روسیه را دوست دارد. اگر می‌میرد، به خاطر جدایی از زنش، از لارا، از روسیه و بقیه است.

---

۱. Daniel Ivernel؛ (۱۹۲۰ـ۱۹۹۹) بازیگر فرانسوی که در یکی از نمایش‌نامه‌هایی که کامو از دینو بوتزاتی اقتباس کرده بود بازی کرد.

آدم‌های بی‌نام در کنار من هستند
درخت‌ها، کودکان و خانه‌نشینان
این‌ها همه بر من چیره شده‌اند
و این تنها پیروزی من است.

و جسارت پاسترناک کشف دوباره‌ی این منبع واقعی خلاقیت و سعی در جاری‌کردن آرام آن در بیابان آن‌جاست.

دیگر چه؟ شب‌های پانزدهم و شانزدهم با م. ضبط شعرهای شار. شب پانزدهم گردش در امتداد سن. زیر پون نوف جوان‌های خارجی (شمالی‌ها) دور دو نفر از خودشان، یکی ترومپت‌نواز و دیگری نوازنده‌ی بانجو، جمع شده‌اند؛ در خیابان دراز کشیده، زوج به زوج سر در گریبان هم، سربه‌هوا گوش می‌دهند. کمی دورتر، عربی به روی نیمکتی زیر پون دِ زار دراز کشیده، رادیوی همراهی را به گوش چسبانده و در خلسه‌ی فضای عرب فرو رفته است. پون سیته، زیر آسمان گرم و مه‌آلود پاریس ماه اوت.

□

برای ژولیا. گیبر ترقی‌خواه اصیلی است. مورا نماینده‌ی دنیای قدیم است.[۱]

□

۱۸ اوت.

ناهار با م.. بازیافته. شب شام با ر.. باز هم بدون افسردگی.

□

---

۱. یادداشتی برای نمایش‌نامه‌ی ژولی دو لسپیناس.

۱۹.

نامه‌ی ایکس.، که مرا یک بار دیگر رنج می‌دهد.

□

شب‌های ۲۱ تا ۲۳.

می این روزها را از زیبایی و مهربانی پر می‌کند. این خوشحالی ممتد نه‌تنها مرا از کار دور نمی‌کند، به‌عکس مرا جلب کارم مـی‌کند. خواهر ۲۲ ساله‌اش از سرطان کبد می‌میرد. پدرش به او فرمان می‌دهد غروب‌های خورشید را تحسین کن: « زیرا تو هنرمند هستی. »

□

۲۳ اوت.

مرگ روژه مارتن دوگار. من دیدارم از بِلِم را به تأخیر انداختم و ناگهان... در خاطرم این مرد را که دوست می‌داشتم، در نیس می‌بینم که در ماه مه با مهربانی از تنهایی‌اش و از مرگش سخن مـی‌گفت. او هیکل بزرگ و سنگین و دو پایش را از میز تا مبل مـی‌کشد. و نگـاه زیبایش... دوست‌داشتنی و قابل احترام بود. اندوه.

□

۲۵.

ناهار با بریس‌ویل[۱] (و ترز). ب. م. (و ویوت)[۲]. پس از آن بیرون برای گردش. لاشاپل و در بولوارهای بیرونی. پاریس کثیف.

□

۲۶ـ۲۹.

مثال جاکومتّی. آه! سپس م. و زندگی‌اش: « آن‌ها که مثل مـا در

---

۱. Jean-Claude Brisville؛ (۱۹۲۲ـ) رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی.
۲. ژان بلوش-میشل و همسرش، ویوت پره.

عنفوان جوانی تجربه‌های افراطی زیادی داشته‌اند (از جمله افتخار و عشق)، وقتی به پختگی می‌رسند، جز زندگی و تنها زندگی چیزی نمی‌خواهند.»

□

۲۹.

بازگشت ک.

□

۲ سپتامبر در ایل-سور-سُورگ. بهترین اصل برای این دفتر یادداشت خلاصه‌کردن گاه‌به‌گاه (۲ بار در هفته؟) رویدادهای مهم است. شنبه، سی‌ام، ژاموآ[۱] را دیدم و با او به این نتیجه رسیدیم که تسخیرشدگان را نمی‌توان بدون درنگ در مونپارناس ارائه کرد. او به‌رغم خشکی و گوشت‌تلخی با صندل‌های تنگ، پاهای کوچک و خوش‌تراش، قد بلند و نگاه زیبای غمگین جذاب است. بعد به بارو تلفن زدم تا بگویم موافقم. زود به بستر رفتم. شب خوابم نبرد. ساعت ۳ خوابم می‌برد. ساعت پنج بیدار می‌شوم. پر می‌خورم و زیر باران به راه می‌افتم. یازده ساعت مدام پشت فرمان اتومبیل. گاه‌به‌گاه بیسکویتی خرت و خرت می‌جوم. تا دِروم باران همراهی می‌کند و آن‌جا کم و کم‌ترک می‌شود؛ جایی که در بلندی نیون، بوی تند لاواندها به استقبالم می‌آید، بیدارم می‌کند، قلبم را هوشیار می‌کند. چشم‌اندازی که با آن آشنا هستم جان تازه‌ای به من می‌بخشد و خوشحال می‌رسم. ایل، که به‌ناگهان در آن، در اتاق ساده‌ای در هتل سن مارتن، احساس امن و آرامش می‌کنم.

در ایل رُنه شار را بازمی‌یابم. غمگین از این‌که می‌بینم او را از

---

۱. Marguerite Jamois؛ کارگردان تئاتر مونپارناس.

خانه و پارکش (که حالا مجموعه‌ی .H.L.M[1] زشتی در آن بالا می‌رود) رانده‌اند و در اتاق کوچکی در هتل سن مارتن گیر افتاده است. در کامفو، در خانه‌ی ماتیوها؛ خانم ماتیو یک کلوتایمنسترای پیر است که عینک می‌زند. آقای ماتیو، رییس فعال بهره‌برداری، پیرمردی زمین‌گیر که بر ادرار خودش هم تسلط ندارد. به خانه‌ی استیجاری می‌رسم، کمی غم‌انگیز، ولی با چشم‌اندازش بر لوبرون که دلپذیر است. مطمئناً باب طبع ایکس. نیست. ولی تا جایی که بشود سعی می‌کنم راحت‌ترش کنم. سوم، گردش طولانی با ر. ک. در جاده‌ی ارتفاعات لوبرون. نور شدید، فضای نامحدود، مرا از خود بیخود می‌کند. می‌خواهم دوباره در این‌جا زندگی کنم. خانه‌ی مناسبی برای خودم پیدا کنم و بالاخره کمی آرام بگیرم. در عین حال، به می و زندگی او در این‌جا زیاد فکر می‌کنم. سر شام خانم ماتیو می‌گوید: «حتی پرستوها هم احمق شده‌اند. به‌جای آن‌که برای لانه‌شان گلِ نرم بیاورند کلوخ کشاورزی برمی‌دارند. و برای اولین‌بار از ده‌ها سال قبل، دوازده لانه از سیزده لانه‌ی کامفو با تخم‌هایشان شکسته است.» و شار: «امید داشتیم که دست‌کم پرندگان نجات‌دهنده‌ی افتخار باشند.»

چهارم، هنوز منتظر تلگراف یا تلفن ایکس. هستم که ورود خودش و بچه‌ها را خبر دهد. خانم ماتیو به من خبر می‌دهد تنها چهار روز در این‌جا خواهد ماند و خانواده‌اش در پاریس خواهند بود. خشم و نفرت علیه او و خودم بالا می‌گیرد که انتظاری ندارم جز نشانه‌های مهربانی در جایی که وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.

---

۱. مجموعه‌های مسکونی که دولت می‌ساخت و به بهای ارزان در اختیار افراد قرار می‌داد.

□

۳۰ سپتامبر.

یک ماه به بازدید از وکلوز و پیداکردن خانه گذشت. خانه‌ی لورمارن را گرفتم. بعد عزیمت به سن ژان برای بازیافتن می. چند صد کیلومتر بوی انگورچینی در زمان برداشت در میان تاکستان‌ها. سپس دریای بزرگ کف بر لب. لذت چون این موج‌های بلند روان. صبح حرکت به‌سمت پاریس و خاربن‌های صورتی‌رنگ در جنگل‌های کاج. باز هم دوازده ساعت پشت فرمان، سپس پاریس.

ملاقات نویسنده‌ی رسیده‌ای با هوشی تأسف‌بار (خانه‌ی کثیف در حومه‌ی سن دُنی).

پاستر ناک. «... این عنصر زنده و تپنده‌ی آریستوکراتیسم، که پس از پوشکین آن را بالاترین اصل موتسارتی می‌نامیم، عنصر موتسارتی.»

ی. دِ پِر. «مجازات زنا کار مرگ است. عشاق واقعی به حساب نمی‌آیند.» این‌هم درست نیست. اغلب، بی‌ارادگی از ترس قوی‌تر است.

□

۱۷ اکتبر.

حرکت به وکلوز. باید این ۱۸ روز را خلاصه کنم و خواهم کرد.

□

۱۸ اکتبر.

از ترنِ شب در ایل-سور-سورگ در باد سرد شمال پیاده می‌شوم.

هیجان بزرگ و خوب در تمام روز، در نور درخشان. همه‌ی نیرویم را حس می‌کنم.

□

۱۹.

نور بی‌وقفه. در خانه‌ی خالی، بدون یک مبل، ساعت‌های دراز، سرپا به برگ‌های مرده و سرخ موی نرک نگاه‌کردن، که بادی شدید آن‌ها را به‌سمت اتاق‌ها رانده است. باد شمال.

□

۲۷.

بازگشت به پاریس. در طول شب صداهای اطمینان‌بخشی که نام ایستگاه‌ها را اعلان می‌کند. مردم.

شِکوه‌نکردن. لاف‌نزدن از آنچه هستیم و می‌کنیم. اگر می‌دهیم بدانیم که گرفته‌ایم.

□

۵ نوامبر.

نامه‌ی شوهرِ ا. ب. که خبر می‌دهد زنش قصد خودکشی دارد و از من می‌خواهد دخالت کنم. من که اغلب خیلی راحت و احمقانه نسبت به انسان‌ها احساس مسئولیت می‌کنم در این مورد ابداً چنین احساسی نکردم. برعکس، احساس یک تله‌ی واقعی. حرفش را می‌زنم، باید دخالت کرد.

□

۷ نوامبر، ۴۵ ساله. همان‌طور که می‌خواستم روز تنهایی و اندیشه. از هم‌اکنون این وارستگی را که باید در پنجاه به سرانجام برسد آغاز می‌کنم. آن روز من حاکم خواهم شد.

□

دموکراسیْ قانون اکثریت نیست، حمایت از اقلیت است.

□

۲۲ نوامبر.

ناهار با شار و سن ژون پرس[۱]. جزایر. بعدازظهر والدو فرانک[۲]. در اتاقی دلگیر.

□

دسامبر.

تمرین تسخیر شدگان.

کونه، که همسن من است، به نظر می‌آید برای ایفای نقش استاوروگین زیادی پیر است.

م.: نقش را عوض می‌کنیم. همین و بس.

ل. ــ آری، ولی زنان از چنگمان درمی‌روند و ما خواهیم مرد.

□

می.، اشتهای شگفت‌انگیز او.

□

۳ مارس.

چون ماهیِ گرفتار در حلقه‌های تور ماهی‌گیری دست و پا می‌زنم.

□

---

۱. St. John Perse؛ (۱۸۸۷ـ۱۹۷۵) شاعر فرانسوی، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ۱۹۶۰.

۲. Waldo Frank؛ (۱۸۸۹ـ۱۹۶۷) نویسنده‌ی امریکایی که به مسائل اقتصادی و اجتماعی کشورش می‌پرداخت و بسیاری از آثارش در فاصله‌ی ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ در فرانسه منتشر شدند. کامو در یادداشت‌های سفر درباره‌ی او می‌نویسد: «یکی از معدود آدم‌های برتری که در این‌جا ملاقات کردم.»

۱۷ مارس.

درگذشت پل اوتلی[۱] در ۶۹ سالگی. فردای آن روز مادر پیرش (۹۳ ساله) خودکشی می‌کند.

□

بیماری کاترین. مسافرت به جنوب را به تعویق می‌اندازم. دلتنگ.

□

۲۰ مارس.

مامان عمل شده. تلگرام ل. شنبه صبح به من می‌رسد. شب بعد، پرواز ۳ صبح، ورود به الجزیره ۷ صبح. همان احساس همیشگی در سرزمین خانه‌ی سفید: سرزمین من. و با این حال آسمان گرفته است، هوا ملایم و مستعد باران. در درمانگاه در ارتفاعات الجزیره مستقر می‌شوم.

در اتاقی با دیوارهای یکدست سفید و لخت: هیچ. یک دستمال و یک شانه‌ی کوچک. روی ملافه‌ها: دست‌های گره‌دارش. بیرون، چشم‌اندازی قابل تحسین که تا خلیج ادامه می‌یابد. ولی نور و فضا او را ناراحت می‌کند. می‌خواهد که اتاق تاریک باشد.

□

از فیلیپ که اخیراً پل با او نامزد کرده حرف می‌زند: «پدرش آدم خوبی است، مادرش هم خوب است، خواهرش هم خوب است. آدم‌های ریشه‌دار قدیمی هستند. او خدمت خود را انجام داده است. پل را در تأسیسات نفت دیده (و حرکت دو سبابه که به هم می‌رسند). چه بهتر.»

---

۱. Paul Oettly: شوهر عمه‌ی زن کامو. بازیگر و کارگردان بود و در اکثر کارهای تئاتری کامو با او همکاری می‌کرد. مادرش یک پانسیون بزرگ در پانولیه داشت که کامو یک سال از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳ در آن پانسیون زندگی می‌کرد.

« وقتی به خانه برگردم، دکتر سعی خواهد کرد به من قوت قلب بدهد. » او [مادر] می‌گوید « سپاسگزارم آقای دکتر ». او هیچ کاری نمی‌تواند بکند: نه بخواند، چون سواد ندارد، نه بدوزد و قلاب‌دوزی کند، چون انگشت‌هایش کار نمی‌کنند، و نه گوش کند، چون کر است. زمان می‌گذرد، سنگین، کُند...

لب‌هایش محو شده است. ولی دماغش چنان ظریف، چنان مستقیم؛ پیشانی بلندش که نجابت از آن ساطع است؛ چشمان سیاه و درخشانش در حلقه‌ی استخوانی و ظریف.

به‌آرامی رنج می‌برد. تسلیم است. به دور از خانواده نشسته، سنگین، گنگ، و در انتظار... برادرش ژوزف چند سال جوان‌تر، او نیز منتظر ــ مثل کسی که منتظر است نوبت خودش برسد ــ تسلیم و غمگین.

□

۲۳ مارس.

شب بد. صبح باران بر روی خلیج و تپه‌ها. اقاقی‌های پیچ: جوانی من آکنده از عطر آن‌هاست، با بوی اسرارآمیز و غنی‌شان... دوباره بی‌پایان. آن‌ها در زندگی من زنده‌تر و حاضرتر از بسیاری از موجودات دیگر بوده‌اند... جز او که در کنار من رنج می‌کشد و سکوتش بی‌وقفه در نیمی از زندگی با من سخن گفته است.

به تمام آب‌های معدنی ویشی[1] می‌گوید.

---

۱. ویشی مارک آب‌معدنی است.

جسم، جسم بیچاره، بدبخت، کثیف، مورد غضب قرار گرفته، تحقیرشده. جسم مقدس.

□

لئوپولد [ف...] درباره‌ی نیچه: «رضایت‌دادن به زندگی‌ای که حاصل اتحاد صبر و طغیان است، اوج نیمروز بزرگ زندگی است».

□

این عادت عجیب آوردن واژه‌ی بیوه جلوی اسمش که همه‌ی عمر با او بوده و امروز نیز در کاغذهای بهداری دیده می‌شود.

زندگی او در بی‌خبری از همه‌چیز گذشت ــ مگر رنج و صبر ــ و امروز هم رنج فیزیکی را کماکان جذب خود می‌کند، با همان آرامش.

آدم‌هایی که نه روزنامه به آن‌ها رسیده، نه رادیو، نه هیچ تکنولوژی دیگری. صد سال پیش چنین بوده‌اند و از آن پس نیز، و متن اجتماع آن‌ها را تغییر نداده است.

خواهند گفت که من بی‌تاب شدم. نه؟ آه! که این‌طور.

بوی آب‌دزدک‌ها. تپه پوشیده از کنگرها، نی‌ها، سروها، کاج‌ها، خرماها، پرتقال‌ها، درخت‌های ازگیل و اقاقی‌های پیچ.

□

۲۹ مارس.

بازگشت به پاریس.

□

سوفوکلس می‌رقصیده و با توپ خوب بازی می‌کرده است.

□

«پشت صلیب شیطان است.»

□

نابودکردن هر چیزی در زندگی‌ام جز این فقر. ویران شدن.

□

پاستر ناک از قول اسکریابین[۱]: «هر یک از ما لحظه‌ی مشابهی را در زندگی‌مان درک کرده‌ایم. برای هر یک از ما الهامی رخ داده است و موهبت شخصی‌ای به ما وعده داده شده، و به این وعده در مورد هر کس وفا شده است، اما در مورد هر کسی به روش خاص متفاوتی.»

ایضاً. «بزرگ‌ترین آثار در سراسر جهان، با آن‌که از متنوع‌ترین چیزها در جهان حرف می‌زنند، در واقع چیزی را حکایت نمی‌کنند مگر تولد خودشان را.»

ایضاً. «... می‌توان روزها (هر روز) با شاخه‌ای گل به سر قرار شتافت، گویی با موجودی زنده.»

□

نیچه. «هیچ رنجی نتوانست مرا به شهادت نادرست علیه زندگی، آن‌طور که شناختمش، وادار کند و نخواهد هم توانست.»

ایضاً. «تاکنون شش تنهایی بر او مکشوف شده است

اما، حتی دریا به نظر او به قدر کافی تنها نبوده است...»

درباره‌ی استفاده از افتخار به عنوان استتاری که پشت آن «من می‌تواند به شکل نامشهود با خودش دوباره بازی کند و به خود بخندد».

«فتح آزادی و نشاط روحی برای نیل به توانایی آفریدن، و مرعوب ایده‌آل‌های بیگانه نشدن.»

حس تاریخی چیزی نیست مگر خداشناسی در پشت نقاب.

ن.، مرد شمال، ناگهان در مقابل آسمان ناپل، یک شب: «می‌توانستی بمیری و این را نبینی!»

---

۱. Alexander Scriabin؛ (۱۸۷۲ـ۱۹۱۵) موسیقیدان روس.

نامه‌ی ۲۰ اوت ۱۸۸۰ به گاست که در آن از دوستی با واگنر اظهار تأسف می‌کند: «... این‌که از جهات گوناگون در مقابل او حق به جانب من است به چه کارم می‌آید.»

انسانی با قلب ژرف به دوستانی نیاز دارد مگر آن‌که خدای خودش را داشته باشد.

مردانی که «اراده‌ای با دامنه‌ی وسیع» دارند.

با روح زیرزمینی [یادداشت‌های زیرزمینی] بود که نیچه داستایفسکی را در ۱۸۸۷ کشف کرد. او این را با کشف سرخ و سیاه مقایسه می‌کند.

در ۱۸۸۸ زن‌ها و شوهرهای استریندبرگ را کشف می‌کند.

□

اول آوریل.

عشق به متضاد، ولی ناممکن. نباید دیگر به دنبال آن گشت؟ پذیرفتن. قدرت برتر در آفرینش.

نیچه در ۱۸۸۷ (۴۳ سالگی): «زندگی من در این لحظه دقیقاً در نصف‌النهار است: دری بسته می‌شود و در دیگری باز می‌شود.»

□

۲۸ آوریل.

رسیدن به لورمان. آسمان گرفته. در باغ، رُزهای شگفت‌آور، سنگین از قطرات آب، گوارا مثل میوه‌ها. رُزماری‌های به گل‌نشسته. گردش، و هنگام غروب، بنفشِ زنبق‌ها باز هم تیره‌تر می‌شود. درهم‌شکسته.

□

سالیان سال خواستم بر طبق اخلاق همگان زندگی کنم. خودم را

مجبور کردم مثل همه زندگی کنم، شبیه همه باشم. هرچه را برای اتحاد لازم است، گفتم، حتی وقتی خودم را جدا احساس می‌کردم. و در انتهای همه‌ی این‌ها، فاجعه بود. حالا در میان تکه‌پاره‌ها پرسه می‌زنم، بدون قانون هستم، شقه‌شده، تنها و پذیرای این تنهایی، تسلیم ویژگی‌ها و ناتوانی‌های خود. و باید حقیقتی را، پس از آن‌که تمام زندگی خود را در نوعی دروغ گذراندم، بازسازی کنم.

□

دست‌کم تئاتر به من کمک می‌کند. مضحکه از دروغ بهتر است: مضحکه به حقیقتی که آن را بازی می‌کند نزدیک‌تر است.

□

مه.

ازسرگیری کار. در حال نوشتن فصل اول آدم اول هستم. سپاس از این سرزمین، تنهایی و زیبایی آن.

□

۱۳ مه.

مسافرت به آردل. جوانیِ باشکوهِ آقای پانتکوت. سفر به تولون.

□

برنامه‌ی تلویزیونی. من نمی‌توانم بدون برانگیختن واکنش «ظاهر» شوم. یادآوری به خود، به خود بازگفتن، بدون وقفه، که باید هر جدل بیهوده‌ای را حذف کنم. به صدای بلند گفتن آنچه باید گفت. سکوت درباره‌ی بقیه. اگر به این قاعده پایبند نباشم، در شرایط حاضر، باید هزینه‌ی آن را بپذیرم و تنبیه شوم. دیدن مراحل یک درمان. حفظ این لرزه‌ی ارزشمند، این سکوت کامل که در این‌جا بازیافتم. مابقی وجود ندارد.

□

این خود من هستم که از قریب پنج سال پیش باورها و تجربیات خودم را در معرض انتقاد قرار داده‌ام. به همین دلیل کسانی که در این ایده‌ها شریک بوده‌اند خودشان را هدف می‌پندارند و به‌شدت از من دلخور هستند. ولی نه. من با خودم سر جنگ دارم و خودم را ویران می‌کنم، یا باز زاده می‌شوم. همین و بس.

□

عشاق مارسی. زیر آسمان زیبا، دریای فیاض، شهر پرخروش و رنگارنگ. هوسِ همیشه‌تکراری آن‌ها. در آغاز، توان‌فرسا و در انجام، مستغرق در یک مستی فزاینده... تنها خلیج‌های کوچک محصور در صخره‌ها، سنگ‌های سفید و دریای فروزان از نور، پاکدامن هستند.

□

گرونیه. دخمه‌های مارونی (یک تابستان در لیبان). «در همین غار یک شمایل مسیح به‌صلیب‌کشیده‌شده‌ی کوچک دیده می‌شود ــ به‌مراتب قدیمی‌تر، و متأسفانه تقریباً محوشده ــ که در آن به نظر می‌رسد مسیح با زانوانی نیمه‌خم، تنبانی پف کرده به پا دارد، مثل مردم محل ــ همراه با نوشته‌هایی به استرانجلو». (استرانجلو چیست) ــ نوشتن روایتی کاملاً غیرقابل فهم آن‌هم زیر عنوان استرانجلو.

□

۲۱ مه.

این فصل سرخ است. گیلاس‌ها و شقایق‌ها.

□

ظهر صدای تراکتور در دره‌ی لومارن... شبیه صدای موتور کشتی در بندر خیوس که از گرما از نفس افتاده و من در کابین در سایه، در انتظار؛ آری، همچون امروز، لبریز از عشقی بی‌هدف. مارمولک‌های

کوچکِ خشک را که مثل سنگ‌هایی هستند که رویشان می‌دوند دوست دارم. آن‌ها هم مثل من پوست و استخوانی بیش نیستند.

□

پاریس، ژوئن ۱۹۵۹.

من دیدگاه اخلاقی را رها کرده‌ام. اخلاق به تجرید و بی‌عدالتی می‌انجامد. اخلاق مادر تعصب و بی‌عدالتی است. کسی که پرهیزگار است باید سرها را قطع کند. اما چه می‌توان گفت در مورد کسی که درس اخلاق می‌دهد و نمی‌تواند به آن عمل کند. سرها قطع می‌شوند و او قانون وضع می‌کند، خیانتکار. اخلاق به دو قسمت تقسیم می‌کند. جدا می‌سازد و می‌خشکاند. باید از آن گریخت، پذیرفت که مورد داوری قرار بگیری و دیگر داوری نکنی. آری گفت، متحد شد و ــ تا آن‌وقت ــ از انحطاط رنج برد.

□

زن دانمارکی اهل یوسکی.
شهر مست از گرما.

ونیز، ۶ تا ۱۳ ژوییه.

گرمای سنگین و لَش، مثل بختکی عظیم، خلیج را زیر خودش له می‌کرد، جان‌پناه ساحل پل آزادی را قطع می‌کرد و مستقر بر فراز شهر، بر آن سنگینی می‌کرد، مفر کوچه‌ها، خیابان‌ها و کانال‌ها را مسدود می‌کرد و تمام فضای آزاد بین خانه‌های نزدیک را پر می‌کرد. نه راه خروجی، نه گریزگاهی، در دام گرمایی که باید در آن زندگی کرد و دور خود چرخید. انبوهی از گردشگران خیلی زشت، دیوانه‌وار، به‌شدت هاج و واج و عصبانی، عرق‌ریزان، با لباس‌هایی عجیب و غریب، چون گروه حال‌به‌هم‌زنِ سیرکی عظیم که به‌ناگهان

بیکار شده، در وحشت آن، به دور خود می‌چرخند. تمام شهر مست از گرما. صبح ایل گاتسائینو نوشته بود که ونیزی‌های دیوانه از گرما، به دارالمجانین هدایت شدند. گربه‌ها همه‌جا ولو. گاه یکی از آن‌ها بلند می‌شد، خطر می‌کرد و بر روی زمین سوزان چند گامی برمی‌داشت و بلافاصله خورشید داغ و هارِ در کمین، آن را از پای درمی‌آورد. موش‌ها بر سطح آب گندیده‌ی کانال‌ها ظاهر می‌شدند و سه ثانیه بعد دوباره با تمام وزن به داخل آب فرو می‌افتادند. به نظر می‌رسید که این گرمای سوزان، این شهرِ روز به روز فرتوت‌تر را با شکوه پرزرق و برق کاخ‌ها، میدان‌های سوزان، پایه‌ها و تیرهای چوبی پوسیده‌اش، می‌خاید و برهنه‌تر می‌کند، و ونیز اندکی بیش‌تر در آب فرو می‌رود.

و ما ناتوان از خوردن پرسه می‌زدیم، فقط قهوه و بستنی می‌خوردیم، ناتوان از خواب، و دیگر نمی‌دانستیم روزها و شب‌ها کی می‌آیند و کی می‌روند. روز، ما را در ساحل لیدو غافلگیر می‌کرد، در آب ولرم و لزج بامدادی، یا در قایقی، در کانال‌های دوردست در گردشِ بی‌هدف، درحالی‌که بر فراز سفال‌های فیروزه‌ای، آسمان صورتی و خاکستری می‌شود. در آن ساعت شهر خالی بود، ولی گرما نه در این ساعت و حتی در ساعت‌های شب کم نمی‌شد، دائماً همان‌طور، دائماً سوزان و مرطوب، و ونیز همیشه کبود و ما ناامید از خلاصی از آن، تنها به دنبال یک نفس دیگر، باز هم یک نفس دیگر. و بالاخره به دنبال تداوم این اوقاتِ بی‌نشان و بدون استراحت. با اعصابی کشیده به علت قهوه و بی‌خوابی، دل‌کنده از زندگی. موجوداتی بیرون از زمان، موجوداتی که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز میلی نداشتند، جز ادامه‌ی این دیوانگی سبع و بی‌تحرک، در میان آتش‌سوزیِ درکمین‌نشسته‌ای که بی‌خستگی ونیز را ساعت به ساعت می‌بلعید، تا جایی که همه در

انتظار لحظه‌ای بودند که شهر درخشان از رنگ‌ها و زیبایی‌ها در طرفةالعینی به خاکستر تبدیل شود و حتی بادی نمی‌وزید که خاکستر آن را با خود ببرد. ما نیز، سوزان، به یکدیگر آویخته، ناتوان از ترک یکدیگر، با نوعی لذت پایان‌ناپذیر و شگفت، بر این آتشِ زیبایی، انتظار می‌کشیدیم.

□

د. ژ. دختر دانمارکی جوانی ــ اندکی زشت ــ را در مهتابی کافه‌ای و بعد در تئاتر زیر نظر می‌گیرد. به او نزدیک می‌شود، کنار او می‌نشیند، و چند لحظه بعد با هم بلند می‌شوند. با دیدن حالت تسلیم دختر و راه‌افتادن به دنبال او، قلبم می‌گیرد. این انقیاد که همه‌ی آن‌ها در چنین لحظه‌ای دارند.

□

در این‌جاست که ژ. به من می‌گوید که از پ. آبستن است؛ به او توصیه می‌کنم که این را به او بگوید. پ. [با شنیدن این خبر] می‌خندد و ساعتی بعد در مقابل ژ. با ایکس. داخل هتلش می‌شود. ژ. با ایکس. که او را دوست دارد می‌ماند و سکوت می‌کند.

□

رمان. عشق چون شوری از جسم و قلب بین آن‌ها منفجر می‌شود. روزهای احساساتی و آمیزش کامل تا آن‌جا که جسم درست مثل قلب حساس می‌شود و انگیخته. همه‌جا با هم، همه‌جا جفت هم، در قایق بادبانی، و میل و تمنای دائمی که باز زاده می‌شود و گاه شکل عاطفی و احساسی به خودش می‌گیرد. برای او، این یک جنگ است، با مرگ، با خودش، با فراموشی، با او و مزاج ضعیفش، و سرانجام تسلیم می‌شود و خودش را به دستان او می‌سپارد. و پس از او دیگر کسی نخواهد بود، این را می‌داند، این را در تنها مکانی که در آن اندکی

قداست می‌یابد، عهد می‌بندد. در سن ژولین فقیر، که یونان در آن‌جا به مسیح می‌رسد، او تصمیم می‌گیرد که به‌رغم همه‌چیز به این عهد وفادار بماند، به گونه‌ای که در ورای این موجود که او را تنگ در آغوش می‌گیرد چیزی جز خلأ وجود نداشته باشد، و او را هرچه تنگ‌تر در آغوش می‌فشارد، در او ذوب می‌شود، تا جایی که او را می‌درد، تا سرانجام در او آرام گیرد، و برای همیشه در آن سرپناه جوید، در عشقِ سرانجام بازیافته، در جایی که حس‌ها در نور می‌درخشند، و در شعله‌ای لایزال که او را تصفیه می‌کند، یا فوران آبی شادمانی‌آور ــ آن‌ها به بخشایشی نامحدود دست می‌یابند. آن ساعت که مرزهای جسم فرو می‌ریزد، و در آن‌جا یک موجود واحد سرانجام در برهنگی کاملِ موهبتی بی‌کران زاده می‌شود.

□

۱۳ اوت.

گیجی، محرومیت دردآور. ولی قلب من زندگی می‌کند، قلب من هنوز زندگی می‌کند. بنابراین، این درست نبود که بی‌اعتنایی همه‌چیز را فراگرفته است. لطف و بخشایش، قدرشناسی بسیار از می. آری، حسادت نشانه‌ی روح است. حسادتْ رنجِ دیدنِ نزول دیگری در حد یک شیء و میل به آن است که همه و همه او را به چشم یک فعال مایشاء بنگرند. کسی به خدا حسادت نمی‌کند.

□

شب بر دره، دیوارهای قدیمی، چارچوب‌ها، خانه‌های بردبار فرو می‌افتاد. له‌شدن علف‌ها زیر پاهایم.

□

سپتامبر.

ی. پرنتان ساعت ۱۱ بیدار می‌شود، در رختخواب می‌ماند، حدود

ساعت ۱۳ یا ۱۴ ناهار می‌خورد، و سپس باز تا اواخر بعدازظهر در محاصره‌ی فرانس-دیمانش، ماچ، نوآر اِ بلان، سینه‌موند، و غیره و غیره. در رختخواب می‌ماند و با ولع آن‌ها را می‌خواند.

□

می، که با او، نیمه‌خندان نیمه‌جدی، از نهایت پیری صحبت می‌کردم که پایان شادابی چیزها، و شادمانی حواس، و جز آن است. هق‌هق به گریه می‌افتد، « چه‌قدر عشق را دوست دارم! »

□

پیش از نوشتن یک رمان، برای سال‌ها خودم را در حالت تاریکی قرار می‌دهم. در جهت تمرکز روزانه، حساسیت و ریاضت ذهن و آگاهی فوق‌العاده.

□

محکومیت یک ملت؟ (فرانسه همچون آلمان ــ یهودا ــ آن‌ها که به خواب می‌روند، غیره.).

□

حال مادر عزیزتان چطور است؟ سه ماه است با اندوهِ درگذشت او دست‌به گریبانم. آه، خبر نداشتم.

□

روزانه صد و چهل هزار نفر می‌میرند؛ نود و هفت نفر در دقیقه؛ پنجاه و هفت میلیون در سال.

□

این چپ که من، به‌رغم خودم و به‌رغم چپ، عضوی از آن هستم.

□

مرگی که در آدم آغاز شده بود در مسیح به پایان می‌رسد.

□

توان‌فرساترین کوشش من در زندگی افسارزدن بر طبیعتم بود تا آن را در خدمت بزرگ‌ترین طرح‌های خود قرار دهم. دیر به دیر، فقط دیر به دیر به این مقصودم دست می‌یافتم.

□

تنها عشق‌های به کام‌رسیده می‌تواند جوانی مرد پخته را طولانی کند. عشق‌های دیگر او را به‌ناگهان به پیری پرتاب می‌کنند.

□

بدبختی، رسیدن به سن مسئولیت‌هاست بدون ازدست‌دادن حساسیتی که معمولاً متناظر با این سن است، که اجازه می‌دهد این مسئولیت‌ها بدون توجه افراطی به دیگران انجام پذیرد.

□

آقای ماتیو، استاد ادبیات، بازنشسته می‌شود. برای مقابله با مرگ چیزی جز نسخه‌های اومانیستی کلاسیک وجود ندارد.

□

در شهرهای سنگی که در آن‌ها تنها باد و باران خاطره‌ی چمن‌زارها و آسمان را زنده می‌کنند.

□

برای من عشق جسمانی همیشه وابسته‌ی احساس مقاومت‌ناپذیر معصومیت و شادی بوده است. برای همین من نمی‌توانم با اشک دوست بدارم، بلکه با شور و هیجان.

□

دریا، تقدس.

در آغاز باران قرن‌ها بدون وقفه بر زمین باریده است.

زندگی در دریا زاده شده و طی زمانی که به ذهن خطور نمی‌کند، در فاصله‌ای که زندگی اولین سلول به موجود دریایی ارگانیکی منتهی

شده است، خشکی بدون زندگی حیوانی و گیاهی چیزی نبود جز سنگلاخ آکنده از صدای باران و باد در میانه‌ی سکوتی عظیم، که هیچ‌چیزی بر آن نگذشته است مگر سایه‌ی پرشتاب ابرهای عظیم و جریان آب‌ها بر حوزه‌های اقیانوس.

پس از میلیاردها سال اولین موجود زنده از دریا خارج شد و بر زمین محکم گام گذاشت. این موجود به عقرب شباهت داشته است. و این در سیصد و پنجاه میلیون سال قبل بوده است.

ماهی‌های پرنده لانه‌های خودشان را در اعماق دریا می‌سازند تا تخم‌هاشان را در آن پناه دهند.

در دریای سارگاس، دو میلیون تن جلبک.

عروس دریایی سرخ بزرگ، که در آغاز به اندازه‌ی یک تاس بازی است، در بهار به اندازه‌ی یک چتر می‌شود. با حرکات ضربانی جابه‌جا می‌شود، شاخک‌هایش را به دنبال خودش می‌کشد و گروه‌های ماهی تود را به زیر چتر خودش جابه‌جا می‌کند.

اگر ماهی‌ای از منطقه‌ی معمول خودش بالاتر بیاید و از مرزی نامرئی عبور کند، منفجر می‌شود و به سطح آب می‌آید.

هشت‌پاهای آب‌های عمیق، برخلاف هشت‌پاهای سطح که مرکب انتشار می‌دهند، ابری از نور پخش می‌کنند و در نور خودشان را پنهان می‌کنند.

زمین محکم، تنها قشر بسیار نازکی روی دریاست. روزی اقیانوس دوباره فراگیر می‌شود.

موج‌هایی هستند که پس از طی ده‌هزار کیلومتر از دماغه‌ی کاپ هورن به ما می‌رسند. تلاطم امواج ۳۵۸ متری در دریای مدیترانه‌ی شرقی، جزیره‌ها و ساحل‌های پست را در کام خود فرو برد و کشتی‌ها را بر برج و باروی اسکندریه به خاک نشاند.

□

من یک نویسنده هستم. این من نیستم بلکه قلم من است که می‌اندیشد، به خاطر می‌آورد یا کشف می‌کند.

□

من مدت طولانی نمی‌توانم با دیگران زندگی کنم. برای من کمی تنهایی لازم است، سهم ابدیت.

□

در لوبرون بزرگ یک اسب بارکش که فرار کرده است در آزادی و تنها زندگی می‌کند. داستان؟ کسی که خبر را می‌شنود به جست‌وجوی او برمی‌خیزد. او هم به زندگی آزاد می‌پیوندد.

□

برای نمسیس (در لورمان، دسامبر ۱۹۵۹).

اسب سیاه، اسب سفید، مرد فقط با یک دست دو سرکش را رام می‌کند. با سرعتی سرسام‌آور اسب‌دوانی لذت‌بخش است. حقیقت دروغ می‌گوید، صداقت پنهان می‌دارد. خودت را در روشنایی پنهان کن.

دنیا لبریزت می‌کند و تو تهی هستی: سرشاری.

صدای اندک کف موج بر ساحل بامداد؛ دنیا را همان‌قدر از خودش پر می‌کند که غوغای افتخار. هر دو از سکوت برمی‌خیزند.

آن‌که رد می‌کند خودش را انتخاب می‌کند، آن‌که طمع می‌ورزد خودش را ترجیح می‌دهد. نه بخواه و نه رد کن. بپذیر برای آن‌که چشم بپوشی.

شعله‌های یخ بر سر روزها تاج می‌زنند؛ در حریق ساکن بخواب.

همان‌قدر سخت و همان‌قدر نرم، دامنه، دامنه‌ی روز. ولی در قله؟ یک کوه تنها.

شب می‌سوزاند، خورشید تاریک می‌کند. آه، زمین که همه را کفایت می‌کند. آزاد از همه‌چیز، برده‌ی خود باش. پایبند دیگران شو: آزاد از هر چیز، بردگی خودت را برگزین.

در پشت صلیب، شیطان. جمع آن‌ها را رها کن. محراب خالی تو جای دیگری است.

تبعیدی سلطنت می‌کند و شاه به زانو می‌افتد. در بیابان، تنهایی به پایان می‌رسد.

بر دریا، بدون وقفه، از بندری به جزیره‌ای، رقصان در نور، بر فراز غارهای آبی، شادی، به اندازه‌ی طولانی‌ترین زندگی می‌پاید.

تو بر چهره‌ی خودت نقاب می‌زنی، اینک بنگر؛ برهنگان.

در این فرصت کوتاهی که به تو داده شده، بدون انحراف از مسیرت، گرما ببخش و بدرخش.

میلیون‌ها خورشید دیگر برای آرامش تو خواهند آمد.

در زیر سنگفرش شادی، اولین خواب.

باد بذر او را می‌پاشد و باد درو می‌کند، با این حال خلاق است، چنین است انسان، در طی قرن‌ها، و نازنده و مغرور از هر لحظه‌ی حیات.

□

«خودپسندی انسان‌ها این بناهای شگرف را برنمی‌افرازد مگر برای پذیرایی از آن مهمان ناگزیر، مرگ، با تمام مراسم، همراه با ترسی خرافی.» (کانراد، اضطراب).

سنت ایگناتیوس (یادداشت‌های روزانه‌ی روحانی) «مکدر» است از این‌که نتوانسته تأیید انتخاب خودش را از تثلیث مقدس بگیرد. اما او دلش می‌خواست «که با مسیح بمیرد تا با دیگری زندگی کند». رنج‌های او در جهنم از عذاب‌های جهنم نخواهد بود بلکه از

بی‌حرمتی به نام خداوند و کفرگویی خواهد بود.

ایضاً: او به شیطان که وسوسه‌اش می‌کند می‌گوید: «به‌جای تو.» در جای دیگر: چه‌قدر خداوند ماندگار است و شیطان بی‌حرکت و بی ثبات.

□

برای دون فاوست. دیگر دون ژوانی وجود ندارد زیرا عشق آزاد است. مردانی هستند که از دیگران خوشایندترند. اما نه گناه نه قهرمانی.

یک دون ژوان متعلق به لوپه دِ وِگا وجود دارد: وعده‌ی عمل شده (ترجمه‌اش کن و نیز سوریا[۱] را). عشق‌های فیلیپ چهارم با خواهر مارگریت دلا کروا (رجوع کن به دادگاه‌های مشهور اسپانیا)، همچنین رجوع کن به (ص. ۱۸۹ و صفحات بعد) دون ژوان و دون ژوان گرگوریو مارانیون[۲].

□

در یک حکایت[۳] (ص. ۳۸۸)، محکوم به مرگ که مدعی شد بی‌گناه است، و سپس معلوم شد که بی‌گناه نیست و تسلیم شد. سپس زیر طناب دار دید که پرنده‌ای به‌سمت شاخه‌ای پرواز کرد و بر آن نشست و آواز خواند؛ در آن لحظه طناب را شل کرد و زوزه کشید که بی‌گناه است.

□

---

۱. José Zorrilla؛ (۱۸۱۷ـ۱۸۹۳) شاعر و نمایش‌نامه‌نویس اسپانیایی. نمایش‌نامه‌ی دون ژوان او نمایش‌نامه‌ای رمانتیک است که در آن عشق یک زن، این اغواگر محکوم به نابودی را نجات می‌دهد.

۲. Gregorio Marañón؛ (۱۸۸۷ـ۱۹۶۰) طبیب و نویسنده‌ی اسپانیایی که به بررسی علمی شخصیت‌های تاریخی نظیر دون ژوان می‌پرداخت.

۳. رمانی از ویلیام فاکنر.

من تو را برگزیده‌ام و این به من کمک خواهد کرد که از این گرفتاری بد رها شوم، و دیگر از جزئیات آنچه بر حسب اصول درست و مشروع می‌دانم، رنج نبرم.

□

همچنین آنچه به من در پذیرش مشکل خودم و دیگران کمک می‌کرد ــ عدالت ــ آفرینش است. اما از زمانی که در این بحران، در این ناتوانی، به سر می‌برم، این میل نامطبوع تصاحب را که همیشه در دیگران انزجار مرا برانگیخته، درک می‌کنم. می‌توان موجودی را تصاحب کرد اگر خود هنوز به تصاحب درنیامده باشی. و این حقیقتی است که درست در آن زمان، من به این تعلق که تو به من ارزانی داشتی نیاز داشتم. به این دلیل است که همان اندازه که از گریزت رنج بردم، از دروغت نیز بردم. با این‌همه، این خواهد گذشت. باز هم اندکی بدبینی، و بدبختی وقتی زمانش برسد روشنایی خواهد افکند: من دوباره خودم خواهم شد.

□

من از آنچه برایم افشا کردی رنج بردم؛ این واقعیتی است. اما تو نباید از اندوه من اندوهناک باشی. می‌دانم، حق با من نیست، و اگر نمی‌توانم مانع بی‌عدالتی قلب خود شوم، می‌توانم آن را به رعایت انصاف وادارم. برای من چیره‌شدن بر بی‌عدالتی‌ای که در قلب خود نسبت به تو روا می‌دارم، مشکل نخواهد بود. می‌دانم که هر کاری کردم تا تو را از خودم جدا کنم. در همه‌ی عمر، همین‌که کسی به من وابسته می‌شد، هر کاری می‌کردم تا پس نشیند. مطمئناً ناتوانی من از قبول تعهد، سلیقه‌ام در مورد آدم‌ها، تنوع‌طلبی، و بدبینی‌ام نسبت به خودم نیز هست. ولی شاید چندان هم که می‌گویم سبکسر نبوده‌ام. اولین کسی را که دوست داشتم و به او وفادار بودم، با مواد مخدر و خیانت از

دست دادم. شاید خیلی از چیزها ناشی از همین بوده است، ناشی از خودخواهی، ناشی از ترس از رنج بیش‌تر، و با این حال رنج‌های فراوانی را پذیرفته‌ام. اما من به‌نوبه‌ی خودم از آن زمان از همه گریخته‌ام و شاید به نوعی هم خواسته‌ام همگان از من بگریزند. حتی ایکس.. هر کاری که برای دلسردکردن او لازم بود، انجام دادم. تصور نمی‌کنم که او از من گریخته باشد، و حتی به‌طور گذرا خود را تسلیم مرد دیگری کرده باشد. البته مطمئن نیستم [...]. ولی اگر چنین کرده باشد، این تصمیم از قهرمانی درونی او نشأت می‌گیرد، نه از فراوانی عشق که بخواهد بدون مابه‌ازاعرضه دارد. به این ترتیب هر کاری لازم بود انجام دادم تا از من بگریزی. و هرچه فریبندگی آن سپتامبر قدیمی بیش‌تر بود، بیش‌تر می‌خواستم که از آن شیفتگی خلاص شوم. پس تو هم به‌نوعی از من گریخته‌ای. این همان عدالت این دنیاست که گاهی وحشتناک است. خیانت پاسخ خیانت است، فرار عشق از برابر نقاب عشق. و در این مورد خاص، من که تمام آزادی‌ها را خواسته‌ام و به دست آورده‌ام، می‌دانم و قبول دارم که عادلانه و خوب است که تو هم به‌نوبه‌ی خودت، یک یا دو بار از آزادی خودت استفاده کرده باشی. حساب حتی کامل هم نیست.

به هر حال برای کمک به خودم، نه‌تنها از این عدالت قلبی خشک، بلکه از علاقه و محبتی که به تو دارم نیز کمک خواهم گرفت. گاهی خودم را متهم می‌کنم که قادر به دوست‌داشتن نیستم. شاید این حقیقت دارد، اما من قادر بودم چند تنی را برگزینم و وفادارانه بهترین بخش وجودم را، هرچه می‌کردند، برای آن‌ها نگه دارم.

پس‌گفتار

در هفته‌های پایانی دسامبر ۱۹۵۹، آلبر کامو به دوستش اوربن پولژ می‌گوید: «چیزی که خاطرم را آسوده می‌کند این است که بالاخره آن گورستانی را که باید در آن دفن شوم پیدا کرده‌ام. آن‌جا حال من خوب خواهد بود.» کامو، که با مسئله‌ی نوشتن دست و پنجه نرم می‌کرد، نامه‌ای برای کاترین سلرز فرستاد که در آن نوشته بود: «برای کارکردن و نوشتن، آدم باید به خودش محرومیت بدهد، و بی‌هیچ کمکی بمیرد. پس بگذار بمیرم، چون نمی‌خواهم بدون کار و نوشتن زندگی کنم...» در سی‌ام دسامبر فقط یک خط درباره‌ی بازگشتش به پاریس برای ماریا کاسارس نوشت، که اگر این یک خط در یکی از رمان‌هایش می‌آمد بی‌تردید به نظر می‌رسید که قصد از آن باورپذیرترکردن موضوع است: «به احتمال زیاد، سه‌شنبه، با احتساب اتفاق‌های پیش‌بینی‌نشده‌ای که در جاده رخ می‌دهد...»

و پنج روز بعد از نوشتن همین کلمات، در ۴ ژانویه‌ی ۱۹۶۰، در جاده بود که ساعتِ روی داشبورد ماشین میشل گالیمار روی ساعت یک و پنجاه و پنج دقیقه‌ی بعدازظهر ایستاد. ساعت به محوطه‌ای در

همان نزدیکی پرت شده بود. تکه‌پاره‌های ماشینِ تصادف‌کرده تا چندصد متر آن‌طرف‌تر پرت شده بود. یک چرخ اتومبیل روی سیمان خراشیده افتاده بود. باران ریزی بر جاده می‌بارید. یک کیف چرمی مشکی هم پرت شده بود کنار درختی که دور ماشین پیچیده بود و غرق گل شده بود.

جسد کامو در شیشه‌ی عقب ماشین فرورفته بود، و شکافی طولانی روی پیشانی‌اش بود. چشمانش باز بودند. در جا مُرده بود. علت مرگ در گزارش رسمی چنین آمد: «شکستگی جمجمه و ستون فقرات.»

چهل و شش سالش بود.

بعداً، کیف آغشته به گل کامو را به همسرش، فرانسین، بازگرداندند. وقتی که کیف را باز کرد ــ کامو عادت نداشت کیفش را قفل کند ــ چند چیز قابل توجه در آن پیدا کرد: ترجمه‌ی فرانسه‌ی کتاب دانش طربناک نیچه و نسخه‌ای از ترجمه‌ی فرانسه‌ی اتللوی شکسپیر. می‌گویند کامو در زمان مرگش با جدیت مشغول نوشتن اقتباسی از این نمایش‌نامه‌ی شکسپیر بود؛ چنان‌که بعداً هم خانم کامو در چمدانی که با قطار فرستاده بودند نسخه‌ی تایپ‌شده‌ای از این نمایش‌نامه را پیدا کرد که کامو در حاشیه‌ی سه پرده‌ی اول آن توضیحاتی داده و تجدید نظرهایی کرده بود.

اما این کتاب‌ها مهم‌ترین اقلام درون کیف گل‌آلود نبودند. علاوه بر پاسپورت کامو، عکس‌های شخصی‌اش، و چند نامه، آخرین جلد از یادداشت‌های او (کتاب نهم) هم بود که او همیشه، به معنای واقعی کلمه، تا دم مرگ، همراه داشت، و جز این‌ها، شاید بزرگ‌ترین کشف آدم اول بود، رمان زندگی‌نامه‌ای بزرگ کامو، که امیدوار بود بزرگ‌ترین کار او، جنگ و صلح او، باشد. نوشته‌ی پیداشده ۱۴۴ صفحه با خط

ریز و فشرده‌ی کامو، بدون نقطه گذاری و پاراگراف‌بندی، بود. نوشته البته ناتمام بود. تا سال‌ها این دستنوشته پشت درهای بسته ماند. تازه، سی و هفت سال بعد، در ۱۹۹۴، بود که مجله‌ی فرانسوی آر با نیش و کنایه نوشت: «جایزه‌ی نوبل به اثری تمام‌شده تعلق می‌گیرد.» و بدین‌ترتیب، سرانجام عموم مردم فرصت یافتند نگاهی به این دستنوشته‌ی ناتمام بیندازند و به چشم خود ببینند که آر تعبیری نادرست به کار گرفته است.

دختر کامو، کاترین، در مقدمه‌ای بر چاپ امریکایی آدم اول، اذعان کرد که نگرش‌های خصمانه به پدرش، که در آن زمان در فرانسه شیوع پیدا کرده بود، یکی از دلایل اصلی چاپ‌نکردن این دستنوشته تا پیش از این زمان بوده است. اما وقتی که سرانجام دستنوشته منتشر شد، کتاب، به جای آن‌که با انتقادهای دشمنان سابق روبه‌رو شود، با استقبال پُرشور منتقدان مواجه شد، و به مجله‌ی آر و منتقدانی که انگیزه‌های سیاسی داشتند نشان داده شد که کامو در زمان مرگش هنوز چیزهای بسیاری در چنته داشته است. اگرچه کامو پس از بردن جایزه‌ی نوبل فقط چند مقاله و اقتباسی از تسخیرشدگان را منتشر کرده بود، می‌توانیم در آدم اول ببینیم که کامو هنوز بهترین آثارش را خلق نکرده بود و اگر زنده می‌ماند چه شاهکارهایی خلق می‌کرد.

علاوه بر آدم اول، ما در این یادداشت‌ها می‌توانیم سرآغاز پروژه‌های متعددی را بیابیم که کامو طرحشان را ریخته بود و یادداشت‌هایی مقدماتی هم برایشان فراهم آورده بود. از جمله دو نمایش‌نامه: یکی درباره‌ی زندگی ژولی دو لسپیناس و دیگری کوششی برای ترکیب افسانه‌ی دون ژوان با فاوست (کامو در طول زندگی به دون ژوان بسیار می‌اندیشید). و جز این، رساله‌ای بود

درباره‌ی نمسیس، که کامو او را به چشم الاهه‌ی اعتدال می‌نگریست و می‌خواست او را در کانون چرخه‌ی بعدی نوشته‌هایش قرار دهد. مثل چرخه‌های قبلی ــ چرخه‌ی سیسوفوسی [پوچی] و چرخه‌ی پرومتئوسی [طغیان] ــ این چرخه هم که چرخه‌ی نمسیس [عشق] بود، قرار بود شامل یک نمایش‌نامه، یک رمان، و یک رساله باشد.

اما نهایتاً هیچ‌یک از این آثار کامل نشدند و به سرانجام نرسیدند. کامو در اوج توانایی کاری‌اش از این جهان رفت، و ما ناچاریم این گفته‌ی سارتر را در «قدردانی از کامو»، که پس از مرگ او نوشت، بپذیریم: «هر زندگی که قطع می‌شود ــ حتی زندگی مردی چنین جوان ــ مثل یک صفحه‌ی گرامافون شکسته است و در عین حال یک زندگی کامل.»

کامو حضور مرگ را در نزدیکی خودش حس می‌کرد ــ او می‌دانست که ریه‌های بیمارش به او اجازه نخواهند داد عمری طولانی بکند ــ اما با آن بارهای سنگینی که در آن‌زمان بر دوش خود داشت، آنچه احتمالاً نمی‌توانست بداند و از آن یقین داشته باشد این بود که صدای او، مثل واپسین کلمات کالیگولای او، «هنوز زنده است» و سال‌های سال پس از زندگی کوتاه‌شده‌ی او زنده خواهد ماند ــ چیزی که ما اکنون می‌دانیم و با وضوح می‌بینیم.

رایان بلوم

نشر ماهی

ISBN 978-964-7948-68-5